اطلاعات هفتگی

شماره ۳۸۳۴
چهارشنبه ۲۱ فروردین ۱۳۹۸
بها ۴۰۰۰ تومان



سیل آمد و خانه‌ام ویران شد

به داشتن همسرم افتخار می‌کنم

کاش به این روزها فکر می‌کردم

زندگی در جهنم را تجربه کردم

با بهار جوانه بزن


یک پوز پول آسا!
تسهیلات تا چهار برابر میانگین موجودی
تا سقف ۵ میلیارد ریال
برای پذیرندگان دستگاه های کارت خوان پارسیان

بسم الله الرحمن الرحیم

فرا رسیدن ایام مبارک شعبانیه، تولد امام حسین(ع)، حضرت ابالفضل و امام سجاد(ع)، همچنین روز پاسدار و جانباز خجسته باد

در این شماره می خوانید:

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

به امید روزهای بهتر سال

مـی گویند سـالی کـه نکوسـت از بهارش پیداست. حالا با این سـیلی که آمده و عزیزانی که قربانی شده اند و هزاران نفری که تمام زندگی خود را بر باد رفته می بینند و خانه هایشان را ترک گفتـه اند و یا زیر چادر زندگی مـی کنند و با این همه زخمی که تا مغز اسـتخوان سوزاننده است و آزاردهنده می شـود می توان سال را نکو نامید و یا مطلع آن را خوش یمن و مبارک دانسـت؟ بی تردید ما که آسوده و در جایی امن و راحت و در زیر سقف خانه هایمان نشسته‌ایم نمی‌توانیم عمـق فاجعـه را درک کنیـم. تنهـا می‌توانیم همـدردی کنیم و یـا کمکی بفرسـتیم و دعایی بخوانیم و یا نقـدی کنیم و گلایه ای و غرولندی که این چه وضعی است؟ چرا به آنها نرسیده‌اند؟ چـرا قبلا پیـش بینی نکرده‌اند؟ اگر در مسـیر رودخانه نمی گذاشتند ساخت و سازی شود، اگر زخم به طبیعت بی دفاع نمی زدند و اگر خانه رود را خراب نمی کردند و...

اما حالا که کار از کار گذشته کاری نمی توان کرد جز کمک و همراهی و آستین همت بالا زدن و ساختن آنچه خراب شده است.

حال برگردیم به سخن اصلی که آیا می توان از این بهار پر مسئله و پر مصیبت و با این سیل ویرانگر از نیکویی آن گفت و از حُسن مطلع سال؟

البته اگر کمی دقیق شـویم می توان نیکویی و زیبایی هم دید و بسـیار هم دید. نخسـت این همدلـی و یکرنگی که نعمت این کشـور اسـت با داشـتن ایـن همه قوم و لهجه و زبان و سـلیقه و فرهنـگ متنـوع و مختلف. وقتـی حادثه ای پیش می آید همه بسـیج می شوند و کمر همت برمی‌بندند و به یاری می‌شـتابند. کاری به دین و ایمان و سـلیقه و لهجه و زبان و لباس و فرهنگ دیگـری ندارند. همه زیر چتر این جغرافیا و این آسمان و زیر این پرچم خوش رنگ و زیر این نام بلند، ایران، ایسـتاده اند و یک تن شـده‌اند و این عین نیکویی است. اینکه در آق قلا و دیگر مناطق گلسـتان، ترکمنها و اهل سـنت، برادران شیعه تـرک و لر و فارس خود را در کنار خود می‌بینند کـه تا زانـو در گل و لای فرو رفته و به مدد آنان آمـده اند جـز نیکی و زیبایی اسـت؟ و یا در پل دختر و سوسـنگرد و خرم آباد و درود و قزوین و همدان و... هر آدمی با هر لباس و رنگ و مذهبی می‌بینیم که به یمن ایرانی بودن درد مشـترک دارند و پـای کار آمده‌اند. نیکو نیسـت؟ اینکه جدای همه این رنگها و سـلیقه‌ها ما هنوز انسانیم و با درد یکدیگر آشـنا، حُسـن است و نیکویی... و مباد که این خلق و خوی انسانی و همدردی و همنوایی در میان ما دچار خشکسالی و قحطی شود که از خشکسالی و قحطی بدتر است و مبادا مشغله های مزاحم اجـازه ندهد که رنجهای یکدیگر را ببینیم و بـا همنوعانمان همنوایی کنیم. آنچه که مهم اسـت این سیل و خرابی تمام می‌شود. حتی رنج از دست دادن عزیزانمان هر چند غم بزرگی بر دل می‌نشاند. آنچه که می‌ماند دستهایی است که می گیریم. تجربه‌هایی اسـت که می آموزیم. هر کدام از ما، هم مسئولین ما که وظیفه و رسالت اصلی آنان تکفل این جماعت اسـت که به خاطر غفلتهایشـان خواب آرام نداشته باشند و تا عمر دارند خود را سـرزنش کنند که چـرا آنگاه که بایـد به فکر چاره نبودند و نیز آنان را که حال بر سـر کارند بر سر غیرت آورد تا از این پس دچار غفلت نشـوند. خوب تدبیر کنند و از رنج مردم بکاهنـد. و جـدای آن همه مـا درس می گیریم که با طبیعت مهربان باشـیم. سالهای سال است کـه غول ثروت و سـرمایه و نفوذ و رانت و زور و زر و تزویر بسـیاری از ارزشـها را فرو خورده و همه چیـز را به بازار خرید و فـروش برده و آن را خریدنی کرده و از جمله با همین تیشـه به هر جای طبیعت که خواسته هجمه برده و ریشه زده و بایـد روزی با این غول بی مهـار و غدار و همه چیز خوار مقابله کنیم و دست و پایش را ببندیم. اگر نمی‌توانیم سرش را ببریم. در طول این سالها این غول در سـایه غفلت ما بـا طبیعت و محیط زیست و فضای سبز و مسیل رود جنگیده و قتل عام صورت داده و ما حال باید بدانیم همه ما چه مسـئولین و چه مردم، که با طبیعت باید مهربان بـود و محیط زیسـت را قدر دانسـت و بر صدر نشـاند که اگر با مخلوقات خـدا نامهربانی کنیم قهر و نفرینش روزی ویرانمان می کند و عذابمان می‌دهد. امیـد که این بهار تلخ با درسـهایش و بـا آموزه‌هایش و با سـبزی و خرمی که باران بر زمین ریخته بر دشتهایمان جاری می کند، امسال و سالهای پیش رو را سبزتر و آباد و آبادتر و نیک فرجام‌تر بسازد. ان‌شاءالله

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: حمید دانش‌اندوز ـ مهدی اسماعیلی
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره تلگرام مجله: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹
لینک کانال مجله: @ettelaathaftegi

شادی مومن در رخسار او و اندوهش در دل اوست • امام علی(ع)

نامه‌های بی‌واسطه

منشأ شر از نفس شیطانی است

سوال و جواب یا پرسش و پاسخ و حتی ایجاد اشکال و شبهه از نکات مهم درک هر مطلب و فهم بهتر آن است که هم در دانشگاه و هم در حوزه به عنوان یک روش کاربرد دارد. در مورد فهم کلام خدا نیز پرسش و پاسخ نکات ظریف ادبی و کلامی و فلسفی را روشن می کند که اگر درست مطرح نشود و نکات دقیق احتیاط ادراکی در آن رعایت نشود می‌تواند موجب بدفهمی گردد. به عنوان شاهد و مثال، آیه دهم سوره مبارکه جن در یک جمله منفی دو پرسش مهم مطرح می‌شود که در ظاهر جواب صریحی هم در آن نیست اینکه آیا خداوند رحمان و رحیم شر آفرین هم هست؟ و یا اینکه باید صورت مسئله را به شکل دیگری مطرح کرد.

و انا لاندری:

اشرٌّ اُرید بمن فی الارض اَم ارادَ بهم رَبّهم رشدا

یک اصل مهم وجود دارد که از خیر محض بجز خیر صادر نمی‌شود پس شر منشا بشری دارد و این موجودات شیطانی اند که منشا شر می‌شوندو آنها که خدامدار و نیکوکردارند مطلقا منشا شر نمی‌شوند.پس هر کجا شر و فساد است دست ساخته نفس شیطانی است در حالیکه خداوند رحمان و رحیم خواهان رشد می‌باشد و رشد یعنی درک حق و حقیقت و اقرار به آن و عمل به حقیقت. و به همین خاطر است که بین روانشناسی رشد و روانشناسی نمو تفاوت است. چون ممکن است یک نفر نمو بکند اما رشد نیافته باشد.مثلا از درک حقیقت عاجز باشد و یا عقب مانده ذهنی بماند.پس اگر دراین آیه دقیق شویم و در ظاهرش نمانیم به خوبی درکش خواهیم نمود و خواهیم فهمید که شر از خدا سرچشمه نمی گیرد و این نفس شیطانی است که مایه شر است.

دکتر اسماعیل واعظ جوادی ـ آمل

کامران باش و سعید

عید آمد و از بهار و گل داد نوید
با فصل بهار، در چمن سبزه دمید
ای دوست به لطف حق درین سال جدید
شاداب و عزیز و کامران باش و سعید

جاوید صلاحی

سخنی در باب بیکاری جوانان

نیمی از جمعیت کشورمان را جوانان تشکیل می‌دهند و در این میان تعداد جوانان تحصیلکرده هر روز بیشتر می شود. با توجه به جمعیت جوان موجود و بویژه تعداد افراد تحصیلکرده، لزوم ایجاد شغل برای آنان بیش از پیش ملاحظه می‌شود. آنچه که تا به حال برای رفع بیکاری آنان عملی شده کافی نبوده است. نباید وقت را هدر دادو این مشکل را نادیده گرفت. با برنامه‌ریزی کامل و فراگیر می‌توان بسیاری از مشکلات پیش رو را برداشت و به آنان فرصت رشد و شکوفایی و داشتن شغل مناسب بخشید و از فرار استعدادهای برجسته ای که در میان آنان وجود دارد جلوگیری کرد. چرا ما نتوانیم چون کشورهای پیشرفته از این استعدادهای خلاق بهره ببریم؟ و چرا نباید از خروج این مغزها جلوگیری کرد؟ جوان اگر زمینه‌های رشد و استعداد خود را فراهم نبیند اگر فرصت بروز استعداد پیدا نکند و اگر شغل و حرفه مناسب نداشته باشد هم خود و هم خانواده و هم جامعه را دچار ناامیدی و افسردگی می کند و همین خود بسترساز نارضایتی است. یکی از مهمترین راههای چاره، ایجاد تحول و تغییر در ساختار آموزشی کشور است که آنها را برای زندگی و کار به درستی تربیت کند و مهارتهای مختلف را به آنان آموزش دهد تا فردا بتوانند هنر خوب زندگی کردن را هم در خانواده و هم در محیط کار و اجتماع بیاموزند.این جامعه جوان نیازمند درایت و برنامه ریزی مسئولان و توجه کافی است تا سرخورده نشود و مهمترین مشکل آنها بیکاری است.

منصوره وفانژاد-تهران

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب وارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با تبریک فرارسیدن سال نو و نیز ایام مبارک شعبانیه همچنین با آرزوی سعادت و سلامت برای همه شما در این سال جدید و مبارک و با این آرزو که انشاالله غم هموطنان سیل زده مان به زودی پایان گیرد و لبخند بر چهره دردآلود آنان بنشیند و با این درخواست همیشگی از شما خوانندگان عزیز که در همه ارتباطات کتبی یا اینترنتی و تلگرامی از ذکر نام، نشانی و بویژه شهر و دیار خویش دریغ نفرمایید.

***

❁ قدرت باقری

دلنوشته‌ای را که برای استاندار مازندران نوشته‌اید خواندم. امیدوارم همانطور که نوشته‌اید استاندار جدید بتواند در مسیر رشد استعدادهای مادی و معنوی استان زرخیز شما موفق باشد.

❁ مرتضی ذاکری

امیدوارم مجله شماره مخصوص نوروز توانسته باشد رضایت خاطر شما را فراهم بیاورد. همگی سعی کرده‌ایم تا مجله مخصوص نوروز یک مجله خواندنی و مفید از کار در آید. ان‌شاءالله که توانسته باشیم رضایت خوانندگان عزیز را جلب کرده باشیم. سرفراز باشید.

❁ عبدالامیر اسدالله زاده-شوشتر

باور کنید ما هم تمایل فراوان داریم تا بتوانیم کیفیت چاپ و کاغذ مجله را بهتر کنیم. شما هم دعا کنید.

❁ اکبر بزرگمهر - خرم آباد

مطلب جدید شما خواننده فعال مجله را دیدم. بازگشت کوپن لزوماً به معنای اعلام جنگ نیست. اما شما بهتر از ما می‌دانید که شرایط تحریمی امروز از دوران جنگ اگر بدتر نباشد بهتر نیست. ضمن آنکه متاسفانه ما نسبت به دوران جنگ سرمایه اجتماعی کمتری هم پیدا کرده‌ایم. شاید بازگشت کوپن به عدالت نزدیکتر باشد.

❁ سعید کوهی- آمل

با توجه به تعطیلاتی که در ایام نوروز وجود دارد قاعدتاً چاره‌ای جز چند شماره تعطیلی نیست. پیشنهاداتی که مطرح کرده‌اید را با دوستان در میان خواهیم گذاشت. موفق باشید.

تسلیت به همکار

با خبر شدیم همکارمان **جناب آقای بهروز طیرانی** مدیر محترم آرشیو و کتابخانه موسسه، در سوگ یکی از عزیزان خود داغدارند. مصیبت وارده را به ایشان و خانواده محترم تسلیت گفته، برای آن مرحوم رحمت و غفران الهی و برای بازماندگان صبر و اجر مسئلت داریم

کارکنان و سردبیری مجله اطلاعات هفتگی

❁ سال جدید، شروع جدید و یک توضیح ضروری درباره قیمت مجلّه ❁

قرار بر این شده بود که با توجه به افزایش شدید اقلام مورد نیاز برای انتشار نشریه، از جمله افزایش سه تا چهار برابری بهای زینگ، مرکب و کاغذ، که جملگی مثل خیلی چیزهای دیگر به طرز غیر قابل انتظار و توجیهی افزایش قیمت عجیب و غریبی را تجربه کرده‌اند، از ابتدای سال، قیمت مجلّه را حداقل دو هزار تومان افزایش دهیم تا بیش از این دچار کسری و زیان نشویم. اما به پیشنهاد بنده و همراهی و قبول مدیریت محترم موسسه توافق شد که برای تقسیم این افزایش قیمت و کمک به خوانندگان ارجمندی که همیشه همراهمان بوده‌اند این افزایش در دو مرحله صورت گیرد و فعلاً تا اوایل تابستان بهای مجلّه ۴ هزار تومان و پس از آن ۵ هزار تومان بشود که فشار کمتری به اقتصاد خوانندگان عزیزی که با وجود فشارهای اقتصادی همچنان هزینه فرهنگی را در سبد هزینه خویش حذف نکرده‌اند وارد شود، از این بابت از همراهی دوستان متشکرم.

درد چه کنم

دو درویش در راهی با هم می‌رفتند. یکی بی‌پول بود و دیگری پنج دینار داشت.

درویش بی‌پول، بی‌باک می‌رفت و به هر جایی که می‌رسیدند، چه ایمن بود و چه ناامن، به آسودگی می‌خوابید و به چیزی نمی‌اندیشید. اما دیگری مدام در بیم و هراس بود که مبادا پنج دینار را از کف بدهد.



به چاهی رسیدند که جای دزدان و راهزنان بود. اولی بی‌پروا دست و روی خود را شست و زیر سایه درختی آرمید. در همین حین متوجه شد که دوستش با خود چه کنم چه کنم می‌کند! برخاست و از او پرسید: چه کنم‌ها برای چیست؟

گفت: ای جوانمرد! با من پنج دینار است و اینجا ناامن است و من جرات خفتن ندارم.

مرد گفت: این پنج دینار را به من دِه تا چاره تو کنم.

پس پنج دینار را از وی گرفت و در چاه انداخت و گفت: رَستی از چه کنم چه کنم! ایمن بنشین، ایمن بخسب، و ایمن برو، که آدم فقیر، دژی‌ست که نمی‌توان فتحش کرد.

قابوسنامه عنصرالمعالی ــ از: مریم پارسا

وقتی مهارتی را فرا می‌گیرید، شروع به طرح معما نکنید. مثلاً: اگر اینطوری انجام بدیم بعد اون فرد نفهمه چی؟

اگر این کار را انجام بدیم بعد سنگ از آسمون بباره چی؟

راکون نباشیم...!

راکونهایی که نزدیک آب زندگی می‌کنند، غذایشان را قبل از خوردن در آب می‌شویند .همین هم هست که اگر یک تکه قند به یک راکون بدهید آنقدر در آب می‌شوید تا تمامی قند ناپدید شود.

زندگی برای آدمهایی که به دنبال تحلیل وسواس گونه همه چیزند، دیر یا زود به همین نقطه می‌رسد؛ گاهی آنقدر شیرینیهای زندگی را زیر و رو می‌کنند تا چیزی باقی نمی‌ماند، گاهی زیر سوال بردن وسواس‌گونه همان معدود اتفاقات دلنشین زندگی، شادی‌ها را ویران می‌کند.

پس تمرین کنیم، مقاومت را بشکنیم، وقتی راهکار داده می شود شروع به شستن قندها نکنیم.

مازیار اوریمی ــ قائم شهر



قدرت عادت به محیط

آیا تا به حال به اجبار به دستشویی یا حمام عمومی رفته‌اید که بوی بدی بدهد به‌طوری که حالت خفه شدن به شما دست بدهد؟ دقت کرده‌اید که بعد از ۵ دقیقه، دیگر به آن شدت بوی بد را احساس نمی کنید؟! و اگر تصادفاً یک ساعت آنجا گیر بیفتید ممکن است بگویید: انگار اصلاً بوی بدی نمی آید!

قانونی در اینجا داریم که صادق است: ما به محیطمان عادت می کنیم. اگر با آدمهای بدبخت نشست و برخاست کنید، کم‌کم به بدبختی عادت می کنید و فکر می کنید که این طبیعی است. اگر با آدمهای غرغرو همنشین باشید، عیبجو و غرغرو می‌شوید و آن را طبیعی می‌دانید. اگر دوست شما دروغ بگوید، در ابتدا از دستش ناراحت می‌شوید ولی در نهایت شما هم عادت می کنید به دیگران دروغ بگویید. و اگر مدت طولانی با چنین دوستانی باشید، به خودتان هم دروغ خواهید گفت.

اگر با آدمهای خوشحال و پرانگیزه دمخور شوید، شما هم خوشحال و پرانگیزه می‌شوید و این امر برایتان کاملاً طبیعی است.



تصمیم بگیرید به مجموعه افراد مثبت ملحق شوید وگرنه افراد منفی شما را پایین می کشند و اصلاً متوجه چنین اتفاقی نمی‌شوید.

در جستجوی سعادت

دوستی می گفت به سمیناری دعوت شدم که هنگام ورود به هر یک از دعوت شدگان بادکنکی دادند.

سخنران بعد خوشامدگویی از حاضرین که ۵۰ نفر بودند خواست که با ماژیک اسم خود را روی بادکنک بنویسند و آن را در اطاقی که سمت راست سالن بود بگذارند و خود در سمت چپ جمع شوند.

سپس از آنها خواست در ۵ دقیقه به اتاق بادکنکها بروند و بادکنک نام خود را بیاورند. من و بقیه دیوانه وار به جستجو پرداختیم .همدیگر را هل می‌دادیم و زمین می‌خوردیم. هرج و مرجی به راه افتاده بود.

مهلت ۵ دقیقه ای با ۵ دقیقه اضافه هم به پایان رسید اما هیچکس نتوانست بادکنک خود را بیابد. این بار سخنران همه را به آرامش دعوت و پیشنهاد کرد هرکس بادکنکی را بردارد و آن را به صاحبش بدهد. بدین ترتیب کمتر از ۵ دقیقه همه به بادکنک خود رسیدند.

سخنران ادامه داد این اتفاقی است که هر روز در زندگی ما می‌افتد. دیوانه وار در جستجوی سعادت خویش به این سو و آن سو چنگ می‌زنیم و نمیدانیم که سعادت ما در گرو سعادت و خوشبختی دیگران است .با یک دست سعادت آنها را بدهید و با دست دیگر سعادت خود را از دیگری بگیرید. آیا هدف از خلقت انسان چیزی جز این بوده است؟

محمود جعفری ــ کوهبنان



از شکست‌ها می‌توان پند گرفت

● لویی پاستور

ایران و جهان

*** رهبر انقلاب در دیدار نخست وزیر عراق: آمریکاییها برخلاف اظهارات لفظی خود، دموکراسی و مجموعه فعالان سیاسی کنونی عراق را به ضرر خود می‌دانند**

* رئیس‌جمهوری: سال جدید، سال مهار تورم و متعادل کردن قیمت ارز است

* سیل در ۱۰ استان کشور ۷۰ کشته و هزاران میلیارد خسارات بر جای گذاشت

* ۲۵ استان کشور با مشکلات ناشی از سیل و آبگرفتگی روبرو است

* رئیس مجلس: خسارت سیل زدگان را می‌پردازیم

* معاون اول رئیس‌جمهوری: برای دولت هیچ اولویتی بالاتر از حفظ جان مردم نیست

* موج سوم بارندگیها در ۱۰ استان از روز دوشنبه ۱۷ فروردین آغاز شد

* حداقل دستمزد کارگران امسال ۳۷ درصد و کل دریافتی آنها با مزایای مزدی ۴۵ درصد نسبت به پارسال افزایش یافت

* هواپیمای حامل کمکهای آلمان در فرودگاه تهران به زمین نشست

* ۱۳ شهر جدید با جمعیت پذیری ۱/۳ میلیون نفر احداث می‌شود

* پمپئو: اجازه ساخت سلاح هسته‌ای به عربستان نمی‌دهیم

* ۱۵۰ هزار خانه در سیل اخیر تخریب شده است

* لاریجانی رئیس مجلس: باید فکری اساسی برای اقتصاد کشور کنیم

* پیکر مرحوم جمشید مشایخی با حضور مسئولان، هنرمندان و مردم تا آرامگاه ابدی بدرقه شد

* آمریکا با جدیت گزینه نظامی علیه ونزوئلا را در دستور کار داریم

* موافقت مصر و اردن با طرح ضد فلسطینی آمریکا در قبال ۱۱۰ میلیون دلار رشوه افشا شد

* اردوغان رئیس‌جمهور ترکیه، آمریکا و اروپا را از دخالت در امور داخلی ترکیه برحذر داشت

* لاوروف: بمباران سوریه توسط اسرائیل غیر قابل قبول است

* نیروهای "حفتر" به ۲۰ کیلومتری پایتخت لیبی رسیدند

* ترامپ ضیافت سالانه با خبرنگاران را برای سومین سال پیاپی تحریم کرد

* منابع رسانه‌ای کره جنوبی: کره شمالی، زیر دریایی هسته‌ای می‌سازد

* مکرون: فرمان بررسی نقش فرانسه در نسل کشی رواندا را صادر کرد

از جهان سیاست

انتخابات شوراهای ترکیه
شکست حزب اردوغان در پایتخت

پویا حمداللهی

هفته گذشته مهمترین عنوان خبرها در آنکارا پایتخت ترکیه این بود که حزب حاکم این کشور در انتخابات شوراها و در رقابتی نزدیک با حزب جمهوری‌خواه خلق، مهمترین حزب مخالف دولت، در برخی از شهرهای مهم از جمله آنکارا پایتخت و ازمیر شکست خورد!

بعد از این کمیسیون انتخابات اعلام کرد که نامزد حزب مخالف دولت در استانبول هم از نامزد حزب حاکم جلوتر است! اما حزب عدالت و توسعه نتایج در استانبول را نپذیرفته و اعلام کرد، علیه این نتیجه به مراجع انتخاباتی شکایت می کند.

ساعتی بعد هم رجب طیب اردوغان، رئیس جمهور ترکیه که حزبش نتوانست دوباره کنترل شهر آنکارا را در اختیار بگیرد، با پذیرفتن شکست حزب عدالت و توسعه گفت: "اگر نقصی بوده، وظیفه ماست که تصحیح و جبرانش کنیم."

بعد ازاین بود که رسانه‌های ترکیه اعلام کردند؛ **منصور یواش**، نامزد حزب جمهوری خواه خلق برای شهرداری آنکارا، پایتخت ترکیه در مقابل نامزد حزب عدالت و توسعه به رهبری آقای اردوغان پیروز شده است.

این نخستین بار در ربع قرن گذشته است که نامزد اسلام‌گرایان در انتخابات شهرداریها در آنکارا شکست می‌خورد درحالیکه شهرداری آنکارا در ۲۵ سال گذشته در اختیار حزب عدالت و توسعه و همفکرانش بوده است.اینگونه است که باید گفت، این انتخابات شوراها با توجه به نارضایتی‌ها نسبت به وضعیت اقتصادی ترکیه، به نوعی همه‌پرسی برای محبوبیت آقای اردوغان محسوب می‌شود.در واقع بیش از ۵۷ میلیون نفر برای شرکت در این انتخابات ثبت‌نام کرده بودند و در استانبول، بزرگ‌ترین شهر ترکیه، نامزدهای هر دو حزب رقیب با توجه به رقابت تنگاتنگی که بوده، مدعی پیروزی شدند.

حزب جمهوری‌خواه خلق می گوید که اکرم امام‌اوغلو، نامزدش برای شهرداری استانبول با ۲۸ هزار رای بیشتر پیروز شده است و در مقابل حزب عدالت و توسعه مدعی شده که نامزد این حزب، بن‌علی ییلدیریم، نخست وزیر سابق با ۴ هزار رای بیشتر انتخاب شده است.

این در حالی است که بنا بر گزارش‌ها هر دو نامزد هر کدام بیش از ۴ میلیون رای به دست آورده‌اند حزب جمهوری‌خواه خلق همچنین در ازمیر، سومین شهر بزرگ ترکیه پیروز شده است و کمال قلیچداراوغلو، رهبر این حزب گفت: "مردم به دمکراسی رای دادند و دمکراسی را انتخاب کردند!از سوی مقابل آقای اردوغان هم در سخنرانی برای هوادارانش تلویحا شکست حربش در استانبول را پذیرفت و گفت: "حتی اگر مردم ما شهرداری استانبول را از دست دادند، اما حزب عدالت و توسعه در محله‌ها پیروز شده است."در حالی که او پیشتر گفته بود: "نتایج نشان می دهد که حزب عدالت و توسعه در این انتخابات به عنوان حزب اول ظاهر شده است که از انتخابات سوم نوامبر ۲۰۰۲ تا به امروز همواره همین طور بوده است."

حالا حزب حاکم از شکایت انتخاباتی و بازشماری حرف می‌زند و اگر هم در نهایت آنها بتوانند در این دو شهر اصلی به شهرداری برسند، باز هم نتیجه این انتخابات یک ضربه به حزب عدالت و توسعه و به خود رجب طیب اردوغان بوده است. آن هم در فضای انتخاباتی‌ای که اغلب رسانه‌های کشور در اختیار دولت و حامیانش یا به آنها نزدیک بوده‌اند.انتخابات محلی ترکیه هم می‌تواند به حزب عدالت و توسعه و اسلام گرایان تکانی بدهد تا به فکر تقویت پایگاه رای خود و دربر گیری بیشتر باشند و هم می‌تواند مخالفان آنها را به سوی ائتلاف‌های جدی‌تر تشویق کند...

رجب طیب اردوغان که پس از آتاتورک، اختیارات وسیع و بی‌مانندی به دست آورده است، در این انتخابات به دنبال مستحکم‌تر کردن اقتدار خود در صحنه سیاسی ترکیه بود و دیگر مخالفانِ حزب حاکم، این انتخابات را فرصتی می‌دانستند تا ناکارآمدی دولت در اداره اقتصادی کشور و تبعات سیاسیِ حکومت فرد محور را برجسته کنند و درعین‌حال با در دست گرفتن حداکثری مناصبِ محلی، شکافی در دل اقتدار هر روز فربه‌تر حِزب اردوغان ایجاد کنند که تا حدودی هم اینچنین شد، اما اینکه اهمیت این انتخابات در چه بود موضوعی متفاوت است.

اهمیت انتخابات

این انتخابات ساختار سه نهاد مدیریتی را مشخص می کند: استانداری‌ها، شهرداری‌ها و دهیاری‌ها. در میان این سه نهاد، گرم‌ترین رقابت در حوزه شهرداری‌ها در جریان است. مطابق قانون شهرداری‌های ترکیه، در هر شهری با جمعیت بیش از پنج هزار نفر باید نهاد شهرداری مستقر شود. بر این اساس در ۸۱ استان ترکیه، ۱۳۹۷ شهرداری وجود دارد که عموم آنها به واسطه حزب عدالت و توسعه مدیریت می شوند. در وضعیت فعلی و طی انتخابات محلی سال ۲۰۱۴،

حـــزب عدالت و توســـعه با بیـــش از ۴۴ درصد آرا بیشترین ســـهم را در مدیریت محلی ترکیه داشت و پـــس‌از آن حزب جمهوری‌خواه خلق (چپ میانه) بـــا ۲۷.۷۹ درصد آرا، حزب ملی‌گرای حرکت ملی بـــا ۱۵.۲ درصد آرا و حـــزب دموکراتیک خلق‌ها (در آن زمان، حزب صلح و دموکراســـی) با نزدیک به ۵ درصد آرا بالاترین ســـهم در مدیریت محلی را دارند.البته باید گفت، ساختارهای اجرایی در ترکیه به شـــکلی اســـت که حتی اگر نهادهای بالادســـتی مانند ریاســـت جمهوری و مجلس قوانینی مصوب کنند، اجـــرای آنها در اختیار شـــهرداری‌ها و دیگر نهادهای محلی اســـت. از این رو برای حزب عدالت توســـعه (با داشـــتن اکثریت مجلـــس در ائتلاف با حـــزب ملی‌گرای حرکت ملی و ریاســـت جمهوری اردوغان) در دست گرفتن نهادهای محلی به اندازه نهادهای بالادستی اهمیت دارد تا بتواند تصمیمات خود را به صورت محلی نیز اجرایی کند.پس باید در نظر داشـــت که رقابت اصلی در انتخاب شهردارها اســـت. چرا که بر اساس آمارِ اتحادیه شهرداری‌ها، زندگی ۶۰ میلیون نفر از مردمِ این کشـــور زیر نظر شـــهرداری‌ها اداره می‌شود و اساساً شهرداری‌ها در ترکیه موظف‌اند تا زیرســـاخت‌های شـــهری را آماده کنند، ســـامانه حمل‌ونقل عمومی را ســـازمان دهند؛ سیستم‌های اطلاعات جغرافیایی و شهری را فراهم آورند؛ امور مربوط به محیط زیســـت شهری را ســـامان دهند، به جمع‌آوری زباله‌هـــا بپردازند؛ نهادهای مربوط به امور اضطراری را (مانند پلیس، آتش‌نشـــانی، آمبولانس) مدیریـــت کنند، ترافیک شـــهری را کنترل کنند؛ مسائل مربوط به کفن‌ودفن را ســـامان دهند؛ برای بی‌ســـرپناهان مسکن فراهم کنند، خوابگاه‌های دانشجویی احداث کنند؛ به ثبت ازدواج پرداخته و برنامه توسعه اقتصادی و تجاری شهر را تدوین نمایند و در میانِ این خدمات عمومی، عمده جذابیت شـــهرداری در امکانی اســـت که به لحاظ اقتصادی می‌تواند برای شـــرکت‌های نزدیک به حزبی که برنده انتخابات است ایجاد کند.

این انتخابات درعین‌حال فضایی هست برای سایر احزاب موجود در کشـــور که معمولاً در انتخابات پارلمانـــی نمی‌توانند از ســـد ۱۰ درصدی ورود به مجلس عبـــور کننـــد. انتخابات شـــهرداری‌ها به این احزاب و گروه‌های سیاســـی اجـــازه می‌دهد تا درصورتی‌که حتی در یک شهر کوچک هم بتوانند برنده انتخابات شـــوند، شمایی از ایده‌های سیاسی خود را برای اداره کشور به نمایش بگذارند. به‌عنوان نمونه وقتی در انتخابات محلی قبلی، نماینده حزب کمونیست ترکیه در شهر کوچک اُواجیک (شهری با اکثریت علویان) توانست سکان شهرداری را در دست گیرد، امید بسیاری در دل چپ گرایان ترکیه ایجاد کرد. دستاوردهای دوره پنج‌ساله در این شهر



هم به گونه‌ای بود که با رایگان کردن وسایل نقلیه عمومی، احداث کتابخانه و سایر نهادهای فرهنگی و ایجـــاد بنگاه‌های اقتصادی با مدیریت شـــورایی مردم، الگویی ســـاخته شـــد تا ایده‌های جدیدی از مدیریتِ عمومی در فضای سیاســـی ترکیه مطرح شـــود.دلیل دیگر اهمیت انتخابات شـــهرداری‌ها علاوه بر ایجاد انســـجامِ اداری برای اعمال قدرت، تجربه‌ای اســـت که بعدَ از حضور اردوغان در این ســـاختار به وجود آمـــد. وی از شـــهرداری محله بی‌اوغلو (تقســـیم) به شـــهرداری استانبول رسید و سپس توانست به مقام نخست‌وزیری و پس از آن ریاست جمهوری دست یابد.

خفضای انتخابات

در واقع باید گفت توسعه نامتوازنی که در سال‌های بعد از اســـتقرار جمهوریـــت در ترکیه پدید آمده، موجب شـــده تا برخی از شهرهای مرکزی و غربی این کشور موقعیتِ ویژه‌ای در انتخابات بیابند.

در این میان مهم‌ترین شـــهر را هم باید اســـتانبول دانســـت که جمعیت آن قریب به بیست میلیون نفر اســـت و برحســـب قانونی نانوشـــته هر کس اســـتانبول را به دســـت آورد، ترکیه را در اختیار گرفته است.برای تصاحب این شهر هم مدتهاست که دو جریـــان مخالف هم یعنـــی ائتلاف جمهور (حزب عدالت و توســـعه و حـــزب حرکت ملی) و ائتلاف ملت (حزب جمهوری خلق و حزب خوب) رقابـــت تنگاتنگـــی دارند. کاندیدای شـــهرداری اســـتانبول از طرف حزب حاکـــم، بن‌علی یلدیریم اســـت که آخریـــن نخســـت‌وزیر ترکیـــه قبل از تغییر قانون اساســـی بود. اما حزب جمهوری خلق که توســـط آتاتورک بنیان‌گذاری شـــده و خود را میراث‌دار آتاتـــورک می‌دانـــد، در دل ائتلافی با حزب تازه تاسیـــس حزبِ خـــوب (ایی پارتی) که متعلق به طیف‌های راستِ میانه است کاندیدایی از دل جریـــان ملی‌گرا و محافظـــه‌کار را برگزیده اســـت تا بتواند علاوه بر طرفداران کلاســـیک این حزب ملی‌گرای چـــپ، آرای ناراضیان ملی‌گرای حزب عدالت و توسعه را نیز جذب کند.

از میـــان بازیگران موجود و علیرغم انتظارها، حزب دموکراتیک خلق‌ها(ه د پ)، که متشـــکل از احزاب کـــرد و چپ‌های رادیکال بوده و به صورت ســـنتی برنده انتخابات شـــهرداری‌های مناطق کردنشـــین در شـــرق ترکیه اســـت، نقشـــی منفعل دارد. علت این امر هم در فشـــارهای سیاسی و دستگیری‌های گســـترده‌ای هست که بعد از کودتای ۲۰۱۵ بر این حزب اعمال شده است و امروزه تقریباً اکثر اعضای کلیدی حزب از جمله صلاح‌الدین دمیرتاش، یکی از دو رهبر این حزب، زندانی بوده و گفتمان سیاســـی آن‌ها نیز به‌شـــدت مورد حمله قرار گرفته است.به حاشـــیه رانده شدن حزب دموکراتیک خلق در این انتخابات هم نشـــانگر افزایـــش ملی‌گرایی مبتنی بر هویتِ ترکی در کشوری است که حداقل ۲۵ درصد جمعیت آن را کردها تشـــکیل می‌دهند. همراستا با ایـــن وقایـــع، اردوغان در یک ســـخنرانی خطاب به فعالین مدنی کُرد اعلام کرد "[اگر خواستار حکومتی برای خود هستید] در شمال عراق، منطقه ای به نام کردستان وجود دارد پس به آنجا بروید".

البته این وضعیـــت تنها در مورد طرفداران حزب دموکراتیک خلق‌ها نبوده و ســـایر احزاب مخالف هـــم از تیغِ تند حملات حزب عدالت و توســـعه و رسانه‌هایِ مرتبط با آن در امان نبوده‌اند.

بر اســـاس نظر کارشناســـان، تورم ۲۰ درصدی، افزایش بیکاری، ســـقوط ارزش لیر به یک ســـوم و همچنیـــن رکود اقتصادی که گریبـــان ترکیه را گرفته از جمله دلایلی هســـتند که موجب شده‌اند محبوبیت آقای اردوغان و حزب حاکم این کشور کاسته شود البته ترکیه از سال گذشته و با بحرانی که در ارزش پولی این کشور پدید آمد در وضعیت رکود نسبی قرار گرفته است. عده‌ای از کارشناسان بر آن بودند که وضعیت نسبتاً باثبات موجود، پس از انتخابات شکســـته خواهد شـــد. اما حادثه قبل از انتخابـــات روی داد. روز جمعـــه ۲۲ مارس به ناگاه قیمت دلار در ترکیه افزایش یافت. اردوغان این افزایشِ ناگاه را نشانه‌ای از هدف گرفته شدن حکومتِ خود دانســـت و وعده داد که با مســـببین برخورد خواهـــد کرد. اما کارشناســـان اقتصادی مخالف دولت برآنند که این اقدام از سوی دولت برای تهییج مردم جهت رأی دادن به حزب است. چرا که این افزایش در پی شـــکایت عده‌ای از تجار نزدیک به حـــزب حاکم و برخورد نهاد نظارت‌گر بانک‌ها با سرمایه‌گذاران خارجی رخ داد.

فارغ از برندگان و بازندگان احتمالی این انتخابات، به نظر می‌رســـد در هر صورت رکـــود و تورم در اقتصاد ترکیه با شدت بیشتری ادامه یابد و فضای سیاسی پرتشنج و ناپایداری که بیشتر از شش سال اســـت با وقایع سیاســـی، اجتماعی گوناگونی مانند جنبش گزی پارک، کودتا، رفراندم و جنگ داخلی در مناطق کردنشـــین، بر آســـمان سیاست ترکیه ســـایه انداخته اســـت، با تشـــدید فضای دوقطبی موجود گسترش یابد.

بهترین مصلح کسی است که اصلاح را از خودش شروع کند

نوزاد عشق*

سه‌گانه

kianfulladi@yahoo.com
دکتر کیان فولادی

شروع طوفانی

آنچه بیش از همه به چشم می‌آید، ناتوانی مدیران مسئول بوده است، از مدیران گذشته که پیش‌بینی‌های لازم را نکرده‌اند تا مدیران امروز که در روز حادثه در محل کار خود نبوده‌اند

سـیل فروردین ۹۸ که در استان گلسـتان به راه افتاد، رئیس‌جمهور در تهران حضور نداشت استاندار گلستان هم ایران نبود، صدا و سیمای جمهوری اسـلامی ایران هم برای رعایت ایام نوروز، سـعی می‌کـرد تا آنجا که ممکن است، اخبار ناخوشایند سیل و ویرانیهای آن را منتشر نکند. فضای مجازی اما بی‌اعتنا به مدیران، کار خود را می‌کرد، تصاویر و اخبار سیل، هر لحظه بیشتر منتشـر می‌شد و کاسـتیهای مدیریت بحران، بیش از پیش برای تماشاگران ایـن تصاویر معلوم می‌گردید. تعطیلات نوروز که تمام شـد حجم ویرانیها و صدمات در استانهای گلستان، لرستان و خوزستان به اندازه‌ای رسید که صدا و سیما هم احتیاط را کنار گذاشت و ایرانیان خوب دانستند در ابتدای سال ۹۸ که قرار بود سال دشواری از نظر اقتصادی و معیشتی باشد، اتفاق غیرمنتظره و سـختی افتاده که عبور از آن، هیچ کار ساده‌ای نیست. نایب رئیس مجلس



شـورای اسلامی در اولین دقایق نخستین جلسه مجلس در سال ۹۸ گفت که مقابله با این سـیل و آثار آن، قطعاً از دولت به تنهایی ساخته نیست، نماینده مردم پلدختر که شـهرش گرفتاریهای فراوانی از سـیل را تجربه می‌کرد از سـی هزار نفر از همشـهریانش گفت که جز لباس که بر تـن دارند، دارایی دیگری برایشـان نمانده، آمار اولیه‌ای هم که از استانداریهای استانهای سیل زده بیرون می‌آمد، از حدود ۱۰ هزار خانه ویران شـده خبر می‌داد که برای بازسازی آنها به حدود دو هزار میلیارد تومان پول نیاز هست!

هنوز هم تخریبهای ناشـی از سیل به پایان نرسیده و حجم فراوانی آب به سوی خوزستان روان و بارندگیهای فراوانی در هفته‌های پیش رو در راه است. به همین دلیل هم، مقدار خسـارتی که این سیل به ایران وارد کرده و می‌کند هنوز به طور دقیق اعلام نشـده و این خسـارت چنان بزرگ هست که برخی

تعقیب آبی

رئیس سازمان بازرسی کل کشور، خبر از پیگرد قانونی مدیرانی می‌دهد که در بروز این حادثه تقصیر کرده‌اند، حتی اگر دیگر در مسند مسئولیت قبلی نیستند

مثل دیگر بلایای طبیعی که در سالهای گذشته، گریبان برخی هموطنان را گرفته است، سیل بهار ۹۸ هم، در ماههای آینده، اندک اندک سامان خواهد یافت و البته کسی، کم سابقه بودن چنین حجمی از بارش برای قضاوت درباره عملکرد مدیران را هم، فراموش نخواهد کرد، ولی در میان تمام اخبار ناخوش این روزها که ادامه هم خواهد داشت، یک نقطه امید بزرگ وجود دارد، اینکه رئیس سـازمان بازرسی کل کشور، خبر از پیگرد قانونی مدیرانی می‌دهد که در بروز این حادثه تقصیر کرده‌اند، حتی اگر دیگر در مسـند مسئولیت قبلی نیسـتند. رئیس جدید قوه قضاییه هم بر این پیگرد قضایی مسـئولان مقصّر



تاکید کرد و تعدادی از دادسـتانهای شـهرهای آسـیب دیده هم، در همین روزها تصمیمات و دسـتورات قضایی با همین هدف، داشته‌اند. سیل بهار ۹۸ با تمام خساراتی که به ایران زد و تمام جانهایی که از هموطنانمان گرفت اگر بتواند آغازی باشد برای نهضت بازجویی و پیگرد مدیران مقصّر در ایران، به حادثه‌ای ماندگار در تاریخ ایران تبدیل خواهد شد.

وعده رئیس سـازمان بازرسـی کل کشـور اگر به واقعیت نزدیک شود،

نجات غریق

ظاهراً تنها یک چاره می‌ماند و آن اینکه تمام ایرانیانی که از سیل، مصون مانده‌اند هرچهر توان دارند به میدان آورند تا بتوانند، از بزرگی حادثه و صدمات آن کم کنند

همانطور که نایب رئیس مجلس شـورای اسـلامی هم گفت، توان مالی دولت و مقدار فراوان خسارتها و شیوه مدیریت بحران در ایران به گونه‌ای است که حتماً دولت به تنهایی از عهده برطرف کردن رنجهای مردم سیل

زده بر نخواهد آمد، پول چندانی هم در اختیار دولت نیسـت تا مشـغول پول پاشی بین سیل زدگان شود و مشکلات را حل کند، از مجلس شورای اسلامی هم، کار چندانی برای کمک رسـانی به استانهای گرفتار سیل ساخته نیست و



نمایندگان مردم در مجلس اعلام کرده‌اند فعلاً پنج درصد کل بودجه سال ۹۸ را در اختیار دولت قرارخواهند داد تا بتواند خسارات را ساماندهی کند و پیش‌بینی کرده‌اند چاره‌ای جز کمک گرفتن از صندوق توسعه ملی که محل پس‌انداز درآمدهای کشور بود، نیست، چرا که دولت در سال ۹۸، پول چندانی برای جبران ویرانیهای این سیل در اختیار ندارد.

در روزهایی که یکی از گرفتاریهای دولت تامین گوشت با قیمت مناسب برای خانواده‌های ایرانی بود، تعداد قابل توجهی از احشام و گوسفندان هم در این سیل از دست رفته‌اند که همچنان از تعداد دقیق آن، هیچ آماری در اختیار نیست. کمکهای خارجی به کشورمان هم، چشمگیر نبوده و کل رقمی که اتحادیه اروپا تاکنون به ایران، برای جبران خسارتهای سیل تحویل داده به ۱۴ میلیارد تومان هم نمی‌رسد. با تاسف فراوان در هفته‌های اول پس از شروع این سیل سهمگین، آنچه بیش از همه به چشم می‌آید، ناتوانی مدیران مسئول بوده است، از مدیران گذشته که پیش بینی‌های لازم برای جلوگیری از آثار ویرانگر سیل را نکرده‌اند و برای نمونه در شیراز، به روی بستر سیل، خیابان و راه ساخته‌اند، تا مدیران امروز که در روز حادثه در محل کار خود نبودند و اخراج شدند. رئیس هلال احمر هم در روزهایی که مردم سیل زده منتظر رسیدن آب و نان بودند، در رستورانی لوکس به صرف غذا در همان حوالی مشغول می‌شود و زمانی که تصاویر این رستوران در فضای مجازی پراکنده می‌شود، اینطور می گوید که اگر عذرخواهی من بابت حضور در این رستوران در آن روزها، دردی از مردم دوا می کند، عذرخواهی می کنم!

معنایش این است که قوه قضاییه با رئیس جدیدش تصمیم گرفته، سراغ عملکرد گذشته مدیران ایرانی برود و از آنها حساب کِشی کند، حتی اگر سالهاست از آن صندلی مدیریت، کنار رفته‌اند. به این ترتیب، مدیران امروز و آینده هم، خواهند دانست که دوره پاسخگویی و سوال و جواب، محدود به دوره پشت میز نشینی نخواهد بود و آثار یک تصمیم غلط و دور از کارشناسی، می‌تواند برای همیشه، یقه شخص تصمیم گیر را بگیرد و مجازات و زندان و جریمه، کلماتی هستند که برای همیشه می‌توانند، کنار نام یک مدیر، در رای یک قاضی نوشته شوند.

در روزهای اوج سیل البته، روند جوان گرایی در سمتهای مدیریتی ارشد دولت هم که از پیش آغاز شده بود، ادامه یافت و یک جوان به ریاست صندوق بازنشستگی منصوب شد تا جوانی‌اش شاید دستگیر بازنشستگان باشد اما در کمال تعجب در وصف این مدیر جوان، گفته شد که مدرک تحصیلی ایشان، دکترای مهندسی هوافضا بوده است و دیگر کسی توضیح نداد که آیا دانشگاههای ایران سالها تلاش می کنند تا جوانی به مدرک دکتری در رشته هوافضا برسد و آنگاه از ایشان خواسته شود که دانش خویش را در صندوق بازنشستگی کشوری به کار گیرد؟!

توان و تخصص نیروهای مسلح هم پاسخگوی تمام نیازهای، مردم بحران زده نخواهد بود، ظاهراً تنها یک چاره می‌ماند و آن اینکه تمام ایرانیانی که از سیل، مصون مانده‌اند هرچه در توان دارند به میدان آورند تا بتوانند، از بزرگی حادثه و صدمات آن کم کنند، که اگر در این هفته‌های ابتدای سال، رنج مردم سیلزده التیام نیابد، دامنه این بحران می‌تواند گلوی دولت را سخت بفشارد و توان مقابله دولت با فشارهای شدید اقتصادی در سال ۹۸ را کاهش دهد، به ویژه که چند ماه دیگر به انتخابات مجلس شورای اسلامی نزدیک خواهیم شد و تجربه نشان داده، شروع رقابتهای انتخاباتی، همزمان خواهد بود با افزایش سیاسی کاریها و غافل شدن از وظایف اصلی.

▪ مکتوب هفته

دکتر محمدعلی فیاض‌بخش

نمک‌ناشناس‌ها!

در یکی از جلسات دادگاه رسیدگی به متهمی اقتصادی در روزهای پایانی سال قبل، ادبیات جالبی شنیده شد. فرد مزبور با اعتماد به نفسی تأمل‌برانگیز، در سخنرانی‌های صحن دادگاه و حاشیه دادرسی، نزدیک به این مضمون را بر زبان راند، که: "همه مدیران بانکها با من رفیق‌اند و هر میزان وام بخواهم، بدون وثیقه پرداخت می کنند!"

من شخصاً صداقت و صراحت لهجه او را ستودم؛ چرا که مثل خیلی از دیگر متهمان می‌توانست عباراتی در این مزاج را غیر صادقانه به زبان آورَد:

ـ خانه میراث پدری‌ام را که هم‌اکنون چهارده‌سر عائله در آن از سر و کله هم بالا می‌روند، در گروی بانک کارگشایی گذاشتم و اندک وجهی برای گذران امور روزمرّه ستاندم.

ـ اوایل نوجوانی که مقارن با پیروزی انقلاب بود، به انگیزه خدمت در شهر، نیم‌گلّه چند گوسفند و بز مانده از ماتَرَک آباء واجدادی را به ثمن بخس فروختم و در بانک مسکن سپردم و پس از سه سال با پرداخت تمام بهره‌های طیب و طاهر بانکی، پول دریافتی را در کار تولید کتب کمک‌درسی و حل‌المسائل کنکوری انداختم و میلیونها معلم و دانش‌آموز را از دشت مغان تا برازجان سر کار گذاشتم.

ـ برای اینکه زمینهای خشک و بی‌آب وعلف لواسانات را احیا کنم، با پول قرض از در و همسایه و روانداختن به باجناق و پدرخانم، با کدّ یمین و عرق جبین به حفر چاه عمیق و حصارکشی به دور زمینها اقدام کردم تا زمین خدا را از دسترس نااهلان دور نگاه دارم....

اگر بنده را عضوی ناقابل از هیأت منصفه مردمی به حساب آورند، بی‌تردید برای این صداقت و صراحت، از ساحت دادگاه تقاضای تخفیف مجازات خواهم‌کرد ـ اگر زبانم لال مجازاتی در انتظار باشد.

اکنون ادبیاتی از همان دست ادبیات صادقانه آن آقا را در موقعیتهای مختلف کشوری می‌توان احتمال داد:

ـ رئیس‌جمهور اینقدر به من اعتماد دارد که مرا نماینده تام‌الاختیار خود در مقام مشاور برای رسیدگی به امور باغداران فندق در دامغان(کمی بعد از سمنان!) منصوب کرده‌است.

ـ وزیر، اگر به برادر عیالش اعتماد نکند، دیگر به‌چه کسی زیر آسمان چشم اطمینان بدوزد؟ اینگونه بود که علیرغم مخالفتهای اینجانب، بر من تکلیف کردند که گوشه‌ای از کار را بگیرم.

ـ استاندار آنقدر به سر من قسم‌می‌خورَد، که هیچ مدیری را در منطقه تحت‌الحفظ خود بدون نظر حقیر به کار نمی گمارَد.

ـ شهردار محترم به تخصص من قسم می‌خورَد و محال است هیچ‌تغییر کاربری را بدون صلاحدید بنده امضا کند.

ـ امام جمعه محترم مرا از چشم خودش بیشتر قبول دارد؛ لذا هرخبری خدمتشان معروض بدارم، بدون درخواست سند ومدرک، همان هفته اعلام عام می کند.

...و هکذا دیگر افراد و حضرات و مقامات.

لکن معمایی ذهنم را سخت به خود مشغول داشته: در این وانفسایی که همه با من رفیق‌اند و برای همه‌شان در حکم چشم راست و پای چپ و تحت‌الحنک عنق هستم و خلاصه همه جوره مورد وثوق و اعتمادشان؛ چرا زن و بچه‌اَم در خانه برای من تره هم خرد نمی کنند؟ نمک‌ناشناس‌ها!

ارزش تجربه از همه دروس زندگی بالاتر است • بیرون

زیر نظر: محمود صفادار

روستای اندبیل خلخال



اندبیل یک روستای کوهستانی از توابع شهرستان خلخال است که در فاصله ۳ کیلومتری این شهرستان در جنوب استان اردبیل قرار دارد. این روستا با طبیعت منحصربه‌فرد خود بخصوص در فصول سرد سال یکی از مهمترین روستاهای هدف گردشگری کشور است. آب و هوای آن در تابستان معتدل و در زمستان سرد است. در گرمترین روزهای تابستان دمای هوا حدود بیست درجه سانتیگراد است. جمعیت روستای اندبیل ۱۵۰۰ نفر است و مردم آن همچون سایر مردم آذربایجان به زبان ترکی آذری سخن می گویند. مردم روستای اندبیل بیشتر به کشاورزی و دامداری مشغول هستند و تعدادی نیز در بخش خدمات و صنایع دستی اشتغال دارند. فعالیتهای زراعی غالباً شامل کشت غلات و علوفه است، اما باغداری نیز به دلیل وجود شرایط مساعد آب، خاک و اقلیم رونق خاصی دارد و میوه‌هایی مانند گیلاس، سیب، گلابی، آلبالو، هلو، زردآلو و غیره در زمره محصولات سردرختی روستا به شمار می آیند. مردم روستای اندبیل، بویژه زنها، در کنار فعالیتهای زراعی و دامداری به تولید محصولات صنایع دستی مانند گلیم، جاجیم و قالی و قالیچه نیز می‌پردازند.اندبیل قدمتی طولانی دارد. از جمله شواهد این موضوع می توان به آمدن نام روستا در کتابهای جغرافیایی و تاریخی قدیمی مربوط به قرون دوم و سوم هجری اشاره کرد. وجود آثار و بقایای قلعه کُفو و آتشکده آن، در محدوده ارتفاعات تفرجگاهی اندبیل نیز دلیلی دیگر بر قدمت طولانی روستای اندبیل است.اندبیل روستایی کوهپایه‌ای با بافت مسکونی متراکم است. این روستا در شیبی ملایم استقرار یافته و کوچه‌های پیچ در پیچی دارد که نهر آب از میان آنها می گذرد. معابر روستا با درختان فراوان به شکل کوچه باغهایی درآمده‌اند که طراوت و زیبایی کم‌نظیری را به نمایش می گذارند. منظره ساختمانهای روستا با سقفهای شیروانی و دیوارهای گلی همرنگ طبیعت، نشانگر کمال درآمیختگی فضای روستا با محیط طبیعی اطراف است. خانه‌های ساکنان روستا از نوع فعالیت آنان شکل گرفته و از معیشت آنان تأثیر پذیرفته است.جذابیتهای طبیعی خاص این روستا سبب شهرت این روستای زیبا شده است. چشمه میرعادل، با آب ذلال ودائمی که از ارتفاعات بنات سرچشمه می گیرد طراوت و زیبایی خاصی به منطقه بخشیده است. در حوالی این چشمه یک اردوگاه تفریحی احداث شده است که شامل تله کابین و امکانات ورزشی و هتل است و مسافران

روستای آرند

آرند از روستاهای توابع بخش چرام شهرستان کهگیلویه در استان کهگیلویه و بویراحمد است. آرند یکی از تاریخی ترین و زیباترین روستاهای شهرستان است که در ۸ کیلومتری جنوب شرقی چرام قرار دارد. قدمت تاریخی روستای آرند براساس منابع تاریخی به دوره حکومت هخامنشیان و زمانی که کوروش و داریوش کبیر بر این سرزمین فرمانروایی می کردند برمی گردد. وجود آثار کشف شده مثل سکه‌ها و کوزه‌های قدیمی نیز نشان از قدمت طولانی این روستا دارد. حتی برخی دیگر نیز قدمت آن را به دوران افسانه ای پادشاهی اورندشاه در شاهنامه فردوسی می‌رسانند که نام این ده برگرفته از همین نام است.اما در مورد وجه تسمیه روستا اینطور گفته شده است که نام این روستا به دلیل آن است که در زمان ساسانیان شاهزاده‌ای به نام اورنگ شاه در اینجا زندگی می کرده که بعد از هجوم اعراب به این سرزمین نام این منطقه را آورند گذاشتند و بعدها به آرند تغییر پیدا کرد. این روستا ۳۱۳ نفر جمعیت دارد که از مردمان سختکوش ایران بوده و خونگرمی و مهربانی در بین آنها موج می‌زند. شغل بیشتر مردم روستا کشاورزی و باغداری است. مردم آرند همگی به زبان لری صحبت می کنند. این روستا در میان دو گروه باغات انار وانگور قرار دارد که در اطراف آن چشمه زارهای زیبایی به چشم می‌خورد که آب مورد نیاز برای آبیاری باغات روستا را فراهم می کند. تنگه ای زیبا و بکر نیز که همنام روستاست با جاذبه های طبیعی خاص خود، جلوه ای منحصر به فرد دارد و راه ورود به روستا است.جاذبه های طبیعی و تاریخی متعددی در این منطقه وجود دارد. در مسیر این روستا، قلعه تاریخی قلات قرار دارد که با توجه به ساختار و بقایای آن نمادی از دوران اسماعیلیان است و ساختار آن به قلعه الموت قزوین نیز شباهت دارد. بنای امامزاده سید محمد نیز جاذبه مذهبی این روستا است که بین مردم احترام خاصی دارد. جاده ای از میان روستا می گذرد که از شمال تا جنوب کشیده شده و روستا را به باغات انگور در کنار کوه دنا متصل می کند. درضلع شرقی روستا و در حدود پنج کیلومتری آن مکانی به نام روماهندون وجود دارد که برخی می گویند دولت ساسانی زمانی که با رومیان درگیر بود رومیان از ترس به این ناحیه سوق الجیشی پناهنده شدند. در شمال روستا کوهی به نام پاسیان قرار دارد که غاری بزرگ نیز در دل آن وجود دارد که مردم وعشایر روستا در زمستان برای نگهداری دامها از آن استفاده می کنند. بر دیواره های غار گرده‌های سفیدرنگی وجود دارد که در زبان محلی آن را شوره می‌نامند و یکی از بهترین مواد آتش زا برای استفاده در تفنگ سرپر است. آسیابان قدیمی در پایین روستا و قبرهای قدیمی که رو به بیت المقدس قرار دارند از دیگر مکانهای تاریخی آرند هستند.









و گردشگران می توانند از آن استفاده کنند. در ۵ کیلومتری این اردوگاه نیز آبگرم کوثر قرار دارد.

جنگلهای بلوط و ممرز و بوته‌های تمشک ونسترن که به صورت متراکم در شمال روستا گسترده شده‌اند یکی از جلوه‌های بسیار زیبای طبیعی روستا به شمار می‌روند. چشم‌انداز بیشه‌ها و ارتفاعات، بخصوص در بهار و تابستان و پاییز طراوت و زیبایی شورانگیزی دارند که هر بیننده‌ای را مجذوب خود می کنند. رودخانه اندبیل از داخل روستا جریان می‌یابد. این رودخانه از سرشاخه‌های رودخانه هروآباد است و از کوههای سراخانی، خانقاه داغی و باغرو سرچشمه می گیرد. رودخانه اندبیل پس از مشروب کردن اراضی زراعی و باغات روستاهای مسیر به رودخانه هروآباد می‌پیوندد. کرانه‌های این رودخانه در فصل تابستان محل مناسبی برای گذران اوقات فراغت است و مردم و گردشگران در سواحل مناسب این رودخانه چادر برپا می کنند و به استراحت می‌پردازند.

اما آیینها و رسوم جالب و زیبای روستاییان هم دیدنی است. موسیقی جزئی جدایی‌ناپذیر از فرهنگ و طبیعت اندبیل بوده است و استفاده از آهنگها و آواهای محلی در مراسم مختلف و خصوصاً مراسم جشن و عروسی از ویژگیهای بارز موسیقی سنتی روستا است. پوشاک بیشتر مردان روستا مانند مردم شهر، کت و شلوار است. تعدادی از مردان کلاه خاصی که از پشم یا نخ بافته می‌شود بر سر می گذارند. اما لباس غالب زنان روستا برخلاف مردان کاملاً محلی است. جشنواره زمستانی اندبیل بسیار تماشایی است. هرساله با توجه به موقعیت جغرافیایی منطقه، از طرف سازمان میراث فرهنگی استان اردبیل، جشنواره زمستانی شامل ساخت آدم‌برفی، پیست اسکی و غذاهای زمستانی در این منطقه برگزار می‌شود.

دروغگوها فرصت فکر کردن به حقیقت زندگی را ندارند • نیچه





روستای نوشا

نوشا از روستاهای زیبای ییلاقی و تماشایی منطقه دوهزار تنکابن، واقع در استان مازندران است. نوشا روستای کوچکی است که کمتر از ۵۰ نفر جمعیت دارد. این روستا در دل جنگل و کوهستان دوهزار قرار دارد و به روستایی در دل جنگل هم معروف است که حدود ۵۰ کیلومتر با تنکابن فاصله دارد. قدمت این روستا حدود ۲ هزار سال است و گواه آن هم آثار تاریخی و باستانی است که در کاوشهای انجام شده در روستا کشف شده‌اند. ابزار کشاورزی کهن، کاشیهای قدیمی و کوزه‌های سفالی از جمله آنها هستند. یک حمام تاریخی زیبا در روستا وجود دارد که با کاشی کاریهای چشمگیر از نوع الوان تزیین شده است.در اصل واژه نوشا به معنی نسیم خنک صبحگاهی است. از آنجا که این روستا در ارتفاعات قرار گرفته و حدود ۲۲۰۰ متر از سطح آبهای آزاد ارتفاع دارد، نام مناسبی برای روستایی با آب و هوای خنک و ییلاقی محسوب می‌شود. سرمای این منطقه سبب شده که اهالی روستا در فصل سرد سال به قشلاق بروند و روستا خالی از سکنه شود. در واقع فقط از اردیبهشت تا شهریور ماه می‌توانید از این روستا دیدن کنید و در سایر ماههای سال، بارش شدید برف این امکان را به گردشگران نمی‌دهد.

نوشا از روستاهای مرتفعی است که با سفر به آن می‌توانید بالاتر از ابرها گام بردارید. منظره این روستا هنگامی که ابر در دشت پایین دست جمع شده و شما بر فراز دریایی از ابر نشسته اید، خیره کننده است و گویی گوشه‌ای از بهشت را نظاره می کنید.

کوههای بلند اطراف این روستا را احاطه کرده‌اند. از جمله دیدنیهای این منطقه، کوههای نوشا و رودخانه نوشا رود است که از ارتفاعات همین روستا سرچشمه می گیرد. کوهها و جنگلهای اطراف روستا محلی مناسب برای کوهپیمایی و پیاده روی و تفریح هستند. مسیر دسترسی به روستا نیز از کنار همین رودخانه می گذرد. در میانه راه، دشت کوچکی وجود دارد که چشمه آبی گوارا و بزرگ در آن هست. مردم ساکن منطقه معمولاً بین راه در این دشت اتراق می کنند و بعد از کمی استراحت ادامه راه را در پیش می گیرند.

مسیر دسترسی به روستا تا نیمه راه با ماشین طی می‌شود اما بقیه راه را باید پیاده و یا با اسب طی کنید. البته پیاده روی در این مسیر زیبا با مناظر بدیع بسیار جذاب و فرح بخش است.

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com

من هنوز هستم

بـرف خیلی زودتـر از چیزی کـه فکرش را می‌کردند شـروع بـه باریدن کـرده بود اما "جِرمی" هیچ نگران نبود. تا آن روز هزار بار این مسیر را رفته بود و خوب می‌دانست چه کند. به خودش می‌گفت نگران نباش. فقط تمام حواست به جاده باشد و دقت کن. همین! همه‌چیز بدون مشـکل پیش خواهد رفت و تا چشم به‌هم بزنی، به مقصد رسیده‌ای.

ژانویه بود و جِرمی و نامزدش "مولی" تصمیم داشـتند برای تعطیلات رویایی پیش دوستانشان به **دِنور بروند** و یـک هفته‌ای را خوش بگذرانند. جِرمی و نامزدش همه‌جوره به هم شباهت داشتند. هر دو بلندپـرواز، اجتماعی، و صاحب‌فکر بودند و به کتاب خواندن، موسـیقی، و سـفر علاقه زیادی داشـتند. **جِرمی** ۲۹ ساله مسـئول روابط عمومی یک شرکت بود. **مولی** ۲۸ ساله هم که اولین عضو خانواده‌شـان بود که در دانشـگاه تحصیل کرده بود، مدیر فروش یک شرکت بود. از آشنایی‌شان چند ماه بیشـتر نمی‌گذشـت اما دو سه بار بیرون رفتـن و حرف زدن کافی بود تـا بفهمند برای هم آفریده شـده‌اند. ازدواج بهترین تصمیمی بود که می‌توانستند بگیرند. با اینکه هر دو از آن آدمهایی نبودنـد که عشقشـان را به زبان بیاورنـد، کاملاً اطمینان داشتند که عاشق هم شده‌اند و این عشق برای همیشه پایدار و ماندگار خواهد بود.

همان‌طـور که اتومبیل در جـاده پرپیچ‌وخم کوهسـتانی به طرف هتل محل اقامتشـان پیش می‌رفت، جِرمی در دلش خدا را شـکر کرد که این عشـق زیبا را در دلش کاشـته است. او با خودش می‌گفت: "زندگی خیلی زیباست. شاید این بهترین لحظه همه عمرم باشد. کافی‌ست از آن لذت ببرم و خـودم را برای اتفاقات شـیرین چند روز آینده آماده کنـم." هنوز کام جِرمی از این احساسـات لطیف کاملاً شیرین نشـده بود که در چشم برهم زدنی، همه‌چیز تغییر کرد.

کامیونـی که به آنهـا زد، از ناکجا آمده بود. جِرمی می‌گوید فقط یک دقیقه طول کشـید. و در یک لحظه همه‌چیز تیره و تار شـد. اتومبیل جِرمی در برف چندین بار چرخ خورد. وقتی جِرمی چشم باز کرد، دید در صندلی‌اش گیر کرده. با هر نفسی که می‌کشید درد در همه وجودش پخش می‌شد. با نگرانی به طرف مولی برگشت. به‌نظر چشمهای مولی باز بود اما هیچ واکنشـی نداشـت. جِرمی به یـاد می‌آورد انگار همه آن یک لحظه را در خواب دیده. اندک نیـروی باقی‌مانده‌اش را جمع کرد و با صدایی که خودش هم به سـختی می‌شـنید، به مولی گفت: "لطفاً زنده بمون. من عاشـقت هستم. خواهش می‌کنم منو تنها نذار..."

از نظر پزشـکی، مولی باید می‌مُرد. مهره‌های گردنش به‌شدت آسیب دیده بود. بعد از تصادف، سرِ مولی تنها با پوست و ماهیچه به شانه‌اش وصل بود. و عجیب‌تر اینکه، احتمال اینکه کسـی در این حالت زنده بماند، یک به صد است.

"**هِنـری رودریگـز**"، پزشـک متخصـص اورژانس آن روز و آن سـاعت با همسرش از آن مسـیر می‌گذشـت تا به تعطیـلات بروند. خیلی اتفاقی ماشـین جِرمی را دید. همسـرش از دیدن وضعیت مولی وحشـت کرد اما هِنری خونسرد و آرام مشـغول بیرون کشیدن مولی از ماشین شد. کوچکترین حرکت اشـتباهی می‌توانست مولی را فلج کند یا مرگ او را به دنبال داشـته باشد. دکتر رودریگز که سعی می‌کرد با دستش از سر و گردن مولی محافظت کند، با احتیاط او را از صندلی پایین آورد. پالتـوی خـودش را روی مولـی انداخت تا بدنش را گرم نگه دارد.

چهل‌وپنـج دقیقه بعد بـرای دکتر رودریگز و همچنین مولی سرنوشت‌سـاز بود. برف در کار باریدن بود و دکتر رودریگز مشغول احیای مولی. قلب مولی از تپش ایسـتاده بود اما دکتر رودریگز هر طور کـه بود آن را دوباره به تپش واداشـت. وقتـی آمبولانس از راه رسـید، مولـی تاحدودی هوشـیار بود و تکان می‌خورد. اما این نشـانه‌ها و علامت‌هـا خیلـی زود از کار افتادنـد. مولی را به بیمارسـتان رسـاندند اما زنده ماندنش فقط یک معجزه بزرگ بود.

زمانی کـه مادر مولی به بیمارسـتان رسـید، دختـرش به کما رفتـه بود. مادرِ مولـی از دیدن دخترش لابه‌لای آن همه دسـتگاه و لوله وحشت کـرد. همه‌چیز کاملاً واضح بود و دکتر هیچ حرف اضافه‌ای برای گفتن نداشـت. پزشک معالج مولی با تاسـف سـری تکان داد و به مـادرِ مولی گفت وضعیت خیلی جدی است و هر اتفاقی، مثل تب یا عفونت می‌تواند تنها یک نتیجه در پی داشته باشد: مـرگ!... و حتی اگر وضعیت جسـمی مولی ثابت شـود، ممکن بود مغز او هرگز بهبود نیابد. یکی از پزشکان تیم، مادرِ مولی را کنار کشید و گفت: "باید باهاتون روراست باشم. امکان نداره حتی وضعیت جسـمی دخترتون تغییری کنه." مـادرِ مولی که گویی در اوج ناامیدی به قدرتی باورنکردنی دست یافتـه بود، نفس عمیقی کشـید و در جواب دکتر گفت: "شـما هم دختر منو نمی‌شناسـین. اون یه جنگجـوی واقعیـه. عادت نداره یه جـا بیفته و به همچنین اتفاقهایی تن بده." پزشـک سعی کرد دل مـادر مولی را نشـکند، ولی بـه او فهماند که بهتر است به بازگشت دخترش امیدی نداشته باشد.

مشـکل مولی فقـط گردن آسـیب‌دیده‌اش نبـود. اعضای داخلی بدنش مثل ریه هم آسـیب شدیدی دیده بودند. چند جای بدنش شکسته بود و خونریـزی مغزی هم خطر بزرگی بود که جان او را تهدید می‌کرد. درست مثل همه بیماران آسیب مغزی، وضعیت مولی هم آمیزه‌ای از پیشامدهای عجیب و غیرقابل پیش‌بینـی بود اما این وضعیت در هر بیمار مغزی با دیگری فرق می‌کند. پزشکان دربـاره بیماران مغزی یک اصطـلاح رایج دارند: وقتی یک آسیب مغزی می‌بینی، همین یک آسیب مغزی وجـود دارد و کاملاً منحصربه‌فرد اسـت. گاهـی بیمار مغزی به زندگـی برمی‌گردد آن هم در اوج بهبـودی و سـلامتی کامل. امـا گاهی اگر بـه زندگی برگردد، باید تمام عمر با آسـیب‌های مغزی سـر کند و هر روز و هـر لحظه برای اثرات این آسـیب آماده باشد. گاهی هم مغز بیمار بهبود می‌یابد اما شـخصیتش تغییر می‌کند و در حقیقت، آدم دیگری می‌شـود. اینها مدام عصبانی و خشن هستَند. خلق‌وخویشان هر لحظه تغییر می‌کندو کار به جایی می‌کشـد که خانـواده هم از بودن دوروبر این بیماران می‌ترسـند و دایم نگرانند مبادا اتفاق ناخوشـایندی بیفتـد. و این یعنی پایـان رابطه یا زندگی با آن بیمار.

همان‌طـور که مولی آرام و بی‌صدا روی تخت دراز کشیده بود و گویی در این دنیا نبود، پزشکان و پرستاران کوشش می‌کردند تا جایی که می‌توانند بـه ثابت شـدن وضعیت او کمـک کنند. مراقب بودند تـب و عفونت آنها را غافلگیر نکند. بهترین راه بـرای نجات مغز مولی، نجات جسـمش بود. هر اتفاق غیرمنتظره‌ای می‌توانست فوری جسم و بعـد مغز مولی را به وضعیت خطرناکی دچار کند. غذا و اکسیـژن را هم دستگاهها برای مولی فراهم می‌کردنـد. مولی را مدام به اتـاق عمل می‌بردند و جراحیهـای متعـددی روی او انجـام می‌شـد. هوشیاری او بیست‌وچهارساعته کنترل می‌شد. اما فراتـر از همه اینها، صبر بود و صبر... پزشـکان به خانـواده مولی توضیح دادند که برای مداوای مغز هیچ دارویی وجود نـدارد و باید اجازه بدهند مغز خودش به مرور زمان بهبود یابد.

چنـد هفته گذشـت... مولـی همچنان روی تخـت بود و بـا دسـتگاه نفس می‌کشـید و غذا می‌خورد. پزشـکان هـر روز او را معاینه و علایم

حیاتی‌اش را کنترل می‌کردند، اما چشم و دست و پای مولی هیچ واکنشی نداشتند. روزها از پی هم می‌گذشتند و چیزی تغییر نکرد. مادر مولی آن روزهای تلخ و دشوار را خوب به خاطر دارد و می‌گوید دقیقه‌ها کندتر از همیشه می‌گذشتند. هر روز چشم باز می‌کرد و یادش می‌آمد باید به بیمارستان برود. هر روز صبح سوار ماشین می‌شد و در راه بیمارستان مدام به این فکر می‌کرد که حالا چه خبری انتظارش را می‌کشد و باید خودش را برای شنیدن چه چیزهایی آماده کند. هر صبح، سخت‌ترین لحظه آن روز زندگی مادر مولی بود.

جرمی که حالا خودش بعد از چند هفته کمی از جراحتهایش کم و جراحیهایش تمام شده بود، هر روز به بالین نامزدش می‌آمد و با او حرف میزد. اطمینان داشت که مولی صدایش را می‌شنود و احساس او را می‌فهمد. **دکتر یارنل**، سرپرست تیم پزشکی مولی حالا که می‌دید بیمارش چند هفته دوام آورده و زنده مانده، تاحدودی امیدوار شده بود و به جرمی هم امید میداد که ممکن است نامزدش بهبود یابد. جرمی کنار تخت نامزدش می‌نشست و بارها به خودش و او می‌گفت: "می‌دونم برمی‌گردی. زندگی منتظر توست. حتماً برمی‌گردی."

چند روز بعد ناگهان اوضاع خراب شد. سطح هوشیاری مولی هر روز پایین‌تر آمد و این اصلاً اتفاق خوبی نبود. دکتر یارنل به جرمی و خانواده مولی اعلام کرد بهتر است خودشان را برای هر پیشامدی آماده کنند. جرمی با قلبی شکسته به حرفهای دکتر گوش میداد اما باز هم ته دلش امیدوار بود همه اینها خواب و خیال باشد، چشمهایش را باز کند و مولی را ببیند که سالم و خندان کنار او در ماشین نشسته و با هم به تعطیلات می‌روند. هفته بعد، در عین ناباوری و ناامیدی دکتر خبرهای خوبی داشت. مولی واکنشهایی نشان داده بود. واکنشها خیلی جزیی بودند اما آنقدر قابل توجه بودند که دکتر یارنل را امیدوار کنند. دکتر یارنل با خودش فکر می‌کرد آیا آن کسی که روی تخت است و کم‌کم دارد هوشیاری‌اش را به‌دست می‌آورد، همان مولی سابق است؟

مولی چشم باز کرد. بعد از چند روز می‌توانست تاریخ روی وایت‌برد روبروی تختش را بخواند، اما سر درنمی‌آورد که به سر سه ماه گذشته چه آمده و چرا هیچ خاطره‌ای از آن سه ماه به یاد نمی‌آورد. تاریخ جلو چشمش می‌گفت امروز چهارشنبه، ۱۸ می است. و مولی از خودش می‌پرسید برای فوریه، مارس و آوریل چه اتفاقی افتاده است؟ مولی نمی‌دانست اما او حالا در بیمارستان مخصوص توانبخشی مغز بود. بیمارانی مثل او که در حوادث



آسیب مغزی و نخاعی می‌دیدند، به این مرکز مجهز می‌آمدند تا مهارتهای مختلف را دوباره یاد بگیرند و کم‌کم برای زندگی آماده شوند. دکتر یارنل سه ماه بعد از تصادف تشخیص داد که مولی به این مرکز منتقل شود.

هفته‌های اول مولی احساس می‌کرد در مه گیر افتاده است. فقط می‌دانست مولی است. نه می‌توانست با پرستاران و فیزیوتراپیهای مرکز ارتباط برقرار کند، نه با عزیزترین آدمهای زندگی‌اش. حتی نمی‌دانست با این همه گیجی و سردرگمی چه کند. جرمی در تمام این روزها کنارش بود. و چون مولی نمی‌توانست به تنهایی کاری کند، او را از تخت بلند می‌کرد، روی ویلچر می‌نشاند و به اتاق مخصوص تمرین می‌برد. همه این کارها هر روز تکرار می‌شد و جرمی با امید و عشق کنار نامزدش بود.

یک روز جرمی همان‌طور که کارهای مولی را انجام میداد، جوکی تعریف کرد و در کمال تعجب، مولی به آن واکنش نشان داد و خندید. جرمی چند ثانیه با دهان باز به مولی خیره شد بعد با او خندید. او از اینکه می‌دید نامزدش جوک را درک کرده و به آن واکنش نشان داده، خوشحال بود. جرمی خدا را شکر می‌کرد و به خودش می‌گفت این دختر، دیگر آن مولی در کما نیست و به‌زودی همه‌چیز درست می‌شود. جرمی آن روز آنقدر خندید که همیشه می‌گوید فکر نمی‌کند در زندگی‌اش هرگز این‌طور خندیده باشد.

آن خنده واقعاً معجزه کرد. هفته‌های بعد مولی به‌طرز شگفت‌انگیزی بهتر شد. هنوز نمی‌توانست حرف بزند ولی نگاه می‌کرد، گوش می‌کرد و با تمرکز به مسایل دور و برش واکنش نشان میداد. جرمی و مولی با زبان اشاره با هم حرف می‌زدند و ارتباط می‌گرفتند. مولی زبان اشاره را در دانشگاه یاد گرفته بود و اولین حرفی که بااین زبان به نامزدش گفته بود، دوستت دارم بود.

مولی شش ماه در بیمارستان ماند. در آن دو ماهی که در مرکز بازپروری مخصوص بیماران مغزی بود، یاد گرفت غذا بخورد، آرام و شمرده حرف بزند و در مسافتهای کوتاه با واکر راه برود. تمرینهای ادراکی مختلف مثل پازل هم به مولی کمک کرد تمرکز و توجه بهتری داشته باشد و مغزش به زندگی برگردد. ساز و کار مغز واقعاً عجیب است و با تمرین می‌توان بخشهای مختلف آن را ترمیم کرد.

سرانجام روز موعود فرا رسید و پزشکان اعلام کردند که مولی برای بازگشت به خانه آماده است. روزهای اول همه‌چیز حتی استفاده ساده از واکر برایش سخت و استرس‌زا بود، اما بعد از چند ماه اوضاع بهتر شد. همان‌طور که اوضاع جسمی‌اش بهتر می‌شد، قدرت مغزش هم روزبه‌روز برمی‌گشت.

هجده ماه بعد از تصادف، جرمی به مولی پیشنهاد ازدواج داد و آنها با هم پیمان زناشویی بستند؛ همان اتفاقی که پیش از تصادف آرزویش را داشتند. بااینکه زندگیشان نمی‌توانست مثل قبل باشد، جرمی و مولی از باهم بودن خوشحال بودند. جرمی و مولی با هم لحظه‌های خاصی را تجربه می‌کنند که بی‌گمان زن و شوهرهای عادی چنین تجربه‌ای ندارند. مولی برای خیلی از کارها هنوز به جرمی وابسته است. مولی هنوز با چالشهای بزرگی دست‌وپنجه نرم می‌کند. سمت چپ بدنش هنوز ضعیف است. نمی‌تواند مثل بقیه گردنش را تکان بدهد. و مشکلاتی که از نظر ادارکی برایش به‌وجود آمده، احتمالاً تا آخر عمر همراهش خواهند بود. مولی نمی‌تواند همزمان روی چند کار یا مساله تمرکز کند. و انجام کاری پر استرس یا درگیر شدن در مساله‌ای که ممکن است برای خیلی‌ها پیش پاافتاده باشد، برای او به‌شدت دشوار است. با همه اینها مولی مبارز فوق‌العاده‌ای است. پاره‌وقت در مدرسه تدریس می‌کند. خودش را برای مسابقات دوچرخه‌سواری آماده می‌کند. می‌خواهد برای کمک به آدمهایی شبیه به خودش مرکزی دایر کند. با دوستانش رفت‌وآمد می‌کند. کتاب می‌خواند. به موسیقی بیشتر از قبل علاقه‌مند شده است. او خودش را مولی نمی‌داند. خود را "مولی که عاشق جرمی است" معرفی می‌کند. مولی می‌گوید نمی‌شود بعد از آسیب مغزی و بازگشت از کما همان آدم سابق شد پس من دیگر آن مولی نیستم و می‌خواهم بیشتر از قبل عاشق زندگی باشم و برای به‌دست آوردن خواسته‌هایم کوشش کنم.

دو سال بعد از اینکه مولی تقریباً در آن تصادف مُرد، مولی جدید و جرمی به شهری سفر کردند که تصادف آن سفر را نیمه‌کاره گذاشته بود. آنها بار دیگر روز برفی را برای سفر خود انتخاب کردند و این بار مولی موفق شد روی برفها اسکی کند. مولی دیگر قربانی تصادف رانندگی نیست. او "مولی رایت" است. زنی صبور و مقاوم، همسر مردی که عاشقانه دوستش دارد و سرانجام توانسته قله‌ای را که دو سال پیش در آرزوی رسیدن به آن بود، فتح کند.

سیـــل آمد...
خونه رو ویرونه کرد...

محمود اکبرزاده
بر اساس سرگذشت؛ امیرعباس و پرویز
gmail.com@mohsen.ak۲۱۲

*مقدمه یکم؛

شـک ندارم که بسیاری از شـما ـ خوانندگان باوفـای داسـتان زندگـی ـ به محـض اینکه در نخستین شـماره اطلاعات هفتگی سال ۹۸ عنوان "داسـتان زندگی" را ببینید، بی‌معطلی با خودتان زمزمه می کنید:

"این طیب هم که شُـل کن سفت کن در آورده و مـدام خودش رو لـوس میکنـه و در ویژه نامه نوروزی میگه شاید دیگه ننویسم، ولی در نخستین شماره سال جدید باز هم می‌نویسه...!"

البتـه که اگر اینطوری فکر کنید حق دارید، اما اینطوری که فکر می کنید نیسـت وقتی نوشـتم "خسـته شـده‌ام" راسـت گفتم، اما چرا دوباره شـروع کردم؟ فقط یک علت داشـت و دلیلش همه این بود که دوسـت عزیزو سردبیر با سابقه مجلّه مانند همه ۳۵ سـال گذشـته، سعی کرد با بیان تجربه‌های خودش تشویق و آرامم کند، که همینطور هم شـد. پس امیدوارم خدا مدد رسانم شـود، تا وقتی نفس می کشـم داستان زندگیهای بسیاری را تقدیمتان کنم.

* مقدمه دوم؛ سـوژه‌ای خیلـی جالب را برای اولین شـماره سال جدید آماده نوشتن کرده بودم. امـا وقتـی رفیق وهمکار بیسـت و هفت سـاله‌ام "سـیداحمد شـهابی" پیشـنهاد کرد که نخستین داستان زندگی سـال ۹۸ را به این "سیل غارتگر" بهاری اختصـاص بدهم، بدون لحظـه‌ای تردید پیشنهادش را پذیرفتم و نتیجه‌اش این شد که در پی خواهید خواند.

بـا یک جمله، مقدمه را تمـام کنم؛ من در همه سـالهایی که از خدا عمر گرفته‌ام، بیش از هر چیز به این وعده قرآن معتقدم که فرموده است،

"عزت و ذلت دست خداست"

یعنـی ایـن را بـا قلب و مغـزم بـاور و تجربه کرده‌ام.پس مطمئن باشـید که نه من می توانم با مقدمه‌هایـم خود را لوس کرده و عزت به دسـت بیاورم، و نه هیچ نامـه وهیچ مقدمه‌ای می‌تواند تا خدا نخواهدذلت نصیبم کند.

والسلام



*** در رفتن جان از بدن...**

وقتی به پیشنهاد داده شده اندیشیدم تا سوژه‌ای متناسب با این رویداد تلخ و نابهنگام را روی کاغذ بیاورم، سوژه‌های متعددی به ذهنم رسید که لابد ـوقطعاً ـشـما هم شمّه‌ای از این سوژه‌ها را در آن فضای مجازی [که اسـمش از خودش غیرقانونی تراسـت!] خوانده و با دیدن وشنیدن آن حکایات جانگداز، اشک ریخته‌اید.

مثلاً می‌توانسـتم ماجـرای آن دختر جوانی در آق قلا را برایتان بنویسـم که در اسفند ۹۷ و پس از مدتها انتظار شـیرین، پسـر جوانی که عاشقش بود، همـراه خانواده به خواسـتگاری‌اش آمدند و بلـه برون انجام شـد و قول و قرارها را گذاشـتند و برنامه‌شـان ایـن بود کـه در پنجـم فروردین ۱۳۹۸ پای سـفره عقد بنشـینند و زندگی ساده و عاشقانه‌شان را شـروع کنند و بر موج خوشبختی سوار شوند و... که ناگهان آن موج بی‌مروّت تبدیل شد به یک "سیل غارتگر" و گلستان را بلعید و آن روز دختر جوان با بهت و حیرت دید که معشـوق ناکامش در میان سیل خروشان گرفتار شد و او را با خود برد، تا عـروس ناکام بهتر از همه آدمهای دنیا، این بیت سعدی را زمزمه کند:

"در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن/من خود به چشم خویشتن دیدم که جانم می‌رود..."

نمی‌دانـم؟ اما شـنیده‌ام کـه آن دختر جوان و عاشـق کـه چند روز قبل از مراسـم عروسـی معشـوقش را در سیل از دست داد، هنوز نگاهش به جاده خیره است!

یـا مثلاً می‌توانسـتم حکایت آن سـرباز جوان اهل لرسـتان را بنویسـم که اوایل زمسـتان ۹۷ خدمت سـربازی‌اش تمام شـد و به امید ساختن یک آینده روشـن برای خودش، سـه ماه تمام به ایـن در و آن در زد تا شـغلی دسـت و پـا کند و موقعـی هم که موفق نشـد، از پا ننشسـت و بعد از اینکـه مادرش با فروختن چنـد تکه طلایی که داشـت چند میلیون پول در اختیارش گذاشـت و پس از اینکه پدر کارگرش همه پس‌اندازش را به او داد و هنگامی کـه دید مجموع پولش به پانزده میلیون هم نمی‌رسـد، از هر کس که توانست پول قـرض گرفت، از فامیل و همسـایه بگیر، تا قرض الحسـنه مسجد و وام بانکی و... تا بالاخره توانست یک پراید مدل بالا بخرد، با این امید که در اسنپ و آژانس مشغول شود و مسافرکشی کند، پس دیگر وقتش رسیده بود که پدر و مادر برایش آستین بالا بزنند و پسر را داماد کنند و همه خانواده خوشحال شـوند. اما افسوس که سـیل غارتگر در بدترین زمان و بدترین مکان غرش کرد و پسـر جوان در حالی که اشک می‌ریخت، همان پرایدی را که تمام امید و آرزوهایش در آن خلاصه شـده بود را دید که همچون پر کاهی در میان سـیل پلدختر غوطه

ور شـد و... نمی‌دانم؟ اما می گویند آن پسر جوان هنـوز و هر روز کنار پرایدش ـ که حالا یک اتاقک حلبی از آن باقی مانده ـ می‌نشیند و به آرزوهایش فکر می کند!

آری، از این قبیل سوژه‌ها در این بهار تلخ، زیاد و فراوان برای نوشتن داشتم. اما تصمیم گرفتم ماجرای "امیرعباس خان و آقا پرویز" را برایتان بنویسم، نه به خاطر اینکه خودم شنونده این رویداد بودم، که یک دلیل دیگر هم دارد، دلیلی که پس از خواندن "سیل غارتگر" به آن پی می‌برید...

***

داخل ترمینال خزانه تهران، اتوبوس‌های رنگ و وارنگ کنار هم صف کشیده بودند و برخلاف آخرین روزهای قبل از سال تحویل ۱۳۹۸ که ترمینال شلوغ و اتوبوس کم بود و مسافر زیاد حالا که چهار روز از عید گذشته و مسافر کم بود و اتوبوسها خالی یا لااقل اتوبوس شیراز که قرار بود ساعت یازده شب راه بیفتد نصف صندلی هایش خالی بود کمک راننده صدایش را انداخته بود توی سرش و یکریز می گفت:"شیراز... شیراز همین الان" ساعت که از نیمه شب گذشت، غرولند مسافران شروع شد. اما بیش از همه اعضای آن خانواده هفت نفره شاکی بودند؛پرویز خان و زنش، همراه با سه فرزندشان که چون دختر و پسر بزرگشان ازدواج کرده بودند، همراه با عروس و داماد می‌شدند هفت نفر که همگی به یک دلیل شاکی بودند، همان دلیلی که پروانه فرزند کوچک خانواده که هفده سالش بودآن را به زبان آورد:

"به خدا مردم حق دارند به ما بخندن، آدم ماشین داشته باشه و با اتوبوس بره مسافرت!"

مادر خانواده "مینا خانم" پوزخند زد و گفت: "نگو خنده پروانه جان، بگو باید اشک بریزه، البته برای من عادیه، چون باباتون ماشینش رو از جونش هم بیشتر دوست داره!"

پرویز خان سری تکان داد و گفت:"الحق که همگی تون ـ دور از جون عروس و دامادم ـ کم‌عقل هستین...، صد مرتبه گفتم و باز هم تکرار می کنم، ما هفت نفر هستیم، داخل یک پراید جا نمیشیم، هم خطرناکه هم توراه جریمه‌مون می کنن...، ضمن اینکه توی شیراز هر جا بخواهیم بریم، دربست می گیریم و..."

پریناز دختر بزرگش با خنده گفت:

"نه بابایی، بگو چون ماشینت صفر کیلومتر بود دلت نمیاد ازش کار بکشی!"

بقیه خندیدند و پرویز خان یا به خاطر اینکه حوصله ادامه بگو و مگو را نداشت، و شاید هم ته دلش حق را به خانواده‌اش میداد، از جا برخاست و همانطور که می‌رفت تا دق و دلی‌اش را سر راننده خالی کند رو به خانواده‌اش با خنده گفت:

خبرها هم لحظه به لحظه وحشتناکتر می‌شد: میگن سیل راه افتاده.../الان من از دروازه قرآن دارم میام همه خانه‌های اطراف را سیل برده/ میگن تا شب همه شیراز میره زیر آب.../و...

"الان یه کاری می کنم هر کدامتان روی دو تا صندلی تا شیراز کیف کنید" و روی رکاب جلوی در اتوبوس ایستاده و گفت: "آقا راننده ساعت از ۱۲ هم گذشته، یعنی ما تا صبح باید منتظر بمانیم که اتوبوس پر بشه؟"

راننده که اعتراض بقیه مسافران را هم شنیده بود، شاگردش را صدا کرد و اتوبوس راه افتاد.

***

ساعت نزدیک ۹ صبح روز پنجم فروردین بود که پرویز خان وخانواده‌اش از اتوبوس پیاده شدند. باران چنان شلاقی می‌آمد که مجال یک لحظه ایستادن هم نبود. پرویز خان گفت: "زود جمع کنیم بریم یک هتل اتاق بگیریم" همسرش گفت:"هتل لااقل بایدو تا اتاق بگیریم، خیلی گران در میاد، بریم مسافرخانه"

بقیه هم هر کدام یه نظری داشتند که نگاه پروانه به یک رستوران افتاد و با یک جمله بقیه را متقاعد کرد:"من که از گرسنگی ضعف کردم، اینجا آش رشته هم داره، اول بریم یک چیزی بخوریم و بعد میریم هتل" و هنوز حرفش تمام نشده بود که هر هفت نفر دویدند داخل رستوران.

باران شدیدتر شده بود. صاحب رستوران اگر به خودش بود دلش می‌خواست تعطیل کند و زودتر به خانه برود. اما مشتریانش ـ که اکثرشان نیز مسافر بودند ـ برای فرار از آن باران که لحظه به لحظه شدیدتر می‌شد و از رستوران به عنوان جان پناه استفاده کرده بودند، با خواهش و التماس قانعش کردند که فعلاً تعطیل نکند و این در حالی بود که پرویز خان و خانواده‌اش از ترس و اضطراب اشتها نداشتند و خبرها هم لحظه به لحظه وحشتناکتر می‌شد: میگن سیل راه افتاده.../ الان من از دروازه قرآن دارم میام همه خانه‌های اطراف را سیل برده/ میگن تا شب همه شیراز میره زیر آب.../ و...

هر چه زمان بیشتر می‌گذشت، ترس و وحشت بیشتری وجود مردم را پر می کرد. صاحب رستوران اما آنها را دلداری می‌داد:"باز خدارو شکر کنید این طرف شهر هستید، اگر طرف دروازه قرآن بودید که الان غرق شده بودید..."

تلویزیون روشن بود و لحظه به لحظه خبرها را که همه ترسناک بودند گزارش می کرد.

مردم هم همگی موبایل به دست بودند و سعی می کردند با آشنایان و اقوامشان تماس بگیرند که هم از حال آنها باخبر شوند و هم خبر سلامتی خود را بدهند.

بالاخره حدود ساعت ۴ بعدازظهر و پس از اینکه سیل کار خودش را کرد و پرویز خان و خانواده‌اش از رستوران زدند بیرون تا جایی برای اقامت پیدا کنند، اما جایی نبود چون تمام هتلها و مسافرخانه‌ها پر شده بودند. حتی داخل راهروها هم مردم نشسته بودند.

مساجد و ورزشگاهها و... بقیه مراکز عمومی نیز از مسافران نوروزی پر شده بود.

ساعت نزدیک ۹ شب بود و پرویز خان از بس چرخیده و جستجو کرده و جایی پیدا نکرده بود از نفس افتاد و به سراغ اعضای خانواده‌اش رفت که سر یک کوچه نشسته و خیس وخسته و وحشتزده بودند و همین که پدر گفت "جایی پیدا نکردم..." پروانه زد زیر گریه و انگار بغض بقیه خانواده‌اش نیز منتظر همین تلنگر بود که با صدا و بی‌صدا شروع کردند به گریستن و طاقت "مینا خانم" تمام شد و هق هق کنان رو به آسمان کرد و گفت:

"ببین بعد از این همه سال که آرزوی دیدن شیراز را داشتیم، حالا که آمدیم این شد تقدیرمون...، نه جا داریم و نه مکان و...

زن اینها را گفت و گریه مانند باران از چشمانش سرازیر شد. پرویز خان اما، سعی کرد کم نیاورد و با خونسردی گفت:خیلی دارید سخت می گیرید، خدا را شکر زنده هستیم، همین الان هم از زیر سنگ شده یک ماشین دربست کرایه می کنم و برمی گردیم تهران...حرفش تمام نشده بود که صدایی از پشت سرش شنید:

ـ مگه امیرعباس مرده باشه که یک مسافر بیاد شیراز و شب گوشه خیابون بخوابه....، لوازمتون را جمع کنید، خانه ما داخل همین کوچه است!

گریه‌ها یک مرتبه بند آمد. پرویز خان دیده بود که در همین چند ساعت گذشته تعداد زیادی از اهالی شیراز نوشته‌هایی را به دست گرفته بودند و "اسکان رایگان" را به مسافران نوید می‌دادند. اما انگار باورش نمی‌شد که برای خودش هم چنین اتفاق خوبی رخ بدهد!

امیرعباس که پنجاه و دو سالش بود و پنج سال کوچکتر از پرویز خان، با اصرار زیاد یکی از چمدانها را برداشت و راه افتاد تا خانواده هم پشت سرش راه بیفتند و خنداخند گفت: "شنیدین شیرازیها کمی بی خیال و خوشگذران هستند، ولی ما قوم اصیل ایرانی هستیم و امکان نداره بگذاریم مهمان توی شهرمان آواره بشه!"

دقیقه‌ای بعد "امیرعباس خان" وارد آپارتمانی شد و به واحد طبقه سوم که رسید "یاالله یاالله..." گفت و به خانواده‌اش خبر داد که مهمان داریم.

بقیه در صفحه ۶۵

پندارهای پلید چاههای ژرفی ست که تشنهٔ خردمندان است
● سقراط

از هر دری سخنی



✻تهران از نیویورک امن‌تر است

از جملـه اقدامات مثبتی که می‌تواند تغییر نگاه غرب نسـبت به ایران را به دنبال داشـته باشـد دعوت از نهادها و افراد و شـخصیتهای سیاسـی و اجتماعـی و هنری دنیای غرب و حتی تسـهیل سفر گردشـگران غربی به ایران است تا خودشان به ایـران بیایند و از نزدیـک ببینند که تا چه حد تبلیغات سیاسی علیه ایران مغرضانه است.

اخیـراً یک هیات ۲۸ نفـره آمریکایی به ایران سفر کرد تحت عنوان هیات صلح آمریکایی. آنها به ایـران آمدند و ۹ روز به نقاط مختلف کشـور سفر کردند.یکی از این افراد ویلیام ـ ای ـ کولینز ـ سیاستمدار ۸۴ ساله حزب دمکرات و شهردار دو دوره ۴ سـاله شهر" نوراواک" در ایالت "کنتیکت آمریکا" بود که بعد از بازگشت به آمریکا با چاپ مطلبـی تحت عنـوان "آنچه از ایـران آموختم" مشـاهدات و ارزیابی خود را از این سـفر منتشر کـرده و در اظهارنظر جالبـی گفته من تهران را از نیویورک بزرگتر و ایمن‌تر یافته‌ام. او در این نوشته خود در توصیف سفر اخیرش به ایران می‌گوید:"

در اوایل سال جاری میلادی فرصتی دست داد تا سفری غیر معمول به ایران داشته باشم. این سفر در قالب یک هیأت صلح ۲۸ نفره انجام شد.

بسیاری از دوستان عزیز – پیش از این سفر – به من می‌گفتند که سفر به ایران ایده‌ای بد است. آنها نگـران بودند که اتفاقی بد برایمان روی دهد. آنها ایران را کشـوری خطرناک می‌دانستند که ممکن است هر اتفاقی در آنجا برایمان بیفتد.

اما در جریان سـفر به ایـران دریافتم که ایران یک کشـور بسیار مدرن اسـت که در بسیاری از موارد مانند ایالات متحده به نظر می‌رسـد. شـما می‌توانید در جای جای ایران ترافیک وحشـتناک و تبلیغات بیش از حد آشـنا مانند کشـور آمریکا را ببینید. همچنین مردم ایران بسـیار دوسـتانه و مهمان‌نوازانـه با خارجی‌ها برخـورد می‌کنند و دوسـت دارند میزان تسلط خود به زبان انگلیسی را با خارجی‌ها تست کنند.

شگفت انگیزتر اینکه شهری مثل تهران دارای ۱۲ میلیون نفر جمعیت اسـت و وسـعت آن ۵۰ درصد از نیویورک ما بزرگ‌تر است و خیابان‌های بسیار امن‌تری از نیویورک دارد.(به استثنای عبور از عرض خیابان‌ها) با این حال، هیات ما به زودی متوجـه تفاوت‌های عمیق و نگـران کننده بین دو کشور – ایران و آمریکا– شد:

ابتـدا تحریم‌هـا... اگر چه ایـران همچنان به تعهـدات خود در قالب توافق هسـته‌ای (برجام) پای‌بند مانده اما ایالات متحده به وعده خود مبنی بر لغو تحریم‌های سـابق علیه ایران عمل نکرده و طرفه اینکه – دولت ترامپ– تحریم‌های جدیدی را نیز به آنها افزوده است. این امر هنگامی که یکی از اعضای هیات ما بلافاصله پس از ورود به ایران یک ناراحتی قلبی پیدا کرد، برایمان مسـجّل شد. بیمارسـتان او را بسیار حرفه‌ای با تجهیزات قدیم امـا کافی، مداوا کرد. اما زمانی که این عضو هیات ما می‌خواست پول درمان خود را از بیمه آمریکایی بگیرد، شرکت بیمه به بهانه تحریم‌ها علیه ایران از این کار سر باز زد.

خوشـبختانه ایرانیان بی‌شـماری که مـا را از نزدیـک دیدنـد، گناه اقدامات دولـت ما را از ما جدا کردند. البته بسـیاری نیز احساس و انتقادات مشـابهی نسبت به مسـئولان کشـور خودشان داشـتند.برخی از شـهروندان ایرانی نیـز از این برخورد خصمانه دولت ایالات متحده با خودشان، متعجب و حیران بودند. جواب دلیل این خصومت در سـال ۱۹۵۳ که دولت ایالات متحده به خاطر نفـت دولت ملی ایران را سـرنگون کرد راحت‌تر داده می‌شد، اما الان شرایط بسیار متفاوت است و خود ما به اندازه کافی نفت داریم.مطمئنا، ما هنوز نفـت آنها را می‌خواهیم اما اهمیت نفت دیگر مثل دهه‌های گذشـته نیسـت. و موضوع – اختلافات –به نظر می‌رسد ورای نفت است.

به نظر می‌رسـد که رهبران ملی ما حتی بیشتر از نفت را می‌خواهند در کنترل خود داشته باشند. کنترلـی تمام عیـار و کامل(بر دیگر کشـورها). هیچ کشـوری نباید اجازه یابد مسیر مستقل خود را طـی کند و بدین ترتیب الگویـی بد برای دیگر کشـورهای سرکش شود. مطمئنا ما به خاطر نفت کشورهایی چون نیکاراگوئه، هائیتی یا کوبا را مورد آزار قرار نمی‌دهیم.

به نظر می‌رسـد ما هراسـی مـرگ‌آور از هر کشـوری هر چقدر کوچک داریم که می‌خواهد از ما و برند خاص "سرمایه داری" ما، مستقل بماند. چیـزی که ما در جریان سـفر اخیر خود آموختیم این بود که ایران کشـوری بسیار امن‌تر از ایالات متحده اسـت که به واسطه تحریم‌های احمقانه ما، مردم عادی آن بسیار بیش از رهبرانشان، صدمه می‌بینند.

✻شایعه بی‌اعتباری چک حامل



هفته گذشـته در فضای مجازی خبری منتشر شـد مبنی بر اینکه چکهای پشـت نویسی شده یا حامل از درجه اعتبار سـاقط شده‌اند. آنها که این خبر را شـایع کرده‌اند منبع خبر را مصوّبه شورای عالی اقتصاد و پول کشـور اعـلام کردند که باید گفت چنین شورایی وجود خارجی ندارد و این خبر هم اساساً کذب است. اما اصل ماجرا چه بود؟

سال گذشته قانون جدید صدور چک ابلاغ شد که بر اسـاس آن کلیه چکهـای جدید باید به نام شـخص و با اعلام کد ملی صادر شود، اما چکهای قدیمـی همچنان معتبر هسـتند. نکته دیگر اینکه چکهای تضمینی قابل واگذاری به غیر نیسـتند و نباید با پشت نویسی به فرد نامعلوم دیگری واگذار شوند.بر اساس اعلام مرکزی چکهای عادی پشت نویسی شده فعلاً و تا حدود بیست ماه دیگر اعتبار دارند و خبر اعلام شده صحت ندارد حال اینکه چه کسی و با چه هدفی چنین شایعه‌ای را مطرح کرده و در شـبکه‌های اجتماعی به اطلاع مردم رسانده مثل بسیاری موارد دیگر نامشخص است.

✻مصرف بنزین رکورد زد

شـرکت ملی پخش فرآورده هـای نفتی اعلام



کرد که در فاصله ۲۷ اسـفند ۹۷ تا ۱۶ فروردین امسـال بیش از یک میلیـارد و ۸۵۱ میلیون لیتر بنزین در کشـور توزیع و مصرف شده که در نوع خود یک رکورد به حسـاب می‌آید. اگر این تعداد مصـرف را بر تعـداد روزهای تعطیلات تقسـیم کنیم به این نتیجه می‌رسیم که در این ایام به طور متوسط هر روز حدود ۹۷ میلیون و ۴۵۰ هزار لیتر بنزیـن (اندکی کمتر از صد میلیـون لیتر در روز) مصرف شده است بیشترین میزان مصرف بنزین هم در روز ۲۹ فروردین اتفاق افتاده که مقدار آن ۱۳۵ میلیون و ۸۰۰ هزار لیتر بوده است و کمترین میزان مصرف هم به روز سـیزده فروردین با ۷۵ میلیون و ۶۰۰ هزار لیتر تعلق دارد.

جالب اینکه اگر بخواهیم میزان ارزش این مقدار بنزین را برابر با قیمت جهانی آن محاسبه کنیم باید گفت که در ایام تعطیلات هر روز نزدیک به ۷۰ میلیون دلار بنزین دود شده است و اگر بخواهیم متوسط قیمت اروپایی این میزان را محاسبه کنیم به حدود ۱۳۰ میلیون یورو در هر روز می‌رسیم و در مجموع به حدود ۲ میلیارد یورو اتلاف منابع ملی در ایام تعطیلات. حالا حساب کنید که اگر حتی نیمی از این یارانه سوخت صرف عمران و آبادانی کشور و یا حتی کمک به سیل زدگان کشور میشد با احتساب قیمت یورو در بازار می‌شد بیش از پانزده هزار میلیارد تومان به سیل زدگان کشور کمک بلاعوض کرد. تازه یادمان باشد که امسال به خاطر سیل خیلیها به سفر نرفتند و یا نتوانستند به سفر بروند.

❋"مساحت دریاچه بیشتر از مساحت کشور"

به این خبر خبرگزاری مهر که روز یکشنبه همین هفته در سایت این خبرگزاری آمده بود دقت کنید:

به گزارش خبرگزاری مهر، رئیس دفتر استانی ستاد احیای دریاچه ارومیه در آذربایجان شرقی با بیان اینکه افزایش تراز این دریاچه همچنان ادامه دارد گفت: تراز آب دریاچه ۴۵ سانتی متر نسبت به زمان مشابه افزایش یافت.

خلیل ساعی با اشاره به اینکه تراز دریاچه نسبت به هفته گذشته ۹ سانتی متر افزایش یافته گفت:هم اکنون سه میلیون و ۱۳۰ هزار مترمکعب آب در دریاچه وجود دارد. سال گذشته در همین موقع این میزان یک میلیون و ۹۹۰ هزار مترمکعب بود که نشانگر افزایش بیش از یک میلیون مترمکعبی است.وی مساحت کنونی دریاچه را ۲ میلیون و ۷۴۱ کیلومتر مربع اعلام و خاطرنشان کرد سال گذشته این رقم ۲ میلیون و ۲۷۶ کیلومتر مربع بود که افزایش ۴۶۵ هزار کیلومتر مربعی را نشان می‌دهد...

این خبر را که خواندید نکته جالبی در آن پیدا نکردید؟حداقل از اینکه مساحت دریاچه ارومیه بیش از مساحت کل کشور اعلام شده دچار شگفتی نشده‌اید؟راستی ۳ میلیون مترمکعب آب اگر تمام موجودی دریاچه بود اسمش باتلاق نمی‌شد؟ اما ماجرا چیست؟

ماجرا این است که ۳ میلیارد و ۱۳۰ میلیون مترمکعب شده است ۳ میلیون و ۱۳۰ هزار متر مکعب. یعنی یک اشتباه در مقیاس هزار برابری. همین اشتباه در مورد مساحت دریاچه هم صورت گرفته و هزار برابر بزرگنمایی در آن اتفاق افتاده است. یعنی مساحت دریاچه در اصل از ۲۲۷۶ کیلومتر مربع شده است ۲۷۴۱ کیلومتر مربع...حالا ممکن است در این میانه چند اتفاق افتاده باشد.

۱ ـ مسئول مربوطه در ارائه آمار و ارقام دچار اشتباه شده و در اعلام آنها به خاطر مشکلات و گرفتاری و یا اصولاً سهو لسانی که ممکن است برای هر کسی پیش بیاید این آمار را به این صورت اعلام کرده باشد و خبرنگار مربوطه نیز عین آن را از دفتر تبریز برای دفتر مرکزی ارسال کرده و به همین شکل هم روی سایت آمده باشد.

۲ ـ مسئول مربوطه آمار درست را گفته اما خبرنگار مربوطه به خاطر عجله یا اشتباه در جایی ۳ صفر کم گذاشته یا ۳ صفر اضافه کرده و این اتفاق افتاده.

۳ ـ ممکن است هیچکدام از این موارد نبوده و اشتباه در تایپ یا خواندن آن و یا ناخوانا بودن متن، عامل این مسأله بوده است.

حال اما حرف اصلی این مقال چیست؟ از این اشتباهات زیاد پیش می‌آید. شاید خودمان هم در نشریه خودمان کم اشتباه نداشته باشیم و مواردی از این جنس اتفاق افتاده باشد. اما مسأله این است که کار یک خبرگزاری رسمی که منبع بقیه رسانه‌ها برای انتقال پیام است به ویژه در مورد ارائه آمار البته کار سختتری است و باید دقیقتر هم باشد، نکته اینجاست که خبرهای ارسالی توسط ویراستار یا سردبیر خبر قبل از نشستن بر روی خروجی ملاحظه و بازبینی می‌شود و باید این سوال برای مسئولان مربوطه پیش آمده باشد که این ارقام دارای اشکال است.جالب اما اینکه چند خبرگزاری دیگر هم از جمله تابناک همین خبر را عیناً به همین شکل باز نشر کرده‌اند و برای هیچکدام هم از این سوال پیش نیامده است که مساحت دریاچه ارومیه نمی‌تواند از مساحت کل کشور بیشتر باشد.

اما چرا این مسأله که چندان هم فاجعه عجیب و غریبی نیست و در دنیای رسانه اتفاق نادری هم نیست موضوع این مقال قرار گرفت؟ به قول بچه‌ها حالا چی شده که به خبرگزاری مهر گیر داده‌ای و چه پدر کشتگی با این خبرگزاری داری یا چه دعوای سیاسی و جناحی و... که اینجوری داری تسویه حساب می کنی؟

راستش مسأله اصولاً، نقد خبرگزاری پرمخاطب و موفق مهر نیست که وجودش در فضای رسانه کشور غنیمت است و اتفاقاً خبرگزاری خوبی هم هست بلکه مسأله نقد یک نقیصه و اشکال در فضای رسانه‌ای کشور و نه تنها در فضای رسانه بلکه در فضای سیاسی و اجتماعی و حتی علمی کشور است که در مورد ارائه آمار و ارقام سرسری برخورد می کنیم، دقت لازم را نداریم. هر مقام ومسئولی هم در ارائه آمار از وسواس لازم برخوردار نیست و در بسیاری از موارد آماری که اعلام می کند یا از منابع رسمی نیست و یا دقت لازم را ندارد جدای آنکه عدم وجود منابع آماری مستقل و غیر دولتی هم خود مشکل دیگر آماردهی و نظرسنجی در کشور است که باید برایش فکری کرد.

حقوق شهروندی ۱۹



محمدجعفر جوادی

سعی و تلاش می کنم که به بخش دوم بند ۱۷ ماده ۵۵ هم به طور سریع و گذرا اشاره‌ای داشته باشم چرا که حقوق شهروندی در اینجا هم دیده شده و باید رعایت شود.در ادامه این بند آمده است "...ایجادو توسعه معابر و خیابانها و میدانها و باغهای عمومی..." در ایجاد و توسعه تمام اینها حقوق شهروندی نهفته است. طبیعی است که برای ساخت معابر و خیابانها و پارکها هزینه‌های هنگفتی از جیب شهروندان هزینه می‌شود، شهرداری باید به عنوان پاسدار حقوق مردم شهر در انتخاب پیمانکارانی که با صحت و دقت لازم و هزینه مناسب کار مطلوب انجام می‌دهند حساسیت و دقت لازم را به عمل آورد. متاسفانه بحث انتخاب پیمانکاران در شهرداری دستخوش حوادث ناخوشایندی است که رانت، سوءاستفاده و ارتشا و زد و بند را افزایش داده است. انجام کار با دقت و صحت لازم، حقوق شهروندان بر گردن شهرداری است. متاسفانه گاهی اوقات انجام پروژه‌های عمرانی بر اساس ریزبرآوردهای شرایط پیمان نیست و موجب می‌شود تا مثلاً آسفالت خیابان ترک بخورد یا موج بردارد یا موزاییکهای پیاده روها کنده شود و ایجاد دست انداز کند و غیره، گاهی اوقات نیز هزینه‌های هنگفت اما غیرضرور می‌شود، مثلاً برخی خیابانها یا تقاطعها را سنگ فرش می کنند آن هم با هزینه‌های گزاف و بعد با اعتراض شهروندان و رانندگان مجبور می‌شوند بردارند و آسفالت کنند، یا نقشه‌ای و طرحی را در پارکی اجرا می کنند و به دلیل عدم انجام مطالعات صحیح و مورد استفاده شهروندان مجبور می‌شوند آن را تغییر بدهند، همینگونه است موارد دیگری از جمله جداول خیابانها ـ جویها ـ پلها و مانند آن که در تمام اینها حقوق شهروندی نهفته است و شهروندان در صورت مشاهده به عنوان اعتراض به هدررفت سرمایه خود می‌توانند شهردار و شهرداری را مورد پیگرد قرار دهند.

یکی از مهمترین حقوق شهروندی که شهردار مکلف به پیگیری، رعایت و احقاق آن شده در بند ۲۰ ماده ۵۵ قانون شهرداریها تکلیف شده است. در این بند چند موضوع مهم مورد توجه قرار گرفته که به آنها اشاره می کنم:

۱ ـ جلوگیری از ایجاد تاسیس کلیه اماکنی که به نحوی از انحاء موجب بروز مزاحمت برای ساکنین می‌شود یا مخالف اصول بهداشت در شهرهاست... شهرداری مکلف است از مراکزی که مواد محترقه می‌سازند... و به طور کلی مشاغل و کسبهایی که ایجاد مزاحمت و سر و صدا، یا تولید دود و یا عفونت و یا تجمع حشرات و جانوران می کند، جلوگیری کند.

ادامه دارد

اگر همه از استعدادهای خود درست بهره می گرفتند دنیا بهشت می شد

● زکریای رازی

maryanikpour@gmail.com
مترجم: مریم نیک پور

با بهار جوانه بزن

همه ما عاشق سال نو هستیم.
سال نو برای ما نماد تمدید قوا و دوباره آغاز کردن است. زمان نظر کردن و ورق زدن یک برگ جدید و گشودن فصلی تازه از کتاب زندگی. وقت آن رسیده که با درس گرفتن از تجربه‌هایی که اندوخته‌ایم، خودمان را برای زندگی جدید و پر باری آماده کنیم. به این فکر کرده‌اید که چرا در ماه‌های گذشته همه‌چیز طبق برنامه و آنطور که می‌خواستید، پیش نرفت؟ لحظه‌ای مشکلات اقتصادی، اجتماعی و... را کنار بگذارید. مشکل اصلی کجاست؟ گمان نمی‌کنید که این طرز فکر ماست که زندگیمان را می‌سازد؟ حتماً شنیده‌اید: "اگر فکرم را عوض کنم، همه‌چیز تغییر می‌کند." این را هم شنیده‌اید که "اگر فلانی توانست کاری را انجام دهد، من هم می‌توانم." همین عادتهای فکری هستند که زندگی ما را زیر و رو می‌کنند و آن‌وقت است که موفقیت را از هر سو در آغوش می‌گیریم و به معنای واقعی احساس خوشبختی می‌کنیم. هیچ رازی در میان نیست. هیچ نسخه جادویی و شفابخشی وجود ندارد جز اینکه با تغییر فکر و همراه شدن با ندای درون و احساسات مختلف ـ مثبت یا منفی ـ می‌توانیم در سال جدید، قدمهای بزرگی برداریم و زندگی را آنطور که شایسته است، زندگی کنیم.



برای عاشق شدن هیچ‌وقت دیر نیست. عشق واقعی در هر سن و هر مرحله‌ای از زندگی و در هر وضعیت جسمی می‌تواند اتفاق بیفتد

همگی ما رویاها و اهدافی داریم و دلمان می‌خواهد به آنها برسیم اما این خواسته تاحدودی شدنی نیست. همیشه موانعی هست که سر راه رسیدن به این هدفها و آرزوها قرار می‌گیرند و ما را از دستیابی به آنها محروم می‌کنند. روانشناسان و محققان مطرح دنیا عقیده دارند دیدن و در نظر گرفتن احتمالها و اتفاقها هنر بزرگی است، اما نخست باید قدم بزرگی برداریم. باید افکار و عقاید مسمومی را که سر راه موفقیت و خوشبختی ما ایستاده‌اند، شناسایی کنیم تا بتوانیم در مرحله بعد زندگی خاصی را بسازیم که عاشقش هستیم و همیشه در آرزویش بوده‌ایم. روانشناسان راههایی را به ما می‌آموزند که به کمک آنها می‌توانیم محدوده فکری خود را گسترش دهیم و قدمهای موثری برداریم. قدمهایی که می‌توانند ما را به مقصدی که می‌خواهیم برسانند. هنوز به خودتان تردید دارید؟ ناامید نشوید. با این گزارش همراه باشید تا به "احتمالها" برسید. و ببینید موانع واقعی توانایی‌های بالقوه شما چه هستند.

قدرت شایدها

تصور کنید خودمان را آنقدر رها کرده‌ایم که می‌توانیم برای آینده بزرگ فکر کنیم و تصمیمهای بزرگ بگیریم. رفاه، شغلی که دوستش داریم، رابطه زناشویی فوق‌العاده، سلامت جسمی و...

در بحبوحه اشتیاق طبیعت برای زندگی دوباره با طبیعت همراهی کنید. تفکر "سال جدید، منِ جدید" تاحدودی ناامید کننده و استرس‌زا هم هست. بخصوص اگر در روزهای تقویم گذشته‌تان هیچ روز خوش یمن و دلچسبی پیدا نکنید. شاید ببینید از بهار گذشته تا بهار امسال لیستی از کارها و اهدافی دارید که به آنها دست نیافته‌اید. و یا برای مسایل و مشکلات‌تان راه‌حلهایی ردیف کرده بودید اما بی‌فایده مانده‌اند و مشکلات شما همچنان حل‌نشدنی به نظر می‌رسند. اگر همه اینها درباره یک سال گذشته شما درست است، بی‌گمان صدایی درون شما نجوا می‌کند که "چرا این بهار با بهار قبل فرق داشته باشد؟"

زندگی عادت دارد تغییر مسیر بدهد و برخلاف خواسته‌ها و انتظارهای ما پیش برود و ما را غافلگیر کند. چه موقعیت فعلی زندگیتان کاری کرده باشد که در رخوت به‌سر می‌برید و کاملاً بی‌دل و دماغ هستید، چه زندگی توپی را به اسم بیماری یا مشکل به زمین زندگی شما پرتاب کرده باشد. روانشناسان می‌گویند همه ما می‌توانیم از سال جدید به‌عنوان سوخت موتور محرک و الهام‌بخش استفاده کنیم تا بار دیگر خوش‌بینی و امید در دلمان جوانه بزند و قد بکشد.

روانشناسان معتقدند تغییر زندگی کار جادویی و غیرممکنی نیست. ما به‌عنوان انسان، مجموعه‌ای از عقایدمان هستیم. عقایدی که در ما تعریف می‌کنند چه چیزهایی شدنی هستند. و روزی که این عقاید و طرز تفکر را تغییر دهیم، تغییر در زندگیمان هم درست از همان لحظه آغاز می‌شود. تا حالا شده کسی ناگهان و یک روزه ابرقهرمان شود؟ خیر. همیشه یک نفر بوده که به‌عنوان اولین، باور کرده چنین کاری امکان‌پذیر است، تلاش کرده و احتمال را شدنی ساخته. بعد از اولین نفر، دهها نفر این راه را رفته‌اند چون ما ناخودآگاه باور داریم که اگر یک نفر توانست، من هم می‌توانم. احتمال اینطور کار می‌کند.

روانشناسان می‌گویند توسعه سیستم فکری، اولین قدم برای ایجاد تغییر است. مهم است برای خودمان مدلهایی داشته باشیم که قبل از ما توانسته‌اند به اهداف و آرزوهایی که در سر داریم، برسند. درحقیقت این مدلها، غیرممکنها و احتمالها را شدنی کرده‌اند.

موفقیت یک انتخاب است

حتماً شما هم آدمهایی را می‌شناسید که زندگی سختی داشته‌اند. مثلاً در کودکی پدر یا مادر خود را از دست داده‌اند، به سختی تحصیل کرده‌اند و از مشاغل خیلی کوچک و درآمدهای پایین شروع کرده‌اند اما حالا که به زندگیشان نگاه می‌کنید، باورتان نمی‌شود چنین پیشینه‌ای می‌تواند به آنها تعلق داشته باشد.

روانشناسان می‌گویند این ما هستیم که انتخاب می‌کنیم تمام عمر بازنده باشیم یا همه ما را به‌عنوان انسانی موفق معرفی کنند. تنها غل و زنجیری که به دست و پای ما بسته است، خود ما و تفکراتمان هستیم. با تفکر درست و یک تغییر آنی در انتخاب مسیر، می‌توانیم از سر گرفتن اهدافی را آغاز کنیم که زندگی ما را از این رو به آن رو می‌کنند. سیستم فکری غلط و معیوب می‌تواند بزرگترین سدها را مقابل شدن‌ها و احتمالهای زندگی ما بسازد. باید داستانهایی را که هر روز و هر لحظه برای خودمان تکرار می‌کنیم، به چالش بکشیم. اگر همیشه بر منفی‌ها تمرکز دارید، از خودتان بپرسید: "این

داستانهای منفی که سر هم می‌کنی، چقدر حقیقت دارند؟" ما عادت داریم مدام برای خودمان بهانه بتراشیم. این بار به تک‌تک این بهانه‌ها با جزییات دقت کنید. علاوه‌براین، دنبال آدمهایی بگردید که مسیر دلخواه شما را رفته‌اند. با کنکاش در زندگی این آدمها، بی‌گمان به ادلّه‌ای می‌رسید که ترسهای شما را کم‌رنگ می‌کنند و مانند قرص تقویتی، به شما نیروی دوباره می‌بخشند.

طراح اصلی اهداف خود باشید

پول، شغل، و عشق معمولاً اهداف عمده و مهم زندگی ما را تشکیل می‌دهند. چند متخصص در این حوزه‌ها راهکارهایی ارائه کرده‌اند که در ادامه می‌خوانید:

⌑ **خودتان را قضاوت نکنید.** ما معمولاً بیشتر از همه خودمان را قضاوت می‌کنیم. این قضاوتها هیچ نتیجه‌ای ندارد جز اینکه خودمان را سرزنش کنیم و جلو موفقیت خودمان را بگیریم. بدهکار بودن خیلی بد است ولی بدتر این است که خودمان را به خاطر بدهی مالی سرزنش کنیم. به جای این کار، از بدهی‌های خود طبق اولویت لیستی تهیه کنید و برای پرداخت هر کدام از آنها برنامه‌ریزی کنید.

⌑ **در جست‌وجوی گنج واقعی باشید.** وضعیت دارایی و درآمد خود را دقیق ارزیابی کنید. دقیقاً چقدر درآمد دارید؟ میزان مخارج ماهیانه شما چقدر است؟ دستیابی به گنج واقعی این است که یاد بگیرید هزینه‌های خود را مدیریت کنید. ممکن است میزان درآمد شما ثابت باشد. پس بهترین راه، مدیریت مخارج و هزینه‌هاست.

⌑ **آگاهانه خرج کردن را تمرین کنید.** به این فکر کرده‌اید که چقدر پول درمی‌آوریم و خیلی وقتها به چه راحتی بدون اینکه فکر کنیم، این پول را هدر می‌دهیم؟ به کیفی که تازه خریده‌اید، فکر کنید. واقعاً به آن نیاز داشتید؟ چه بخشی از درآمد شما و البته چه مقدار از انرژی که برای به دست آوردن این درآمد صرف کرده‌اید، برای خرید این کیف از دست رفته است؟ بسیاری از خریدهای ما صرفاً یک هیجان زودگذر هستند که اگر در آن لحظه خاص و در آن شرایط، از خرید صرف‌نظر کنیم، چه بسا یکی دو روز دیگر می‌بینیم خرید فلان وسیله هیچ ضرورتی نداشت.

***

اگر مشغول کاری هستیم که اصلاً دوستش نداریم و به‌نوعی در آن گرفتار شده‌ایم، چه کنیم؟ خیلی‌ها در شغلی خدمت نمی‌کنند که همیشه آرزویش را داشتند زیرا خوب می‌دانند دست یافتن به شغل دلخواه، از دست دادن چه چیزهایی را به دنبال دارد: امنیت مالی، کلاس و شخصیت اجتماعی و یک زندگی عالی. خیلی از ما حاضریم برای از دست ندادن موقعیت مالی و اجتماعی خوب هر روز سر کاری حاضر شویم که کمترین علاقه‌ای به آن نداریم.

متخصصان می‌گویند رسیدن به آنچه که دلخواه ماست چهار مرحله دارد:

⌑ **به ندای آهسته درون خود گوش دهید.** ساده بگوییم. به صدای درونتان گوش کنید. به حس ششم خود اعتماد کنید و ببینید چه توصیه‌ای دارد. ما معمولاً از این صدای هشداردهنده وحشت داریم و از آن می‌گریزیم. خیلی وقتها حس درونی ما به‌خوبی به ما می‌گوید چه چیزی بهتر است اما خود را به نشنیدن می‌زنیم.

⌑ **اقدام خود را طرح‌ریزی کنید.** لازم نیست به سرعت حمله کنید و همه کارها را با یک قدم بزرگ بردارید. همچنان که به لحظه و شغلی که در آن مشغولید تمرکز می‌کنید، به آینده هم نگاهی بیندازید. برای خودتان هدفهای کوچک انتخاب کنید و برای هر کدام از نظر زمانی برنامه‌ریزی کنید.

⌑ **بگذارید احساس خوشبختی کنید.** همین که برای تغییر قدم برداشته‌اید و کارهایی کرده‌اید، یعنی نسبت به قبل خوشبخت‌تر هستید. ما عادت کرده‌ایم تا صد درصد به خواسته یا هدفمان نرسیده‌ایم، احساس خوشحالی و خوشبختی نمی‌کنیم. اما خوشبختی واقعی از همان اولین قدم آغاز شده است.

⌑ **به گذشته نگاه نکنید.** بعد از اینکه اولین قدم را برداشتید، تا رسیدن به هدف نهایی و زمانی که کوشش می‌کنید از لابه‌لای سختی‌ها عبور کنید، شاید بارها ناامید شوید. ممکن است اطرافیان حرفهایی بزنند که شما را ناامید کند. همه اینها دست به دست هم می‌دهند که مدام متوقف شوید. شاید به پشت سرتان نگاه کنید و مردد شوید که آیا قدمهای بعدی را درست برداشته‌اید. نگاهتان فقط به روبه‌رو باشد و به هدفتان چشم بدوزید.

***

اگر از آن دسته از آدمهایی هستید که برای عاشق شدن و داشتن زندگی رمانتیک باید و نباید و حد و مرز قائلید، بدانید که سخت در اشتباهید. اگر در میانسالی قرار دارید و در زندگی قبلی‌تان شکست خورده‌اید یا همسرتان را از دست داده‌اید، آیا فکر می‌کنید دیگر برای شما دیر شده و زمان عاشقی از دست رفته است؟ برای عاشق شدن هیچ‌وقت دیر نیست. عشق واقعی در هر سن و هر مرحله‌ای از زندگی و در هر وضعیت جسمی می‌تواند اتفاق بیفتد. تفاوت آدمهایی که عشق واقعی را پیدا می‌کنند با آنهایی که عاشق نمی‌شوند در درونشان است. آدمهای عاشق، انسانهای امیدواری هستند. بله درست است، امید تنها تفاوت بین این دو گروه است.

⌑ **عشق بازی عدد و رقم نیست.** اگر عادت دارید بگویید "در سن و سال من"، مطمئن باشید فقط موقعیتهای خوب زندگیتان را در دریای ناامیدی غرق می‌کنید. برای هر کس، در هر سن و سالی که باشد "یک نفر" هست که بتوانند با هم زندگی عاشقانه‌ای را آغاز کنند.

⌑ **مثبت‌اندیشی را عادت فکری خود کنید.** اگر امیدوار باشید، جذاب می‌شوید و آدمها هنگام ارتباط و تعامل با شما این انرژی فوق‌العاده را احساس خواهند کرد. و ناگهان و در عین ناباوری، همه درهای بسته باز می‌شوند و آدمها برای دیدن شما صف خواهند کشید. باور داشته باشید که امید همه‌چیز را تغییر خواهد داد.

⌑ برای رهاکردن مراسم برگزار کنید. بزرگترین مانع و سد راه عشق، فکر کردن به عشق گذشته است. فکر کردن به کسی که سالها پیش در زندگی ما بوده و حالا به دلایلی دیگر وجود ندارد. برای خودتان مراسمی برگزار کنید و در آن مراسم، عشق قدیمی را رها کنید. اجازه بدهید عشق قدیمی از فکر و قلبتان بیرون برود و جا برای یک عشق جدید باز شود.



سر در گریبان فرو برده، از دل خویش بپرس آنچه را که نمی‌دانی • شکسپیر

به یاد روزنامه فروش مهربان

آخریـن روزهای تلخ تعطیلی سـال جدید بود و مشـغول مرور خبرهای سـیل بودیم که ناگهان چشممان به خبری متفاوت برخورد...

محمدابراهیـم رنجبر، قدیمی‌ترین روزنامه فروش ایـران که نامش در کتـاب رکوردهای گینس به ثبت رسـیده در شامگاه ۱۴ فروردین ۹۸ در سـن ۹۲ سالگی درگذشـت. دیدن این خبـر کافی بود تا روزهایمان تلخ تر از تلخ شـود و یاد روزهایی افتادیم که مرحوم رنجبر پرقدرت و مسـتمر به دفتر مجله می‌آمد و خاطرات مختلف روزهـای زندگی و کارش را برای ما به دفتر مجله می‌آورد و همیشـه هم چهره‌ای خندان داشت، اما در موضوع کار ماجرا فرق می‌کرد و بیشتر ترجیح میداد تمام خاطراتش را زودتر روی کاغذ بیاورد و چاپ کند. در حالیکه می‌دانستیم تا به حال از زبان روزنامه نگاران متعددی خاطرات مختلف منتشر شـده که هم دربرگیرنده تاریخ روزنامه نگاری و فراز و نشیب فراوان آن بوده و هم منعکس کننده حوادث متعدد تاریخی و اجتماعی این سـرزمین، اما این خاطرات بیشـتر از زبان روزنامه نگاران یا ارباب جراید منتشـر شده و از زبان اهالی بدنه این صنف کمتر واگویی شده است.

به همین خاطر وقتی پیشـنهاد چاپ خاطرات روزنامه فروش در مجله اطلاعات هفتگی توسـط آقای رنجبر مطرح شد برای ما جالب بود و حافظه قوی و شگفت نگارنده این خاطرات، آن هم در این سـن و سـال که خود یکی از قدیمی‌ترین موزّعین و فروشـندگان جراید و از جمله پیشکسـوتان این عرصه بود و نیز ذوق نوشتن و نگارش این خاطرات که معمولا در عزیزان این صنف کم سـابقه است، فرصتی فراهم آورد تـا خوانندگان و علاقه‌مندان برای نخسـتین بار از زبان یک روزنامه فروش هم با بخشـی از تاریخ این سـرزمین آشنا شوند و هم با تحولات اجتماعی و رجال سیاسـی و نیز فرهنگ اجتماعی چند دهه این سـرزمین و نیز با بخشی از تاریخ روزنامه نگاری که خاطرات روزنامه فروش در حد بضاعت خود از هر کدام توشـه‌هایی دارد، آشـنا شـوند. ضمن آنکه حتی خاطرات شخصی نویسـنده نیـز چون با بخشـی از رجـال یا ارباب جرایـد و نیز بدنه اجتماعی گره خورده بود، جدای جذابیت داسـتانی و خاطره شخصی، کاربردهای دیگری نیز پیدا می‌کرد.

پس تصمیم بر این شد مطالعه خاطرات روزنامه فروش کـه در نوع خود اثری منحصـر به فرد به حساب می‌آید و برای همه خوانندگان جذابیتهای قابـل توجهی داشت چاپ شـود. اینگونه بود که خاطرات این روزنامه فروش قدیمی دارای رکورد و مهربان و صمیمی شکل گرفت و حتماً خوانندگان ما به خاطر دارنـد که او چطور با آنها تحت عنوان خاطرات یک روزنامه فروش حرف زد.

مرحوم رنجبر امیری چهارم اسـفندماه ۱۳۰۷ در امیـر کلای بابل به‌دنیا آمد و پدرش کشـاورز بود. او در حالی‌که ۹ سال بیشتر سن نداشت، برای پیـدا کردن مادر گمشـده‌اش در دوره رضاشـاه از روسـتا بـه تهران گریخت و از سـال ۱۳۱۶ به شـاگردی، توزیع و دادزنـی در دکه‌داری فروش مطبوعات مشغول شـد! او در مصاحبه‌ای درباره دوران آغاز روزنامه‌فروشـی خـود می‌گوید: در گوشـه خیابان‌های مختلف بساط می‌کردم. چون جثه کوچکی داشـتم، خیلی‌ها مرا اذیت می‌کردند و بارهـا کتک خوردم اما گلیمـم را از آب بیرون کشیدم و توانستم کارم را ادامه بدهم.

رنجبـر امیـری خـود را از نسـل سـوم روزنامه‌فروشان ایران می‌دانست و می‌گفت اولین روزنامه‌فروش نیسـت، از او قدیمی‌تر هم بودند، امـا همه آن‌ها فوت کردنـد و اکنون قدیمی‌ترین روزنامه‌فروش زنده فقط اوست.

او در این‌بـاره گفته بود: تاریخ فروش روزنامه به شـکلی که ما کار می‌کردیم از سال ۱۲۹۹ آغاز می‌شود که پنج نفر به این کار اشتغال داشتند و در دوره دیگر ۱۲ تا ۱۳ نفر به این جمع اضافه شدند و ما جزو گروهی ۳۵ تا ۴۰ نفره هستیم که نسل سوم به حساب می‌آییم. البته تهران آن زمان چهار، پنج خیابان که بیشتر نبود؛ یکی خیابان سپه بود و یکی هم خیابان شاه. البته خیابان‌های سعدی، فردوسی، لاله‌زار و ناصرخسرو، بوذرجمهری و شوش هم بود. من آن زمان دکه نداشـتم. پس روزنامه‌ها را زیر بغلمان می‌گرفتیم و هر چقدر می‌توانستیم چاخان، پاخان می‌کردیم تا روزنامه‌مان را بفروشـیم!... او با حافظه کم‌نظیر خود خاطرات وقایع دسـت اول مطبوعاتـی را که خود درگیـرش بود را در کتابی با عنوان "خاطرات یک روزنامه‌فروش، ۷۶ سـال با مطبوعات" در دو جلد منتشـر کرد که اکثر آنها قبلاً به صـورت پاورقی در همیـن مجله به چاپ رسـیده بود. کـورش نوروزمرادی، پژوهشـگر و مـدرس تاریخ مطبوعات در مورد این کتاب گفته اسـت: "۷۶ سـال با مطبوعات روایت کوچه بازار مطبوعات اسـت که ناگفته‌های صدها نشریه سه دوره رضاشـاهی، دوره مطبوعـات رک گو (۲۶-۱۳۲۰) و دوره مطبوعـات کودتای ۳۲ را تحریر کـرده، روایتی متفـاوت اما این‌بار نـه از قلم یک روزنامه‌نگار، مورخ و پژوهشـگر عرصه رسـانه، بلکه از قلم آخرین حلقه اطلاع‌رسان یک روزنامه، کسـی که با مخاطب درگیر است، یک مُوَزع، داد زن، و فروشـنده دورگرد و دکـه دار که روزنامه ارائه می‌کند.

جلد اول خاطرات رنجبر امیری را نشر شادرنگ با عنوان "خاطرات یک روزنامه‌فروش در ۷۰ سال فروشندگی مطبوعات..." منتشر کرده و جلد دوم نیز با عنوان "۷۶ سال با مطبوعات" از سوی نارین رسانه روانه بازار نشر شده است. رنجبر امیری در روزهای آخر عمر خـود با وجود بیماری همچنان به تألیـف کتاب خود می‌پرداخت. پیکر او شـنبه ۱۷ فروردین از مقابل اداره کل فرهنگ و ارشـاد اسلامی اسـتان البرز تشییع و در قطعه هنرمندان بهشت سکینه کرج به خاک سپرده شد.

مجله اطلاعات هفتگی درگذشـت همکارمان محمدابراهیم رنجبر امیری، قدیمی‌ترین روزنامه فـروش و فعال مطبوعاتی را به خانواده آن مرحوم و جامعه رسانه‌ای و مطبوعاتی کشور تسلیت گفته و از درگاه خداوند بـرای بازماندگان صبر و برای وی غفران الهی مسئلت دارد.







...میهن خویش را ...

نمی دانم بگویم عید بدیمنی داشتیم یا بهار مبارکی.
بـی تردید غم ورنج بسـیاری از هموطنانمان در مناطق سیلزده به این راحتی ها قابل درک نیست.
زندگیهـایی بر آب وبـر باد رفته وغم وغصه هایی ماندگار و تابسوز بر جای نهاده است.
امـا می دانیم که سـیل مـی رود، خرابیهایش تمام می شـود، خانه های فروریخته دوباره سـاخته می شود وزمینهای آب گرفته دوباره سـبز می شـوند و زندگی دوبـاره جـان می گیرد و بافروکش کردن خشـم آب، برکتش برای ما می ماند وزمین سترون را بارور می کند وسبزینگی و مهربانی می آورد به شرط آنکه ما هم :

دست در دست هم دهیم به مهر
میهن خویش را کنیم آباد ...


پای در گل و زندگی بر آب ...


سیل بند مردمی


پیش به سوی رهایی


تنها نقطه بیرون از آب!


دست در دست هم دهیم به مهر ...


من خود به چشم خویشتن دیدم که ...


روزی همه رویاهایم بود


آیا می توان چیزی را نجات داد؟


باز خدا را شکر که فراموششان نمی کنیم


مسیری برای گریز نیست و راهی برای فرار


زندگی را دوباره با کمک هم می سازیم


این اسکله ای در وسط اقیانوس نیست!

نتیجه اراده ضعیف، حرف است و نتیجه اراده قوی، عمل
● گوستاو یون



رنگ اشتباه

با الهام از واقعیت

نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (بمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

کاش به این روزها فکر می کردم

چشـمهایم را بسـتم و نفـس عمیقی کشـیدم می‌خواسـتم هوا را با فشار تا ته ریه هایم بفرستم و در همـان لحظه به زمانی فکر می کردم که دیگر با هیچ تلاشی نمی‌توانم نفس بکشم. معلق بین زمین و آسمان دست و پا می‌زنم و بدنم آویزان از طناب، در همیـن هوایی که دیگر به ریه هایم نمی‌رسـد، دست و پا می‌زنم. با اینکه بارها و بارها این صحنه و این لحظه را در ذهنم بازسازی و تجسم کرده بودم، امـا باز هم هر بار به آن فکـر می کردم ترس تمام وجـودم را می گرفت. کاش مادرم هیچ وقت مرا به دنیـا نمی‌آورد. کاش وقتی بچه بودم، با یک حادثه یـا بیماری از دنیا می‌رفتم. نه الان، نه در این سـن و سـال، وقتی هنوز پر از امید برای زندگی هسـتم، وقتـی هنوز خیلی کارهـا و برنامه‌هـا دارم. اینجا خیلیها مرا دلداری می‌دهند که شـاید عفو شـامل حالت شـود، شـاید حکمت بشـکند، اما حتی اگر اعدام من، ابد شود یا ابد من ۱۵ سال حبس بشود، باید بابت تا ابد زندانی بودنم، یا ۱۵ سال زندگی در زندان، خوشـحال باشم. چه حس عجیبی دارم، هم می‌خواهم زنده بمانم، هم نمی‌خواهم زندانی بمانم. کاش میشـد چشـمهایم را که باز می کنم، بچه‌ای باشـم هفت ـ هشت ساله در خانه پدری. در همان خانه تنگ و کوچک اما آزاد و رها، شاد و به دور از هر غم و غصه و ناراحتی. کاش می‌توانستم زمان را به عقب برگردانم. حداقل سی سال عقب تر.

***

پدرم راننده بود. ماشـین نداشـت، روی ماشین مردم کار می کرد. در یک شـرکت حمل و نقل بار مشـغول بود. پدر و مادرش روستایی بودند. پدرم هم تا زمان خدمتش در همان روستا زندگی می کرد و کنار پدرش کشـاورز بود اما وقتی رفت خدمت، عموی کوچکم به جای او کنار پدربزرگم ماند. بعد از اینکه خدمت سـربازی پدرم تمام شـد، به قول خودش دیگر آن یک تکه زمین جوابگوی خرج همه آنها نبود. برای همین پدرم لباسهایش را جمع کرد و روانه تهران شد. ازهمان روز اول هم سراغ یکی از همین شرکتهای حمل و نقل رفت. از پارکابی شروع کرد، همان شاگرد شوفری خودمان. می گفت خوبی این کار این بود که لازم نبود دنبال خانه و اسباب و اثاثیه باشـد و نگران خورد و خوراکش. هر وقت بار بود که در ماشـین می‌خوابید و هر وقت هم بار نبود در همان شرکت و در اتاقک مخصوص راننده‌های مسافر می‌ماند. پدرم همیشه می گفت از دعای خیر پدرش بود که در شـهر بی‌درو پیکری مثل تهران و درغربت و تنهایی و بی کسـی سختی نکشید. یکی ـ دو سال بعد یکی از همان راننده ها خودش پیشنهاد داد پدرم با دخترش ازدواج کند.

مادرم می گفت پدرش همیشه تعریف می کرد که یک جوان از شهرسـتان آمده که سـرش فقط به کار اسـت، نه دنبال رفیق بازی می‌رود و نه در پی الواتی اسـت، حتی به سـیگار هم لب نمی‌زند. خلاف سـنگین پدرم نوشـابه بود که به شدت به آن علاقه داشـت و البته هنوز هم دارد.اما چرا من مثل پدرم نشـدم؟ چرا هر راهی را که او رفت من خلاف رفتم؟ شـاید چون دوست داشتم زودتر از بقیه به خیلی چیزها برسـم. شاید هم به قول پدرم می‌خواسـتم بدون زحمت زندگی رویایی خودم را بسـازم. اصلاً من از وقتی بچـه بودم همین اخلاق بد را داشـتم. درس نمی‌خواندم اما شـب امتحان به هزار و یک روش تقلب می‌نوشـتم تا در امتحان نمره خوبـی بگیرم. حتی یکـی ـ دو بار مراقبهای جلسه متوجه شدند و نزدیک بود از مدرسه اخراج شـوم، اما باز هم درس نگرفتم و همچنان در خیلی از درسـها تقلب می کردم.این عادت بد تا دانشگاه هم با من بود. اما جور دیگر و به شکل دیگر.

دو خواهرم که یکی از من بزرگتر و دیگری از من کوچکتر بود، بچه‌های سـر به راهی بودند. مادرم می گفت من هیچ وقت نفهمیدم این دو بچه چطور بزرگ شدند، مدرسه رفتند و دیپلم گرفتند.خواهر بزرگم زود ازدواج کرد. پسـر همسـایه‌مان دلش پیش خواهرم بود. حتی سربازی نرفته، خواهرم را خواستگاری کرد.دلش به همان حلقه ساده‌ای که به دسـت خواهرم کرد، خوش بود. می ترسید تا از سربازی بیاید او ازدواج کرده باشد.

پـدرم از مهران خوشـش می آمد چـون به قول خودش پسری بود که برای آینده‌اش برنامه ریزی داشت و تکلیفش با خودش و زندگی‌اش معلوم بود. برعکـس من کـه اصلاً نمی‌دانسـتم می‌خواهم چه کار کنـم. به زور دیپلم گرفتم، بعـد از دیپلم قانون معافیت از خدمت شاملم نمی‌شد، اما خرید سربازی وجود داشت.به پدرم فشار آوردم که باید خدمتم را بخرد. بنده خدا تازه از زیر بار خرید جهیزیه خواهرم شـانه سـبک کرده بود که مجبور شد به خاطر من، کلی زیر بار قرض و بدهی برود. او شـرط کرده بود که اگر سربازی نروم، باید به دانشگاه بروم! در حالی که من هیچ علاقه‌ای به درس و دانشـگاه نداشـتم، امـا برای خدمت نرفتن حاضر بودم هر کاری انجام بدهم حتی رفتن به دانشگاه!

پـدرم خدمتم را خرید، من هم کنکور شـرکت کردم و از خوب یا بد حادثه در رشته عمران قبول شـدم. بیشترین خوشـحالی را درچشمهای پدرم می‌دیدم که ذوق مهندس شدن پسرش را داشت و کمترین خوشحالی در وجود من بود که باید چهار سال شـاید هم پنج ـ شش سـال خودم را درگیر درس و جزوه وکتاب و امتحان می کردم.

دانشـگاه رفتن من فقط یک حُسـن داشت و آن اینکـه از زیر بار همه مسـئولیتها برای چند سـالی راحت بودم.اتاقک کوچکی بالای بام خانه‌مان برای خودم ساخته بودم و از صبح تا شبم آنجا می گذشت. یا پای کامپیوترم بودم یا با گوشی‌ام بازی می کردم. کمترین ارتباط را با پدر و مادر و خواهرهایم داشتم. کم کم به بقیه هم فهماندم که کاری به من نداشـته باشـند. دیگر حتـی برای خوردن غـذا هم صدایم نمی کردند. هر وقت گرسنه‌ام می‌شد به آشپزخانه می‌رفتـم اگر چیزی بود می‌خـوردم و اگرغذا نبود، نان و پنیری می‌خوردم و دوباره برمی گشتم به همان اتاقک خودم. از وقتی دانشـگاه رفته بودم، احساس سرخوردگی و افسـردگی شدیدی پیدا کرده بودم. آنجا بچه‌هایی بودند که زندگیهای آنچنانی داشتند. ماشین زیر پایشان می‌ارزید به همه زندگی ما. وقتی دور هم جمع می‌شدند حرفهایی می‌زدند و چیزهایی می‌گفتند که برای من بیشـتر شـبیه خواب و رویا بود، شـاید هم یک فیلم. زندگـی تجملی خیلیها را شـنیده بودم اما اینکـه از نزدیک بـا آنها برخورد داشـته باشـی، چیز دیگری اسـت.گاهی با خودم می‌گفتم کاش هیچ وقت به دانشـگاه نمی‌رفتم. تنها دلخوشـی من از دانشگاه همان چهار، پنج دختری بود که با آنها دوسـت شـده بـودم. دخترهایی که تقریباً در شرایط خودم بودند. خانواده‌های متوسط یامتوسط رو به پایین داشتند و به امید آنکه زندگی شـان را زیر و رو کنند، راهی دانشگاه شده بودند. آنهـا درس می‌خواندند وموقع امتحان هم برگه مرا می‌نوشتند تا حداقل من مشروط نشوم و اینطور بود که دایره تقلبات من از مدرسـه تا دانشگاه گسترش پیدا کرد. سـال سوم دانشـگاه بودم که پدرم بر اثر سـکته قلبی ازدنیا رفت. مرگ پدرم بدترین اتفاق زندگـی من بود. از یک طرف خـودم را تنهای تنها احسـاس می کردم و از طـرف دیگر اصلاً در خودم توان این را نمی‌دیـدم که زندگی مادر و خواهرم را

اداره کنم. پدرم تا آخرین روز زندگی‌اش کار کرد. اما نه بیمه‌ای داشت و نه بازنشستگی. تنها آینده نگری‌اش همان خانه چهل ـ پنجاه متری ته شهر بود که به قول خودش با صنار صنار پس اندازش خریده بود. همین که مستاجر نبودیم و عذاب اسباب کشی یا غصه اجاره خانه را نداشتیم، راضی بود. اما خرج ومخارج زندگی و اموراتمان همه بسته به کار کردن پدرم بود که اگر یک روز نمی‌رفت، چرخ زندگیمان نمی‌چرخید و حالا بعد از مرگ او من مانده بودم و چرخی که بی‌حرکت شده بود. خوب می‌دانستم حتی اگر لیسانسم را هم بگیرم با استفاده از درس و مدرکم نمی‌توانم شغلی پیدا کنم که خرج زندگیمان را تامین کند. ناچار ترک تحصیل کردم. ترک تحصیلی که مسیر زندگی‌ام را تغییر داد. مادرم زار میزد که می‌خواهی چه کار کنی؟ حق داشت، من تا آن روز حتی به نانوایی هم نرفته بودم تا برای خانه نان بخرم و حالا باید خرج زندگیمان را درمی‌آوردم. راستش نه عرضه و نه توان این را داشتم که این طرف و آن طرف دنبال کار باشم. بنابراین بدون هیچ شک و تردیدی به سراغ شرکت باربری رفتم که پدرم سالها، آنجابرایشان کار کرده بود و گفتم می‌خواهم جای پدرم کار کنم.

من گواهینامه داشتم، اما نمی‌توانستم راننده ماشین سنگین باشم. بنابراین مثل پدرم یا شاگردی و به قول امروزیها به عنوان راننده کمکی مشغول شدم و چون صاحب شرکت شرایط خانواده ما را می‌دانست پول بیشتری به من میداد تا مادر وخواهرم در مضیقه نباشند. شاید اگر هر کس دیگری جای من بود،خدا را شکر می کرد که این شانس را داشته که توانسته تکیه گاه خانواده‌اش باشد، اما من واقعاً از این وضع ناراضی بودم. نه چون ترک تحصیل کرده بودم، بلکه به خاطر اینکه فکر می کردم حق من نبود زندگی من اینطور باشد. مدام با خودم درگیر و دنبال راه فرار بودم. دلم می‌خواست معجزه‌ای اتفاق بیفتد و وضع زندگی ما ناگهان تغییر کند. حسرت یک پدربزرگ پولدار را داشتم، یک ارث و میراث بادآورده، پولی که بتواند ما را از قعر این فلاکت بیرون بکشد. اما نه چنین پدربزرگی داشتم و نه از چنین پول بادآورده‌ای خبری بود.اینکه می گویند در پی هر چیزی باشی بالاخره به آن می‌رسی، راست گفته‌اند. من در پی یک پول بادآورده بودم، پولی که برایش رنج وزحمتی نکشیده باشم و دست برقضا، اتفاقاتی افتاد که راهی برای آمدن و رسیدن این پول پیدا شد.

ماجرا از وقتی شروع شد که یکی از راننده‌های شرکت بیمار شد و ماشین او بدون راننده ماند. رئیس شرکت یکی از کمکیهای قدیمی تر را برای رانندگی آن ماشین و مرا برای کمک او گذاشت. درحالیکه نه خودش نه من هیچ کدام نمی‌دانستیم او معتاد است.دو سفر داخل شهر که با هم رفتیم من فهمیدم او اعتیاد دارد و برای اینکه به خاطر پنهان کردن این موضوع مشکلی برایش پیش نیاید، به او گفتم من به کسی در این مورد حرفی نمی‌زنم و او می‌تواند راحت باشد. گفتن این حرف باعث شد تا او خیلی با من احساس صمیمیت و رفاقت کند و در مورد خیلی از مشکلات زندگی‌اش با من صحبت کند از جمله مشکلات مالی واینکه سالهاست شاگرد است و اگر پولی داشته باشد برای خودش ماشین می‌خرد و دیگر لازم نیست شاگردی کند و از این جور صحبتها. شنیدن حرفهای او مرا به یاد پدرم انداخت که تا آخر عمر حسرت داشتن ماشین خودش را داشت و آخر سر هم آرزویش را به گور برد. از طرفی آینده خودم را شبیه پدرم و آقاجمال می‌دیدم و می‌ترسیدم یک روز من هم مثل او و پدرم فقط حسرت زمانهای از دست رفته‌ام را بخورم. فکر می کردم اگر پدرم یک ماشین از خودش داشت، بعد از مرگ او، من مجبور نبودم ترک تحصیل کنم و مادر و خواهرم تا این اندازه احساس سربار بودن نمی کردند.

همه این فکر و خیالها باعث شد تا وقتی آقا جمال پیشنهاد داد، در سفری که به یکی از مناطق نزدیک مرز داشتیم کمی مواد بخریم و درتهران بفروشیم. اگرچه به شدت از این کار می‌ترسیدم، اما قبول کردم.دو یا سه سفر با خودمان کمی مواد آوردیم و خود آقا جمال آنها را به یک نفر که می‌شناخت داد و پول خوبی هم به هر دو ما می‌رسید و همین باعث شد تا طمع کنیم. طعم پول راحت درآوردن آنقدر شیرین بود که تصمیم بگیرم تا به جای جابجا کردن گرمی مواد، کیلویی مواد جابجا کنیم.

آن روز همه ترسهای درونمان را کنار گذاشتیم و دل به دریا زدیم و تصمیم خودمان را گرفتیم. از دو نفر مقداری پیش پرداخت گرفتیم و با هم روانه شدیم. از تهران خالی رفتیم.بار را باید از بندرعباس می آوردیم. اما سر راه رفتیم به همان شهری که قرار داشتیم. جنسها را تحویل گرفتیم. آقا جمال همه را زیر ماشین جاساز کرد. بعد رفتیم بندر و وقتی داشتیم بار می‌زدیم، آقا جمال دو بسته مواد را هم جا داد وسط بارها. به حساب خودش اینطوری دیگر جاساز لو نمی‌رفت. از آنجا که حرکت کردیم، دلشوره عجیبی داشتم. وسط راه که رسیدیم، حتی قبل از پلیس راه ایست بازرسی بود. جمال گفت چیزی نیست. حتماً راپورت جنس بزرگ را داده‌اند ایست بازرسی گذاشته‌اند. تا وقتی سگهای موادیاب را ندیده بودم، خیالمان راحت بود، اما همین که سگها جلو آمدند و وارد اتاقک بار شدند و شروع کردند به بو کشیدن و پارس کردن، فهمیدیم که به ته خط رسیده‌ایم.دستور تخلیه بار صادر شد. کمی بعد،بسته‌ها از لابلای بارها بیرون کشیده شد و بقیه ماجرا آنقدر تلخ و سریع اتفاق افتاد که خودم هم باورم نمی‌شد.

دستگیر شدیم،به اداره مبارزه با مواد مخدر شهر نزدیک رفتیم. اگرچه اول هر دو حاشا کردیم، اما اعتیاد جمال و شرایط زندگی من، خودش گویای همه چیز بود. مواد ضمیمه پرونده شد و به دادگاه اعزام شدیم و همانجا برای هر دو ما حکم اعدام صادر شد. اما هر دو ما به حکم اعتراض کردیم.

پرونده به تهران ارجاع شد،ما هم تقاضای انتقال کردیم و چون آن شهر ندامتگاه نداشت، با اعزام ما موافقت شد و به این ترتیب روانه تهران شدیم.

این روزها، بدترین روزهای زندگی‌ام را می گذرانم. همه امید و آرزوهایم بر باد رفت. مادر و خواهرم تنها و آواره شدند. آبرویم رفت و خودم را در یک قدمی مرگ می‌بینم. مرگ تنها چیزی بود که به آن فکر نمی کردم و امروز تنها چیزی است که به آن فکر می کنم. زندگی‌ام را تمام شده می‌بینم. حتی اگر اعدام نشوم، حتی اگر حبس ابد بگیرم، تحمل پانزده سال حبس چیز ساده‌ای نیست. چیز کمی نیست، زمانی که از اینجا آزاد شوم، ـ البته اگر آزاد شوم ـ مرد میانسالی هستم که جز یک سابقه حبس سنگین، هیچ چیزی ندارم و قطعاً این برای داشتن یک زندگی عادی، اصلاً امتیاز خوبی نیست. کاش وقتی بیرون بودم به این روزها فکر می کردم. شاید آن وقت تصمیم عاقلانه تری می گرفتم. ■

آن روی سکه

امید، پسر جوانی که خودش را درگیر این ماجرا کرد، شاید نمی‌داند این تصمیم را آن روز صرفاً به خاطر وسوسه‌های آقاجمال نگرفته. او سالها بود که دلش می‌خواست از فقر و بی‌پولی که به آن دچار است، خودش را رها کند. همان روزها که در دانشگاه بین خودش و بقیه فاصله طبقاتی فاحشی را احساس کرد. همان روزها که سعی می کرد بااحتیاط با همکلاسیهایش معاشرت کند. او سالها بود از فقر خانواده‌اش رنج می‌برد، اما اینکه یک نفر از یک مسأله‌ای رنج می‌برد و بخواهد خود را از آن رنج رها کند، با کسی که فقط رویاپردازی کند و در رویاهایش خود را رها از رنج ببیند، بسیار فرق دارد. امید مدام رویاپردازی می کرد. فاصله گرفتن او از خانواده‌اش فقط به این دلیل بود که می‌خواست در رویاهایش غرق باشد.بعد از مرگ پدرش، امید احساس می کرد حتی دیگر فرصت رویاپردازی هم ندارد، به همین دلیل تسلیم شد و حتی در پی راه حلی برای ادامه تحصیل و کار همزمان برنیامد. پیشنهاد آقا جمال برای او که از رویاهایش دور شده بود، فرصتی بود تا نه تنها دوباره رویاپردازی کند که حتی رویاهایش را در شرف تبدیل شدن به واقعیت ببیند. به همین دلیل بدون هیچ تفکری و یا به قول خودش آینده نگری دست به چنین کار اشتباهی زد.اشتباهی که نه تنها او را به رویاهایش نزدیک نکرد بلکه او را از همه آنچه تصور می کرد دور کرد، آنقدر دور که این روزها در حسرت همان زندگی هست که سالها در پی فرار از آن بود. گاهی باید چیزهایی را درزندگی از دست داد تا فهمید که آنها چقدر باارزش بوده و هستند. چیزی مثل آرامش وآسایش وامنیت. همانها که امروز امید، آرزویش را دارد.

سوژه

خاطره بازگشت به آن خانه

کیانا نصرت زاده



رویاهایم هنوز در همان خانه قدیمی در کوچه بن بست مریم است... صدای جیغ جیغ مادرم و داد و بیداد پدرم... یک وقتهایی فکر می‌کنم میراثی که از آنها به ما رسید خیلی تلخ ومثل زهر بود

به محض اینکه مدرســه‌ها تعطیل می‌شد پدرم ما را ســوار قطار می‌کرد و راهی ساری می‌شدیم. مادر ذوق زده بود. پدرم هم یکجورهایی خوشحال بــود کــه چند ماهــی از ســر و صــدای بچه‌ها و غرغرهای مادرم خلاص اســت و شبها می‌تواند با دوستانش به ســینما برود و دور هم جمع شوند و خوش باشند...

تابســتانها در ییلاق خیلی خوش می‌گذشــت. از صبح تا شــب تــوی این باغ و آن بــاغ بودیم و نمی‌فهمیدیم کی شــب می‌شــود و وقتی روز آخر شهریور بر می‌گشتیم تهران صورتهایمان سوخته بود و پر انرژی بودیم و کلی مربا و ترشی با خودمان به تهران می‌آوردیم...

بعد، زندگی ناگهان شکل دیگری می‌گرفت. در آن خانه قدیمی در یک بن بســت تنگ هیچ کس خوشحال نبود. مادر غر می‌زد، پدر بداخلاق بود و ما بچه‌ها توی سر و کله همدیگر می‌زدیم. زندگی ما فقط در تابســتانها رنگ و رخ داشت. بقیه سال جهنم بود. شــاید به همیــن خاطر بود که هر کدام از ما راهی پیــدا کردیم تا زود از آن زندگی بزنیم بیرون. خواهر بزرگم شــوهر کرد. برادر بزرگم به بندر رفت و همان جا ماندگار شد. برادر دومم بعد از ســربازی همراه دوســتانش یک استودیو ضبط صدا راه انداخت و در زیر زمین همان ســاختمان زندگی می‌کرد...

من هم به ســاری رفتم. به ییــلاق خانوادگی و همان جا کســب و کاری برای خودم راه انداختم. مادر وپدرم هم شــب و روز به جان هم می‌افتادند و جنگ و دعوا داشــتند. آنها هیچ وقت همدیگر را دوست نداشــتند. پدر می‌گفت به اصرار مادرش ازدواج کــرده و مادر هــم برادربزرگش را لعن و نفریــن می‌کرد که بــه زور شــوهرش داد تا یک نانخور کمتر در خانه داشته باشد.

تمام این داستانها در هر کدام از ما تاثیر متفاوتی گذاشــت ولی تقریباً همگی در زندگی مشــترک ناشی بودیم و راه و رسمش را بلد نبودیم. خواهرم دو بار ازدواج ناموفق داشت. برادر بزرگم درست مثل پدرم همیشــه بداخلاق بود و همسرش هم از زندگــی کنار او آنقدر ناراضی بود که همیشــه غم سنگینی روی صورتش نشســته بود. برادر دومم هرگز ازدواج نکرد و الان که در آستانه ۶۰ سالگی اســت هنوز مجرد اســت و از تنهایــی‌اش دل بر نمی‌دارد. من اما انگار بخش خوب زندگی را برای خودم نگه داشته بودم و آن هم تابستانهای مطبوع و زیبای ییــلاق بود... روزهایی که از خوشــحالی نمی‌دانســتیم چه باید بکنیم و الکی با صدای بلند می‌خندیدیم و می‌دویدیم...

باغهای به ارث رسیده خاله و داییها را یکی یکی خریدم و کارم را توســعه دادم. در همان جا هم با دختر یکی از روستایی‌ها ازدواج کردم. هرگز او را به زندگی در شهر تشویق نکردم چون می‌دانستم در شــهر جــز دود و دم و جنــگ و دعــوا چیزی نصیبمان نمی‌شود...

کار باغــداری پرزحمت بود. ســرما میوه‌ها را خــراب می‌کرد. گرما درختها را خشــک می‌کرد. بهار زودهنــگام میوه‌ها را نــارس می‌کرد و وقتی بهار دیر می‌آمد میوه‌ها خشک می‌شدند... خلاصه روزی ســخت به دست می‌آید ولی زندگی آرامی دارم. امــا رویاهایم هنوز در همان خانه قدیمی در کوچه بن بســت مریم اســت... صدای جیغ جیغ مــادرم و داد و بیــداد پدرم... یــک وقتهایی فکر می‌کنــم میراثی که از آنها به ما رســید خیلی تلخ ومثل زهر بود و به این آســانی دست از سرمان بر نمی‌دارد. پدرم فکر می‌کرد همین که شــکم ما را پر می‌کند پدر خوبی اســت و مادر هم به تصورش بهترین مادر دنیا بود چون همه سختیهای زندگی را به خاطر ما تحمل کرده بود.

چند ماه پیش پســرم می‌خواست عروسی کند. گفتم برای عروسی‌ات هدیه چه می‌خواهی؟ گفت یک نصیحت...نگاهش کردم. در همه زندگی‌اش هرگز صــدای بلند مرا نشــنیده بود. ســختیهای زندگــی را نچشــیده بود و در آرامش و آســایش زندگی کــرده بود. همه آنچه که خودم نداشــتم به بچــه‌ام داده بودم. گفتم قشــنگترین قســمت زندگــی‌ات را در خانه پــدری با خودت ببر و همه عمر در قلبت نگه دار. در جواب گفت:مهربانیهای شما به مادرم را با خودم می‌برم....

دلش می‌خواســت مثل من باشد. نمی‌دانست مثل من بودن چقدر ســخت بوده و هســت. هنوز دراین ســن و سال از دست صدای دعواهای پدر و مادرم خلاص نشــده‌ام. اول مهر که می‌شود حالم بد اســت چون خاطره بازگشــت به آن خانه و آن همه دعوا و مرافعه را به یادم می‌آورد...

پســرم را بغل کردم و آرام توی گوشش گفتم: **"چیزی بســاز برای زن و بچــه هایت که روزی آنها هم بتوانند با خودشــان ببرند و بروند سراغ سرنوشتشان...."**

■

نماز، عامل شستشوی گناهان

ا.ح. دری

در روایات اسلامی از نماز به عنوان وسیله‌ای برای مبارزه با خودبینی و تکبر و عاملی برای شستشوی گناهان یاد شده است. چرا که انسان در هر شبانه روز هفده رکعت و در هر رکعت دو بار پیشانی خود را در برابر خداوند به خاک می‌گذارد و با این کار پرده غرور و خودخواهی را کنار می‌زند و در نتیجه سدی در برابر گناهان برای خود ایجاد می‌کند. در گفتار این هفته به جایگاه پراهمیت نماز اشاره‌ای گذرا کرده و بیان می‌کنیم که بر اساس آیات و روایات نماز چگونه آلودگیها را از انسان می‌زداید.

نماز برای تشکر

صدیقه کبـری حضرت زهرا(س) در فرازی از خطبه فدکیه جایگاه نماز را اینگونه بیان می کند؛ خداوند، ایمان را برای پاکسازی انسانها از شرک و نماز را برای منزّه کردن او از کبر واجب کرد.

آن حضرت در پاسخ به سوال یکی از افراد که علت واجب بودن نماز را مطرح کرد، اینچنین بیان فرمودند: نماز تشکر از خداوند است، خداوند به انسانها نعمتهای فراوانی داده است. انسانها را از نیستی به عالم وجود و هستی آورده و تمام ابزار حیات از جمله گوش و چشم و دست و پا و دیگر اعضای بدن را به او بخشیده و خورشید و ماه و آسمان و زمین و همه موجودات این کره خاکی را برای راحتی و آسایش انسان خلق کرده است. بنابراین چگونه می‌توان از چنین خدای مهربانی تشکر و قدردانی نکرد؟ انسان باید در برابر این همه نعمتی که خداوند در اختیار او قرار داده شکر گزار باشد و نماز یکی از راههای شکر گزاری از خداوند است.

عبادات محبوب

ایمان به پروردگار یگانه و پذیرش توحید، بالاترین و محبوب‌ترین عبادت نزد خداوند است و پس از آن عبادتی که بیش از دیگر عبادات محبوب خداوند متعال است نماز و راز و نیاز با اوست.پیامبر اکرم (ص) در این باره می‌فرمایند: خداوند متعال بعد از توحید، چیزی محبوب‌تر از نماز بر بندگانش واجب نکرده است و اگر عبادتی محبوب‌تر از نماز در نزد خداوند وجود داشت، ملائکه الهی به وسیله آن خداوند را عبادت می کردند. به تعبیر بسیاری از بزرگان، نقش نماز نسبت به دیگر واجبات الهی در دین مانند نقش ستونهای یک ساختمان است، همانگونه که استواری ساختمان وابسته به ستونهای آن است، استواری دین نیز وابسته به نماز است، به تعبیر دیگر اگر نمازی باشد یا نماز انسان پذیرفته شود، دیگر عبادات و کارهای خیر انسان نیز پذیرفته خواهد شد. اما اگر انسان اهل نماز نباشد یا نماز را به گونه‌ای به جای آورد که مقبول درگاه خداوند قرار نگیرد، دیگر عبادات او نیز در آخرت پذیرفته نمی‌شود. از این رو پیامبر اکرم(ص) فرموده‌اند: نماز پایه دین است، اگر مقبول درگاه‌الهی قرار گیرد سایر اعمال نیز پذیرفته می‌شود.

مایه روشنی چشم

در روایتی نقل است که پیامبر اکرم(ص) خطاب به ابوذر غفاری فرمودند: ای ابوذر! خداوند روشنی چشم مرا در نماز قرار داده و نماز را چنان محبوب من ساخته که غذا را برای شخص گرسنه و آب را برای انسان تشنه ساخته است. همانا گرسنه از غذا و تشنه از آب سیراب می گردد، ولی من هرگز از نماز سیر نمی‌شوم.در روایتی دیگر از امام صادق(ع) نقل است که فرمودند: نماز مایه روشنی چشم است و اولین عملی که در قیامت از بنده محاسبه می‌شود، نماز است. اگر نماز پذیرفته شود سایر اعمال انسان نیز پذیرفته می‌شود واگر نماز او مورد پذیرش واقع نشود سایر اعمال او مورد پذیرش واقع نخواهد شد.

وقت نماز

یکی از آداب مهم نماز که در روایات اسلامی تاکید زیادی بر رعایت آن شده است، خواندن نماز در اول وقت است. نماز اول وقت هرچند واجب نیست، اما اگر به روایات وارد شده در این زمینه و سیره معصومین(ع) مراجعه کنیم، می‌بینیم که وقت اصلی نماز برای مومنان شایسته است نمازشان را در آن وقت به جای آورند و فضیلت آن قابل مقایسه با اوقات دیگر نیست، همان ابتدای وقت است و اگر اسلام عزیز وقت نماز را وسعت بخشیده و به مسلمانان اجازه داده تا پایان وقت، نمازشان را به جا آورند برای آسان گرفتن بر مسلمانان است که اگر کسی عذر یا کار واجبی داشته باشد و نتواند در اول وقت نمازش را به جای آورد، اسباب زحمت و مشقّت برایش فراهم نشود و به راحتی بتواند در اوقات دیگر به این تکلیف خود عمل کند.

امام صادق(ع) در این باره می‌فرمایند: هر نمازی دو وقت دارد: اول و آخر وقت، اول وقت بهترین اوقات آن است و کسی حق ندارد بدون دلیل نماز را تا آخر وقت به تاخیر اندازد و آخر وقت برای بیمار و ناتوان و کسی که عذر دارد قرار داده شده است.

در روایت دیگری از آن حضرت نقل است که می‌فرمایند: کسی که نمازهای واجب را در اول وقت به جا آورد و حدود آن را رعایت نماید، فرشته‌ای آن نماز را به صورت سفید و پاکیزه بالا می‌برد، در حالی که نماز خطاب به نمازگزار ندا می‌دهد مرا حفظ کردی، خداوند تو را حفظ کند. همانگونه که فرشته‌ای کریم مرا رعایت کرد، خداوند تو را رعایت نماید، پس امام (ع) در ادامه حدیث فرمودند: وقتی بنده در پیشگاه خداوند قرار می گیرد، اولین چیزی که از او سوال می‌شود، نمازهای واجب اوست.

در پایان این گفتار سخن را با این دعا از امام سجاد(ع) به پایان می‌بریم که پروردگارا ما را جزء نمازگزاران واقعی و با اخلاص خود قرار ده.



احکام حق الناس

سؤال:

آیا استفاده از اینترنتی که دارای رمز نیست و دائما روشن است و امکان دارد که آن فرد، آگاه از استفاده باشد، آیا حق الناس محسوب می‌شود؟ اگر محسوب می‌شود چه باید کرد؟

پاسخ:

اگر نسبت به رضایت مالک اطمینان نداشته باشید، استفاده از آن جایز نیست و هزینه مقداری را که استفاده کرده‌اید، ضامن هستید.

عجب دارم از آنها که به غذاي جسم خود مي انديشند؛ امّا به غذاي روح خود نمي انديشند، خوراک ناراحت کننده از شکم دور مي دارند؛ امّا قلب خود را با مطالب هلاکت‌زا آکنده مي کنند.

امام حسن مجتبی(ع)

خواستگاری

به داشتن همسرم افتخار می‌کنم

کورش کاشانی



آخر هفته رفتیم شهرستان. طبق معمول مستقیم رفتیم خانه عمه قمر، پیرترین زن خانواده که بدخلق بود و بی‌حوصله ولی پدرم را مثل بچه خودش دوست داشت

پدر اصرار داشت خودش همسر ما را انتخاب کند. از آن فراتر حتی اسم نوه‌هایش را هم خودش انتخاب می‌کرد. کسی هم اعتراضی نداشت. هرچه داشتیم صدقه سر پدرم بود. مردی که با تلاش زندگی ساخته بود. از شاگرد رانندگی شروع کرده بود. مادر می‌گفت اوایل زندگیشان ماه به ماه نمی‌آمد خانه و مرتب در بیابانها بود. وقتی هم که بر می‌گشت کیسه پول را میداد به مادربزرگم تا هزینه‌های زندگی را بدهد. مادر می‌گفت پیرزن برای سکه به سکه پول پدرمان ارزش قایل بود و نمی‌گذاشت ولخرجی کنند... مادربزرگ که فوت کرد مادر جای او را گرفت... حسابی آموزش دیده بود و کارهایش با مادربزرگم مو نمی‌زد... بعد کم کم تعمیر ماشینهای سنگین را شروع کرد و بالاخره وقتی من ده ساله بودم پدرم اولین مغازه فروش لوازم یدکی‌اش را باز کرد. سه ماه بعد برادر بزرگم ازدواج کرد. بالای مغازه دوتا اتاق بود که برادرم همراه همسرش که دختر عمه‌ام بود زندگی‌اش را شروع کرد. روزها در مغازه کار می‌کرد و شبها بالای مغازه زندگی می‌کرد...

قوانین جدید زندگی ما از همان موقع پایه ریزی شد. پدرم روز به روز در کارش پیشرفت می‌کرد و قوانینش سفت و سخت تر می‌شد...

ما چهار برادر و دو خواهر بودیم و یکی یکی طبق دستور پدر ازدواج می‌کردیم. من آخرین بچه خانواده بودم. پدرم گفت "ماه شکر" را برای من انتخاب کرده و هفته آینده می‌خواهیم برویم خواستگاری...

من اصلاً نمی‌دانستم ماه شکر کیست... حالم خیلی بد بود... می‌ترسیدم سرنوشتم مثل برادر دومم شود که همسرش را اصلاً دوست نداشت و فقط به خاطر پدر با او ازدواج کرده بود و همیشه از این بابت غمگین بود.

از مادر پرسیدم ماه شکر کیست؟ گفت نمی‌دانم. از بچه‌های فامیل است. شهرستان زندگی می‌کند و پدرت در سفر آخری که به زادگاهش داشته او را دیده و برای تو پسندیده است.

با پدرم نمی‌شد بحث کرد. قوانینش هیچ وقت تغییر نمی‌کرد. اگر با این وصلت مخالفت می‌کردم مرا از خانه بیرون می‌کرد. به نظرش انسجام خانواده مدیون ازدواجها و وصلتهای درست بود. شاید حق با او بود چون تا به آن روز خانواده ما منسجم و بدون هیچ مشکلی با هم زندگی می‌کردند.

آخر هفته رفتیم شهرستان. طبق معمول مستقیم رفتیم خانه عمه قمر، پیرترین زن خانواده که بدخلق بود و بی‌حوصله ولی پدرم را مثل بچه خودش دوست داشت.

عمه قمر همان شب به ما گفت که برنامه خواستگاری لغو شده. گفت ماه شکر مخالفت کرده و گفته اگر به یک پسر شهری غریبه شوهرش

درپیچ وخم دادگاه

زندگی در جهنم را تجربه کردم

راشین مختاری



سعید تا به امروز فکر می‌کرد من به امید مهریه دارم طلاق می‌گیرم. باورش نمی‌شد مهریه را ببخشم و از زندگی‌اش بیرون بروم

یک سال است که زندگیمان جهنم شده است... پدرم راضی به طلاق من نبود. همه می‌گفتند در این زندگی بمان... وضعیت مالی خانواده‌ام روز به روز بدتر می‌شد. پدرم کارش را از دست داده و مجبور بود روز مزد کار کند. یک روز کار داشت و سه روز بیکار بود. خانه‌ای در جنوب شهر اجاره کرده بودند که دو تا اتاق بیشتر نداشت و مادر و پدرم باید خرج سه خواهر و برادر دیگرم را هم می‌دادند. خاله هایم می‌گفتند زندگی‌ات را بکن و به پشت سرت هم نگاه نکن. راهی برای برگشت نیست... اما من نمی‌توانستم. داشتم دیوانه می‌شدم. زندگی‌ام سرتاسر دروغ بود و تحمل شوهرم سعید را حتی برای یک روز نداشتم. بالاخره دل به دریا زدم و گفتم طلاق می‌گیرم و خودم از عهده زندگی‌ام بر می‌آیم.

قبل از ازدواجم در یک شرکت بازرگانی کار می‌کردم. حقوقم کم بود ولی کلی تجربه پیدا کرده بودم. بعد از ازدواج به اصرار **سعید** از کارم استعفا داده بودم. چند ماه پیش رفتم سراغ همان شرکت... مشتاقانه پذیرفتند که من دوباره بروم سر کار... طلاهایم را فروختم و کلاس زبان و کامپیوتر ثبت نام کردم. شب و روز درس می‌خواندم. می‌دانستم تا تمام شدن آن پول وقت دارم و نه بیشتر، برای همین چنان با سرعت پیشرفت کردم که هیچ کس باورش نمی‌شد. منتظر ماندم تا تاریخ دادگاه تعیین شود. همه خانه پدرم را پر کرده بودم از کلمه‌های انگلیسی که باید حفظ می‌کردم. به در و دیوار چسبانده بودم تا زودتر یاد بگیرم... از طرفی شبها در خیاطی به مادرم کمک می‌کردم. یک زیرپله را گرفته بود و تعمیرات خیاطی انجام میداد. به خانواده‌ام قول داده بودم نه تنها از پس هزینه زندگی خودم بر می‌آیم، کمک حال آنها هم خواهم شد.

همین کار را هم کردم. سعید تا به امروز فکر میکرد من به امید مهریه دارم طلاق می‌گیرم. باورش نمی‌شد مهریه را ببخشم و از زندگی‌اش

بدهند خودش را می کشد. پدر اخمی کرد. برای اولین بار بود که جواب رد می‌شنید. در شهرستان همه می‌دانستند پدرم وضع مالی خوبی دارد و این شانس بزرگی برای هر دختری بود که عروس ما شود و از یک شهرستان دور افتاده مستقیم بیاید در یک زندگی مرفه شهری.

اما ماه شکر گفته بود نه...

پدرم می‌گفت مگر این دختر صاحب ندارد که زبان درازی می کند. عمه قمر هم آهی کشید و گفت بچه که بود می‌آمد پیش من تا قرآن یاد بگیرد. چموش است. بهت گفتم به درد پسرهای آرام و ساکت تو نمی‌خورد ولی تو اصرار کردی...

آن شب بود که فهمیدم پدرم چرا ماه شکر را برایم انتخاب کرده. دختری با چشمهای رنگی... شاید امید داشت یک نوه با چشمهای رنگی داشته باشد و از همه مهمتر اینکه برادرش دانشجوی رشته پزشکی بود و می گفتند بسیار باهوش و با استعداد است و پدرم بدش نمی‌آمد در خانواده‌اش یک آقای دکتر داشته باشد...

صبح روز بعد علیرغم مخالفت ماه شکر همراه پدر و مادرم رفتیم خانه‌شان... پدرم با توپ و تشر خواست که ماه شکر بیاید و خودش حرفش را بزند. برای اولین بار آن روز دیدمش. دختری ریزنقش که روبروی پدرم ایستاد و گفت من که نمی‌خواهم زن شما بشوم که شما باید مرا انتخاب کنید. من با کسی ازدواج می کنم که مرا انتخاب کرده باشد نه پدرش او را مجبور به ازدواج کند...

حرف دلم را میزد و چقدر به دلم نشست. همان جا حس کردم عاشق این دختر ریزنقش با پوست سرخ شده‌ام...

یک دل نه صد دل عاشقش شدم. کاری کرد که پدر قبول کند من مدتی با او در تماس باشم و ببینیم به درد هم می‌خوریم یا نه... این خلاف سنت پدرم بود ولی شاید او هم فهمیده بود که دیگر نمی‌تواند پایبند سنتهای سفت و سخت خودش باشد...

شش ماه بعد از آن ماجرا من و ماه شکر به عقد هم در آمدیم و تابستان سال بعدش او را راهی تهران شد... اسم بچه‌های ما را پدرم انتخاب نکرد. در واقع ماه شکر اجازه نداد. با آمدن او در زندگی ما همه چیز تغییر کرد حتی زندگی خواهر و برادرهایم هم تغییر کرد. پدرم مجبور شد کوتاه بیاید و کمتر ما را در فشار قرار بدهد...

حالا از ازدواج من و ماه شکر سی سال می‌گذرد. پدرم فوت کرده. سالهای آخر عمرش را با ما زندگی می کرد و همسرم مثل یک عروس فداکار از او مراقبت کرد. من به داشتن چنین همسری خیلی افتخار می کنم. او قابلیتهای عجیبی دارد و بچه‌های قوی و با اعتماد به نفسی را تربیت کرده است.... ■

بیرون بروم. امروز هاج و واج نگاهم می کرد و تصورش برای او سخت بود که دختری مثل من رفاه زندگی او را ول کند و برود در خانه کوچک پدری بماند.

شش ماه بعد از عروسی‌ام فهمیدم سعید قبلاً یک بار ازدواج کرده و از همسر اولش یک پسر دارد!! شوکه شده بودم. می گفت همسر اولم دیوانه بود و مشکلات روحی روانی داشت. رفتم به دیدن همسر سابقش. دیدم اتفاقاً زن بسیار معقولی است و سعید به اصرار خانواده‌اش او را طلاق داده... باور نمی‌کنید چه حالی شدم. من با مردی ازدواج کرده بودم که از روز اول به من دروغ گفته بود. از آن بدتر اینکه به همسر اولش پیشنهاد داده بود به عقد موقت او در بیاید و زندگی مخفیانه مشترکشان را ادامه بدهند... سعید اولش همه را حاشا کرد ولی دست آخر مجبور شد اعتراف کند که هنوز همسر اولش را دوست دارد و به اصرار مادر و پدرش او را طلاق داده و به خاطر پسرش نمی‌تواند او را برای همیشه فراموش کند...

شرایط روحی بدی داشتم. نمی‌دانستم کجای این زندگی هستم که یک روز یکی از دوستانم بهم تلفن کرد و گفت همسرم را با یک زن غریبه دیده... از هر دوی آنها عکس گرفته بود. عکس را که دیدم متوجه شدم با یکی از همکارهایش رابطه مخفیانه دارد. تازه فهمیدم با یک مرد هوسباز دارم زندگی می کنم. تحمل این زندگی برای من آسان نبود ولی همه می‌گفتند به خاطر وضعیت سخت خانواده‌ام در این زندگی بمانم. اما نمی‌توانستم. حاضر بودم از گرسنگی بمیرم ولی از دست سعید نجات پیدا کنم. برای همین تصمیم گرفتم روی پای خودم بمانم. سعید حاضر نبود طلاقم بدهد. انتظار داشت به خاطر همه دروغها و خیانتهایش او را ببخشم. می گفت همه زنها این طور هستند و شوهرهایشان را می‌بخشند. اما من همه زنهایی که او می گفت نبودم.

چند ماه است که شبانه روز دارم کار می کنم و درس می‌خوانم و با درآمد ماهیانه‌ام هزینه خورد و خوراک و آب و برق خانواده را تقبل کرده‌ام...

می‌دانم زندگی سختی در پیش دارم ولی خوشحالم که توانستم تصمیم درستی بگیرم. مطمئن هستم روزهای بهتری در انتظار من خواهد بود. باید بتوانم از عهده خودم بر بیایم و به خاطر ترس از نداری و فقر زیر بار خفّت زندگی با مردی هوسباز مثل سعید نروم. ■

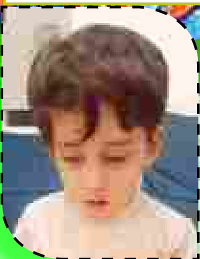
شکوفه های زندگی


امیر حسین کریمی


زهرا سلطانی


طاهر وحیدی و رضا مفیدی


رقیه طاهری


حمیدرضا نوری


فاطمه محمودی


امیر مهدی قره محمودلو


هستی قره محمودلو


سارا قزل سفلو


هلیا بیرانوند


علی بیرانوند

زندگی دشمن شما نیست، اما طرز فکر تان می تواند دشمن شما باشد

● ریچارد کارلسون



از: مصطفی گلیاری

پکیج بلایای طبیعی

سخن ملت: قبلاً همه چی رو هوا بود حالا رو آبه. لطفاً باز بفرستینش رو هوا چون نفس کشیدن بلدیم ولی شنا کردن بلد نیستیم.

امسال تو تعطیلات نوروزی پکیج کاملی از بلایای طبیعی داشتیم: یه جا سیل، یه جا برف و کولاک یه جا هم طوفان خاک.

مسؤول وزارت برآورد و مظنّه اعلام کرد که سیل اخیر دو میلیارد و پونصد میلیون دلار می‌ارزه چون اگه می‌خواستیم این همه آب بخریم، قیمتش همین می‌شد.

درد و بلای مردمی: زلزله، ریزگرد، فقر، آلودگی هوا، خشکسالی، تورم، سیل، بدبیاری، پیاز، گوشت و مرغ و ماهی و میگو و خاویار و شتر در خواب بیند پنبه دانه، پلاسکوسوزی، سانچوغرقی، معدنهای مخوف، مرگ در جاده‌ها، سوءپیشینه... نه ببخشین: سوء مدیریت... هنوز خسارات سیل قبلی و زلزله سرپل و زلزله قدیمی بم جبران نشده، آقای معاون اول می گوید درسته که خسارت سیل قبلی جبران نشده ولی قول میدم خسارت این سیل رو جبران کنیم. نباید هم به این کار داشته باشیم که رئیس بودجه اقرار کرده که بودجه‌ای که داریم برای جبران خسارات سیل کافی نیست. چشم دولت برای بازسازی خرابه‌ها به دخل آن پسربچه واکسی و آن دستفروش و آن کارگری است که چند ماه است مزدش را نگرفته. این کارگرها تقصیر خودشان است چون یک عرقی دارند که هرگز خشک نمی‌شود و صاحبکارش مجبور می‌شود مزدش را نپردازد.

قدیمها مادر و پسری بودند که هوا را پیش‌بینی می کردند و معتقد بودند پیش‌بینی‌های آنها ردخور ندارد. چون برای مثال مادر می گفت فردا باران خواهد بارید، پسرش می گفت فردا باران نمی‌آید. این وسط حرف یکیشان درست از آب در می‌آمد. حکایت مسؤولان ماست:

فلان مسؤول در فلان ستاد اعلام می کند در تهران طوفان خواهد شد. بلافاصله یک مسؤول دیگر از یک ستاد دیگر می گوید طوفان نخواهد شد. آقای روحانی فرموده هواشناسی اقلاً تا هفتاد و دو ساعت قبل خبر بدهد. رئیس جان اینها حتی نمی‌توانند یک ساعت بعد را پیش‌بینی کنند که هوا چطور است. مثلاً نمی‌توانند بفهمند هوای فلان شهر تا یک ساعت بعد چطور است و هواپیمای مسافربری می‌رود سمت مقصد و چون طوفانی است برمی گردد. مسؤول خاک کارش را بلد نیست. مسؤول آب و باد و کارخانه و جنگل و... کارشان را بلد نیستند. ایرج‌میرزا گفت بگو: "با این علما هنوز مردم/از رونق ملک ناامیدند". در این مدت از بس به هواشناسی و مدیریت بحران گیر دادند که پس تو چکاره‌ای و چرا خبر ندادی تا آماده باشیم، حالا حتی به اون جایی که وسط کویره و بیست ساله بارون توش نیومده، هشدار میده که سیل میاد تا اگه پُف درصد هم سیل اومد، بگه قبلش هشدار داده بودیم!

وقتی که فلان استاندار را که برای برخی مشکلات خانوادگی در سفر خارج بود، اخراج کردند، فی‌الفور هرکس که مرخصی بود، برگشت حتی آقای روحانی هم که همین دور و برها کنار دریا بودند، به محل خدمتشان برگشتند ولی چون راه کمی دور بود، کارشان را اول با تلفن شروع کردند بعدش هم خودشان تشریف آوردند و مسؤولان را فرستادند به مناطق سیلابی. جنابان مسؤولان اولش با هلی کوپتر روی آبهای خروشان سیل پرواز فرمودند و هی گفتند: "اَ... یا علیییی! اونجا رو!" بعدش مسابقه "کی می‌تونه بیشتر بره تو آب" آغاز شد. طوری که مردم کاریکاتور کشیدند که آقای بای زیر آب رفته و دارد گزارش می‌گیرد. گزارشهای تلویزیون روزهای اول تا حدودی حقیقی بود اما کم کم وارد روال خودش شد. برای مثال فلان مسؤول را کرده بود توی چاک ران زمین که از رانش حاصل شده بود، و گزارشگر که بالای چاک بود، با او مصاحبه می‌کرد. چند روز بعد تلویزیون از مردم سیل زده گزارشهایی پخش کرد که همگی با دم خودشان گردو می‌شکستند و کبکهایشان خروس می‌خواند و از اینکه سیل آمده بود و هست و نیستشان را برده بود، توی قلبشان عروسی بود. مجازی هم گزارشها و عکسهایی منتشر می کرد که عمق بدبختی سیلزدگان را نشان می‌داد: بچه خردسالی که کنار سیل از مادرش می‌پرسد "مامان مامان خونه ما کوش؟" مردی که تا کمر در گل فرو رفته و خانه و زندگی‌اش را آب برده و دستش به زانویش نمی‌رسد تا زانوی گل‌آلود غم بغل کند. برادری که آه می کشد که جهیزیه خواهرم رو آب برد. زنی که در درگاهی خانه‌اش ایستاده و ضجه می کشد که "همین تازگیها خانه تکانی کرده بودم." حالا یک ورقه یک متری از گل روی زندگی‌اش چسبیده. حالا کو تا بشود این همه گل را برداشت. و کو تا جایی برای این گلهای آب آورده پیدا کنیم. این همه گل، از همان جایی آمده که قبلاً جنگل و درختزار بوده اما یک عده زامبیِ خوش‌ژن آمدند و جنگلها را خوردند! دولت هم چون کاره‌ای نیست، کشور هرکی هرکی شده. حافظ گفت بگو: "ما را ز منع عقل مترسان و می بیار / کان شحنه در ولایت ما هیچ، کاره نیست". **توضیح واضحات**: هیچ کاره نیست با هیچکاره نیست فرق دارد ضمن اینکه هیچکاره نیست غلط است و یعنی کاره‌ای هست. "

طبق تقویم چینی پارسال، سال سگ بود و سگ دهر هی پاچه ملت را گرفت. امسال هم سال خوک است و چون خوک در گل و لای زندگی می‌کند، گل و لای و لوش و لجن گریبان ملت را گرفت و حال سیل زده و غیر سیل زده را هم گرفت. ملت برای مسؤولین جوک ساختن:

یه اتوبوسی که پر از مسؤولین رده بالا بود، تو سیل غرق شد. وقتی امدادگران رسیدن، دیدن یه بنده خدایی همه‌شونو از آب بیرون کشیده و دفن کرده. ازش پرسیدن مطمئنی همه‌شون مرده بودن؟ گفت: والا بعضیاشون می‌گفتن هنوز زنده هستن ولی خودتون بودین حرف مسؤولین رو باور می‌کردین؟

در این گیر و دار که آبها حسابی گل‌آلود بودند، عادل فردوسی‌پور را گذاشتند کنار و دکور برنامه نود را جمع کردند. به هر حال هر وقت آب گل‌آلود می‌شود باید ماهی گرفت. و چه بهتر که آدم به جای ماهی پری دریایی بگیرد. یک طنزپرداز هم کنار برج میلاد یک گودزیلا و روی برج آزادی جانوری مثل پترو داکتیل گذاشته بود و زیرش نوشته بود احتمالاً بلای بعدی یه همچین چیزیه.

مجری اخبار داشت با بخشدار معمولان حرف می‌زد. بخشدار شروع کرد به گفتن کمبودها و وضع بد مردم. خیلی راحت صداشو کات کردن.

چند غذای صفر کالری

گریپ فروت گریپ فروت یکی از خوش طعم‌ترین و لذیذترین مرکبات است. این میوه را به تنهایی و یا همراه با سالاد، روی ماست یا ماهی استفاده کنید. برخی ترکیبات خاص گریپ فروت سطح کلسترول خون را کاهش می‌دهند و سرعت سوخت و ساز بدن را بالا می‌برند. نصف یک گریپ فروت (۱۲۳ گرم) دارای ۵۲ کالری است.

برگ کاهو برگ کاهو به خاطر آب زیادی که دارد، شناخته می‌شود. معمولا از برگ کاهو در سالاد یا روی همبرگر و ساندویچها استفاده می‌کنند. با اینکه بعضی فکر می‌کنند کاهو خواص زیادی ندارد اما سرشار از ویتامین K، ویتامین A و فولات است. یک فنجان برگ کاهو (۷۲ گرم) ۱۰ کالری دارد.

کلم کلم از سبزیجات برگ داری است که به خاطر فراوانی مواد مغذی‌اش محبوب شده است. کلم را در سالاد، اسموتی و بشقاب سبزیجات مورد استفاده قرار می‌دهند و یکی از غنی‌ترین منابع ویتامین K در دنیا است. یک فنجان کلم (۶۷ گرم) حدود ۷ برابر ویتامین K مورد نیاز یک فرد در روز را دارد و در همین مقدار دارای ۳۴ کالری است.

لیمو ترش آب و پوست سطح لیمو ترش را معمولا برای طعم دادن به آب، سس سالاد یا برای طعم دادن به غذاها استفاده می‌کنند. مزیت لیموترش بیشتر از اضافه کردن طعم به غذا است و دارای ترکیباتی است که مانند آنتی اکسیدان عمل می‌کنند و از بدن در مقابل بیماریها محافظت می‌کنند. ۳۰ گرم آب لیمو تنها ۸ کالری دارد.

قارچ قارچها معمولا سفید رنگ هستند و بافتی اسفنجی دارند که گیاهخواران و وگانها گاهی از قارچها به عنوان جایگزین گوشت استفاده می‌کنند. قارچها مزایای تغذیه‌ای فراوانی دارند و در هر فنجان (۷۰ گرم) دارای ۱۵ کالری هستند.

پیاز پیازها از سبزیجات محبوب هستند که در انواع قرمز، سفید، زرد و همچنین پیازچه و تره فرنگی وجود دارند. با اینکه طعمشان بسته به نوع آنها متفاوت است اما تمام پیازها کم کالری هستند و یک پیاز متوسط (۱۱۰ گرم) حدود ۴۴ کالری دارد.

فلفل فلفلها رنگهای متعدد و سایزهای مختلفی دارند. انواع محبوب فلفل شامل فلفل دلمه‌ای و فلفل سبز کوچک است. تحقیقات نشان داده است که فلفل دلمه‌ای سرشار از آنتی اکسیدان است و بدن را در برابر آسیب رادیکالهای آزاد محافظت می‌کند. یک فنجان فلفل دلمه‌ای (۱۴۹ گرم) دارای ۴۶ کالری است.

ترب ترب از سبزیجات ترد و ریشه‌ای است که گاهی هم طعمی تند دارد. خواص ترب زیاد است و هر فنجان (۱۱۶ گرم) از آن دارای ۱۹ کالری است.

شلغم شلغم نیز یکی دیگر از سبزیجات ریشه‌ای است که در سوپها به جای سیب زمینی به کار می‌روند تا مقداری از کالری غذا را کاهش دهد. یک فنجان شلغم (۱۴۰ گرم) دارای ۵۰ کالری است و تنها ۱۱ گرم کربوهیدرات دارد.

توت فرنگی توت فرنگی میوه‌ای بسیار محبوب است و یکی از میوه‌های پرطرفدار در میان مردم است که در بسیاری از غذاها یا به تنهایی استفاده می‌کنند. تحقیقات نشان داده است که خوردن انواع توت باعث محافظت بدن از ابتلا به بیماریهای مزمن از جمله سرطان و بیماریهای قلبی می‌شود. در یک فنجان توت فرنگی (۱۵۲ گرم) کمتر از ۵۰ کالری وجود دارد.

اسفناج اسفناج یکی دیگر از سبزیجات برگداری است که سرشار از ویتامینها و مواد معدنی است و کالری پایینی دارد. اسفناج سرشار از ویتامین K، ویتامین A و پروتئین است که پروتئین موجود در این سبزی از دیگر سبزیجات بیشتر است. یک فنجان اسفناج (۳۰ گرم) تنها ۷ کالری دارد.

گوجه فرنگی گوجه فرنگی نیز یکی از محبوب‌ترین سبزیجات در دنیا است که به صورت خام، پخته یا در سس استفاده می‌شود. گوجه فرنگی سرشار از مواد مغذی است و ترکیباتی به نام لیکوپن دارد. تحقیقات نشان داده است که لیکوپن بدن را در برابر سرطان، التهاب و بیماریهای قلبی محافظت می‌کند. یک فنجان (۱۴۹ گرم) گوجه فرنگی گیلاسی دارای ۲۷ کالری است.

هندوانه هندوانه یکی از میوه‌های سرشار از آب است و به خودی خود طعمی دلپذیر دارد اما آن را با نعنا و پنیر فتا نیز ترکیب کنید. هندوانه از هر ماده مغذی تقریبا کمی در خود دارد و سرشار از ویتامین C است. یک فنجان هندوانه (۱۵۲ گرم) دارای ۴۶ کالری است.

کدو سبز کدو سبز یکی دیگر از سبزیجات است که طعم خوبش باعث شده است در پخت و پز از آن زیاد استفاده شود. در سالهای اخیر حتی کدو سبز را به شکل نودل در می‌آورند و به عنوان جایگزین استفاده می‌کنند تا مقدار کالری و کربوهیدرات دریافتی را کاهش دهند. کدو سبز بسیار کم کالری است و در هر فنجان (۱۲۴ گرم) ۱۸ کالری دارد.

قهوه، دمنوش بعضی از نوشیدنیها بسیار کم کالری هستند، مخصوصا زمانی که هیچ چیزی به آنها اضافه نکنید. آب ساده هیچ کالری ندارد. بسیاری از دمنوشها یا آبهای گازدار نیز یا بدون کالری هستند و یا کالری بسیار ناچیزی دارند. هر فنجان قهوه سیاه نیز تنها ۲ کالری دارد. جایگزین کردن این نوشیدنیها به جای نوشیدنیهایی که قند اضافه شده و خامه دارند، کالری بسیاری را از رژیم کم می‌کنند.

ادویه ها گیاهان و ادویه‌ها برای طعم دادن به غذاها مورد استفاده قرار می‌گیرند و فوق العاده کم کالری هستند. گیاهانی از قبیل جعفری، ریحان، نعنا، پونه کوهی و گشنیز معمولا به صورت تازه یا خشک شده مصرف می‌شوند. برخی از ادویه جات شامل دارچین، پاپریکا، زیره و کاری هستند که بسیار شناخته شده‌اند و اکثر مردم از آنها استفاده می‌کنند. بسیاری از گیاهان و ادویه جات کمتر از ۵ کالری در یک قاشق چای خوری دارند.

مقیاس ارزش انسان اهمیتی است که به وقت دیگران می گذارد

● اهورسون



تقاطعی در بن بست

شیدا محجوب ـ تهران

"تقاطعی در بن بست" از جمله نخستین داستانهایی به نظر می‌رسد که حاصل ذهن پویا و خلاق نویسنده جوان و تازه کار "شیدا محجوب" است. ارزش و ویژگی بارز این داستان بازمی‌گردد به واقع گرایی روانشناختی سرد و طنز پنهان آن.از "شیدا محجوب" تاکنون چند داستان متفاوت و خواندنی دراین مسابقه به چاپ رسیده است.

کافه "نا کجا" تهِ یک کوچه بن بست قرار دارد؛ جایی که توی دید هیچ رهگذرِ آشنا با پیچ و خمهای کوچه و خیابانهای آن منطقه نیست.مگر آنهایی که توی هوای بارانی و طوفانی یا قدمهایِ گیج و ویجِ حاصل از عشق گمشده‌ای، راه گم کنند و برسند به آنجا.زنگوله ی درِ کافه صدا می کند.سارا که نوک دماغ یخ زده اش قرمز شده تندی می‌خزد تو.بعد هم هماهَنگ با طنین تق تق کفش‌هایش مستقیم می‌رود سراغ میز گردی که دست راست، کنار بخاری کز کرده.سالار هم پشت سرش می رود تو، در حالی که بین تمام خرت و پرت‌های آن سالنِ بزرگ نگاهش فقط پیِ قدمهای سارا است.سارا دست می زند زیر چانه ونشستنِ سالار را تماشامی کند که باحرکاتی کند و کشدار کَتش را در می آورد و صندلی را عقب می‌زند و می‌نشیند جلوی رویش.سارا توی دلش می گوید "زیادی مرتب و خوب و آرام است" و فکر می کند که جلوی آدمهای خیلی خوب هم مدام مجبوری مواظب رفتارت باشی.

سالار منو را باز می کند و می گذارد جلوی سارا و می گوید: "انتخاب کن..."

سارا نگاه می کند.دلش برنج می خواهد یا هر چیزی که ناراحتیِ این همه راه رفتنِ بیهوده را از دلش دربیاورد. می گوید:

"اینی که توش برنج خشک داره،چیه اسمش؟...همین!"

سالار اسم غذا را بلند برایش تکرار می کند.بعد هم به پیشخدمتِ که آرام گوشه‌ای نشسته و سرش به کار خودش است،چیزهایی سفارش می‌دهد.

سارا سعی می کند شمع گردِ و عطریِ گوشه میز را از ظرفش در آورد و در همان حال می‌پرسد:

"جدی جدی توی دوتا خیابون گم شدیم؟"

سالار سر تکان می‌دهد:"همه این خیابونا به هم راه دارن. گفتم بیایم اینجا چون معلوم بود خسته‌ای و دیگه نمی تونی راه بیای...البته دیر نیست؛ می‌خوای..."

-نه نه...ممنون...دیگه تکون نمی‌خورم از جام!

سالار خیره می‌شود به پشت پلک‌های سارا.پشت پلکهایش بر آمده اند و نه خط چشم دارند و نه سایه. فقط می رسند به یک مشت مژه پر و مشکی.سارا شمع را می گذارد سر جایش و به انگشتش که اکلیلی شده و بوی پرتقال گرفته نگاه می کند. گارسون غذاها را که قسمت می کند، سارا خیره می‌شود به سهمِ سالار: یک بشقاب پر از کلم و کدو...ظرف غذای چَرب و چیلی خودش را هل می‌دهد کنار. می‌پرسد:

"تو گرسنه نیستی؟"

ـ چطور؟

ـ کلم سیرت می کنه؟

ـ عادت کردم به اینا...ناخود آگاه کلم و کدو سفارش میدم...سخت نگیر...غذاتو بخور.

سارا سر تکان می‌دهد که یعنی نه.سالار بشقاب سبزیجاتش را می گذارد وسط و یک چنگال می گیرد سمت سارا.

ـ بیا...

سارا یک تکه کدو برمیدارد و به دهان می گذارد. اخمش می‌رود درهم ولقمه نجویده را توی یک دستمال کاغذی تف می کند.دوباره بشقاب غذای چرب و چیلی را می کشد جلو و توی دلش می گوید "خدا لعنت کند فرهاد را که هیچ کس مثل او نیست. یکی نیست بهش بگوید تو که رفته‌ای بیا این خاطرات وامانده ات را هم ببر.همیشه جوری غذا می خورد که اگر سیر سیر هم بودی گشنه ات می‌شد.حالا منم واین آدم مرتبِ گیاهخوار که مرا آورده اینجا ووقتی من یکَ بشقاب پر غذا سفارش داده‌ام چنگال می‌زند توی کدو."سالار خیره می‌شود به اخم های روی پیشانی سارا.خط های درشت اخمش را قبلا شمرده بود.الان دوتا اضافه شده...می گوید: "اخم نکن سارا...چته؟"

سارا سر تکان می دهد که بدون حرف بگوید "هیچی."سالار یک سیگار از توی پاکت می کشد بیرون واز تصورِ مرد چهل ساله هنوز مجردی که بعد از مدتها دلش یک نفر را خواسته، ناخواسته در درون کفری می‌شود.حالا یک دختر سی و خرده‌ای ساله لوسِ پر ناز و ادا که به هیچ صراطی هم مستقیم نیست.مادرش ماچش کرده بود.تخم مرغ شکسته بود و اسپند را وقت و بی وقت دود داده بود توی صورتش که بالاخره یک دختری به دلش نشسته و حاضر شده تنهاییِ کهنه ودرب وداغانش رابسپارد به نمکی ببرد.سارا سعی می کند حواسش را بدهد به مزه غذا تا توی این هیر و ویر باز یاد فرهاد نیفتد.زیر چشمی به سالار نگاه می کند که آرام به سیگارش پک می‌زند و مهربان نگاهش می کند، مثل پدری که منتظر است تا بچه اش بستنیِ آب شده‌اش را تمام کند.سالار یک دستمال کاغذی بیرون می کشد و می گیرد جلوی سارا و بعد فکر می کند که با لب و لوچه چرب و چیلی بامزه تر است.سارا دستمال را می گیرد و بالجبازی می کشد

شکفتن در یک اتفاق ساده

شیرین فرزانه ـ تهران

"شکفتن در یک اتفاق ساده" نوشته نویسنده جوان و نوقلم، "شیرین فرزانه" داستانی است به ظاهر سرد و خشن که باطن و درونی نیمه پنهان و گرم و لطیف دارد. نویسنده خوش قریحه این داستان گیرا و خواندنی، باپرهیز هوشمندانه از احساساتی گرایی و حاشیه پردازیهای به اصطلاح رمانتیک، در روایتی موجز و فشرده حول یک اتفاق ساده، درک چند سویه بودن و ادامه ماجرا را به عهده خواننده گذاشته است.

وسایلش را داخل چادر شبی پیچید و داخل ساک دستی‌اش گذاشت. جزوه‌های دانشگاهش را داخل کوله پشتی جای داد و سریعتر از همیشه مانتو و مقنعه خود را پوشید. به صورت رنگ پریده و به ظاهر سرد خود در آینه نگاهی انداخت و با خود فکر کرد: "کاش لااقل یه ذره خوشگل بودم تا به من نگاه می کرد". بعد پوفی کشید و به خود در آینه گفت: "ولش بابا، خودت رو عشقه." برای خود بوسه‌ای فرستاد و با سرعت خودش را به سر خیابان رساند و برای اتوبوسی که از روبرو می آمد دست تکان داد تا سوار شود.به سختی خود را از در رد کرد تا داخل شود که در بسته شد.نفسش در سینه حبس شد.صدایی در ذهنش فریاد زد: "نزدیک بود دستم بره.از بس فکرم رو مشغول کرده!چی کار می‌تونم بکنم،همه چیز از دست من خارجه."بافشار و هل دادنهای جمعیت داخل اتوبوس به خود آمد.سر ایستگاه پیاده شد و به طرف قسمت جلو ماشین رفت. کارت اتوبوس خود را به راننده داد تا حساب کند که بالحنی تحقیر کننده گفت: "کارت خالی رو به من دادی،نقد حساب کن."ته کیف پولش را به دنبال پول خرد گشت. جز یک پانصدی و ده هزار تومن پول موجودی دیگری نداشت. به مرد گفت: "مطمئنی که کارتم خالیه؟"راننده با عصبانیت گفت: "زود باش خانم حساب کن،مردم منتظرن"به ناچار ده هزار تومان را از کیفش خارج کرد و به او داد.مرد مابقی پول را کف دستش گذاشت. پیاده شد.خود را به داخل ایستگاه مترو رساند و پله‌ها را به سرعت طی کرد تا قطار را از دست ندهد.مترو وضعیتش از اتوبوس هم بدتر بود. باسختی زیاد خودش را داخل کشید.ازدحام جمعیت حالش را دگرگون کرده بود. ساک دستی را میان پایش گذاشت.چندین روسری را از چادر شب بیرون آورد و روی دستش گرفت و رو به جمعیت گفت: "خانمها، توجه کنین!روسریهای جدید آوردم، شال هم رنگش رو هم دارم، فقط پونزده تومن. "دختری که کنارش ایستاده بود جلو آمد و شالی را از دستش گرفت و گفت: "رنگهای دیگه هم داری؟"به شالهای

روی لبش. رژ قرمز پخش می‌شود و دور دهانش را قرمز می‌کند. سالار می‌خندد. تمام دانشجوهایش گفته بودند "استاد خانومتان خوشگل است!" و او همان وقت که در حال به هم آوردن سر و ته قضیه بود، به این فکر افتاده بود که سارا شبیه ماهی تازه صید شده‌ای است که توی دست نمی‌ماند. انگاری باید زور بزنی تا نگهش داری و یک جوری نفسش را بگیری که بماند پیش تو. با حرکتی عصبی سیگار را توی ظرف کنار دستش خاموش می‌کند.

سارا می‌پرسد: "چی شد؟ چرا اخم کردی؟"

سالار به چشمهای سارا نگاه می‌کند. نمی‌خواهد آن چیزی را که وقتِ پرسیدنش رسیده است بپرسد. چون می‌داند بعدش سارا فقط یک لحظه متاثر می‌شود و تمام و آخر هم با خیال راحت می‌گذارد و می‌رود و احتمالاً با همان حالت لوسش می‌گوید: "ببخشید، نشد دیگه... خداحافظ..."

پس می‌پرسد: "هیچی؟! چایی می‌خوری یا قهوه؟" سارا شانه می‌اندازد بالا. فکر می‌کند خیلیها می‌گویند: "مرد یعنی یکی مثل سالار!" سارا نمی‌داند چرا درست در همین لحظه حرف بقیه به پشیزی هم برایش نمی‌ارزد. فقط بدبختی این است که احتمالاً بقیه درست می‌گویند و این سالار زیادی آدم خوبی است و معصیتِ بزرگی است ناراحت کردنش. لب می‌گزد. خودکاری از توی کیفش در می‌آورد و توی یک دفترچه یادداشت می‌نویسد:

"امروز، تا اینجای کار، ده دفعه به اونی که نباید، فکر کردم و همچنان آدم بد قصه منم..."

و کنار جمله اش شکلک عصبانیت می‌کشد.

زنگوله در کافه صدا می‌کند. دو نفر پسر جوانِ تازه وارد با تردید به این طرف و آن طرف نگاه می‌کنند. غیر از سارا و سالار و یک خانمی که پشت آنها نشسته و با شال گردن روی دهانش را پوشانده، کس دیگری در سالن نیست. یکی از پسرها که سبیل ندارد به دیگری می‌گوید: "باز زدیم به کاهدون که اِسی! گفتم که چند تا خیابون بالاتره... هی زدی جاده خاکی و آخرش سر از اینجا در آوردیم..."

پسر دیگر که سبیلوست، نگاهش نمی‌کند و فقط سرگرم در آوردن چیزی از جیب پشت شلوارش است. بعَد هم می‌گوید: "بهتر... اینجا از شر هرچی مزاحمه خلاصیم..."

آنها می‌آیند وسط سالن و هفت تیرهاشان را می‌گیرند بالا و داد می‌کشند:

"یالا همه کیف پولا رو میز... زود!"



هیچ صدایی در نمی‌آید. سارا خنده اش می‌گیرد. یک لحظه هم از ذهنش می‌گذرد که سالار برای اینکه بامزه بازی در بیاورد این بساط را راه انداخته. پسرها وقتی می‌بینند که آب از آب تکان نخورده بلندتر داد می‌زنند و هفت تیرهاشان را در هوا تکان می‌دهند. سالار که حوصله اش سر رفته صندلی اش را می‌دهد عقب و می‌خواهد بلند شود که پسر سبیلو می‌آید طرفش و هفت تیر را می‌گذارد روی شقیقه اش. بعد هم رفیقش سر می‌رسد و کیسه‌ای می‌گیرد جلویش و می‌گوید: "یالا، هرچی داری بریز این تو... به زنت هم بگو انگشتر و ساعتشو بندازه... د یالا، زود...!"

سارا زیر لب می‌گوید "هنوز زنش نیستم..."

سالار می‌شنود و به سارا اخم می‌کند. ساعتش را در می‌آورد و می‌اندازد توی کیسه. بعد هم با خونسردی می‌گوید: "به ساعت و انگشترهای خانوم کاری نداشته باشید، به خودم بفروشینشون."

یک لحظه از ذهن سارا می‌گذرد که اگر این وسط‌ها تیری شلیک شود و بگیرد به زانو یا بازوی سالار و او خونریزی کند و آن وقت... زبانش را گاز می‌گیرد. حداقلش این است که به پدر و مادرش می‌گوید که اگر این شازده بلد بود مراقب دخترتان باشد، توی روز روشن گیر یک مشت دزد گردنه نمی‌افتادند.

سارا سر تکان می‌دهد تا فکرهای مزخرفش بپرند...

دزدها دوباره رفته‌اند وسط سالن و چیزهایی را که گیرشان آمده حساب می‌کنند. یکی به دیگری می‌گوید: "خیلی خوب شد برای امروز... بریم سراغ بعدی."

سبیلو می‌گوید: "نه، بسه دیگه..." جوانک بی‌سبیل می‌گوید: "حالا که داریم درمیاریم بذار یه دل سیر..."

سبیلوبلند می‌گوید: "ریسکه! حالیته؟"

از در کافه می‌روند بیرون. سالار دوباره سیگاری آتش می‌زند و می‌گوید: "تفنگه اسباب بازی بود..." بعد هم با خودش فکر می‌کند که زیادی پیزری و مضحک بودند. حداقل اگر با یک هفت تیر واقعی چند تایی تیر هوایی خالی می‌کردند، او هم بلند می‌شد و یکی دو مشت حواله شان می‌کرد. آن وقت شاید این سارای لوس هم خوشش می‌آمد از این گنگستر بازی و یک کمی می‌خندید. سالار به سارا کمک می‌کند تا پالتویش را بپوشد. کفش سارا تق تق صدا می‌دهد.

دختری که پشت سرشان نشسته با عصبانیت از جایش بلند می‌شود و پیش خودش فکر می‌کند که انگاری قضیه جدی است و دیگر باید بیخیال دوست داشتنِ پنهانیِ سالار و تعقیب کردنش بشود. زنگوله در کافه دوباره صدا می‌کند. دختر در را پشت سرش محکم به هم می‌کوبد.

روی دست دیگرش اشاره کرد و گفت: "ببین خوشت میاد." دختر روسریهایی با سه رنگ مختلف برداشت و پول آن را حساب کرد و دوباره شروع به جستجو در ساک کرد. او در دلش گفت: "اگه منم پدر داشتم، وضعیتم این طور نمی‌شد." خم شد و گفت: "خانم دست نزن بگو چی می‌خوای، از همه نمونه کارام تو دستم هست." همین طور که می‌ایستاد و کمرش را صاف می‌کرد، متوجه نگاهی از آن طرف شد. دو چشم آشنا که برای دیدنش لحظه شماری می‌کرد. مرد جوان هم خیره به او شده بود. از نگاهش خجالت کشید و سرش را پایین گرفت. از خود پرسید: "چطور الان اینجاست؟ مگه همیشه با ماشین خودش نمیره. وای! الان همه بچه‌های دانشگاه متوجه میشن که من تو مترو کار می‌کنم. لعنت به این شانس!" مرد جوان سری تکان داد. خواست او هم جوابش را بدهد که زنی میانسال روبرویش قرار گرفت و گفت: "دخترم این شال رو میشه بدی ببینم؟" سری تکان داد و شال را از بسته آن در آورد و به دست زن داد. به خود بد و بیراه می‌گفت: "دختره خنگ حالا چرا ناراحت شدی؟! به جهنم که دید... مگه اون میاد خرج خونه تون رو بده؟ پسره عوضی چطوری داره نگاه می‌کنه، انگار چی دیده؟!" باز به این ترتیب خود در جواب می‌گفت: "حتماً فکر می‌کنی دلباخته این صورت تت شده، بیچاره؟" در ایستگاه بعدی، یک ایستگاه مانده به دانشگاه پیاده شد، در حالی که به سرعت از مترو خارج می‌شد، تند تند به عقب بر می‌گشت تا مطمئن شود که او به دنبالش نمی‌آید. خودش را به اتوبوسی که در ایستگاه توقف کرده بود رساند و نفس آسوده‌ای کشید، که یکباره از پشت سر کسی صدایش زد: "خانم تیموری!" خودش بود. در قسمت مردانه سوار شده بود. بر بخت بد خود لعنت فرستاد و سری به علامت سلام تکان داد که مرد جوان خودش را به کنارش رساند و گفت: "چرا موش و گربه بازی در میارین؟ از چی فرار می‌کنین؟" با چهره خشمگین، رو به او گفت: "چرا افتادی دنبالم، بهت تبریک میگم! چیز بزرگی رو کشف کردی؟ آره من دستفروشم! حالا برو بذار به کارم برسم..."

مرد جوان به لکنت افتاد و گفت: "من... من..."

-تو چی...

جوان گفت: "من می‌خواستم ازت خواستگاری کنم". آشکارا گونه‌هایش سرخ شده بود و شتابزده و پریشان دستی لا به لای موهایش کشید و آهسته و جویده جویده گفت: "راستش چند وقتیه که تعقیبت می‌کنم..." او برافروخته به چشمانش نگاه کرد و گفت: "اون وقت میشه بگی چرا؟" مرد جوان لبخندی شرم آمیز زد و گفت: "می‌خواستم مادرم رو برای خواستگاری بفرستم... ولی... ولی هیچ آدرسی ازت نداشتم."

اراده همان کور نیرومندی است که بر دوش خود بینایی را می‌برد تا او را رهبری کند

● شوپنهاور

سیـــــاه

مهدی اصغری

با صدای موسیقی، کِش و قوسی به تنش داد و دایره زنگی‌اش را به صدا در آورد. نگاهی به انتهای سالن کرد؛ سالن پر از جمعیت بود. با وجود لباس قرمز کلفتی که پوشیده بود، گرمای طاقت فرسایی اندامش را گرفته بود. با قطع شدن موسیقی، پیچ و تابی به دست راستش داد و مچ دستش را با طنازی روی کمرش گذاشت. دایره زنگی را با سر و صدا چرخاند و روی سینه گذاشت و به احترام تماشاگران خم شد. جمعیت حاضر در سالن که دوساعت تمام، درگیریها و مشکلاتشان را فراموش کرده و فقط خندیده بودند، از روی صندلیها بلند شدند و ایستاده دقایقی او را تشویق کردند. "سیاه" در میان تشویش تماشاگران از صحنه بیرون رفت. خسته بود. یک ماه بود که هر شب اجرا داشت. و حالا خستگی دو ماهه را با خودش پشت آینه گریم نشاند و به صورت یکپارچه سیاهش چشم دوخت؛ صورتی سیاه با لبانی سرخ که سالها بود با خود حمل می‌کرد. کلید کنار آینه را که زد، نور دور تا دور آینه را فرا گرفت. با بیشتر شدن نور، سیاهی صورتش هم بیشتر خودش را نشان داد. دستهایش را پشت سرش قلاب کرد، به پشتی صندلی تکیه داد و به صورتی که از آینه به او خیره شده بود لبخند زد؛ این لبخندها تا کی روی لبان تماشاگرانش می‌ماند؟ آیا ساعاتی بعد، او را فراموش می‌کردند؟ چند روز لطیفه‌های او را به یاد داشتند؟

غمی سنگین در دلش احساس می‌کرد. حس و حال غریبی داشت. چشمهایش را بست تا کمی از بار خستگی‌اش کم کند.

–سیاه!

کسی حق نداشت او را به غیر از این اسم صدا کند. تماشاگران حرفه‌ای کارهایش هم مثل دوستان نزدیکش از این ماجرا خبر داشتند و برای این که موجب رنجش او نشوند، همیشه او را سیاه خطاب می‌کردند. در پوسترهای تبلیغاتی هم برای معرفی او فقط یک کلمه می‌نوشتند؛ **سیاه**. حتی خیلی از دوستانش هم اسم واقعی او را نمی‌دانستند. شاید اگر در این لحظه اگر کسی اسم شناسنامه‌ای اش را می‌پرسید، مدتی طول می‌کشید تا به خاطر بیاورد!

–سیاه!

چشمهایش را باز کرد. از آینه "مش رحیم" را دید که سالها پا به پای او، خاک تماشاخانه را خورده بود؛ سیاه همه جا را به هم می‌ریخت و بعد از اجرا، مش رحیم بود که باید ریخت و پاشهای او را جمع و جور می‌کرد. پیرمرد از بس برای جارو کردن خم شده بود، کمرش کمانی با قوس ملایم شده بود.

–مش رحیم، تمیز کردن اینجا رو بذار برای آخر کارات. می‌خوام کمی استراحت کنم.

مش رحیم جارویش را که مثل عصای جادوگران فیلم بلند و کمی خمیده بود، به دیوار تکیه داد و سرفه ملایمی کرد: "یه نفر بیرون وایساده می‌خواد تور رو ببینه."

–آشناس؟

–نه!

با خودش فکر کرد شاید دوباره کسی هوس کرده عکسی یادگاری با او بگیرد و بعد از چند روز که حال و هوای سیاه بازی از سرش افتاد، عکس را مثل هزاران عکس دیگر، در جایی از تلفن همراهش بایگانی کند. می‌خواست به خاطر خستگی، درخواست او را رد کند ولی از آنجایی که هیچ گاه چنین کاری نکرده بود، از مش رحیم خواست تا او را به داخل راهنمایی کند.

لحظاتی بعد، مرد شیکپوش میانسالی از لابلای پرده‌های ضخیم و کهنه قرمز رنگ که اتاق گریم را از تماشاخانه جدا می‌کرد وارد شد. عینکش را روی بینی‌اش تنظیم کرد و سلام داد: "اردلان هستم."

سیاه با وجود خستگی از روی صندلی بلند شد و گفت: "ببخشید اگه اینجا کمی نامرتب و شلوغه."

–اختیار دارید. شما ببخشید که من وارد حریم کاریتون شدم.

سیاه سالها بود که کسی را در اتاق گریم ملاقات نکرده بود. همیشه بعد از اجرای نمایش بیرون می‌رفت و با طرفدارانش گپ و گفتی می‌کرد و عکس می‌گرفت. ولی امروز به شدت احساس خستگی می‌کرد و توان سرپا ایستادن طولانی را نداشت. اردلان با او دست داد: "ببخشید، من متاسفانه اسم شما رو نمی‌دونم."

–سیاه!

اردلان لبخند خشکی زد:

–بله... ولی اسم شناسنامه‌ای تون منظورم بود.

سیاه هم لبخند خشکی زد: "اسمهای شناسنامه‌ای خیلی معرّف آدمها نیستن. این اعمال آدمهاست که معرفی شون می‌کنه؛ من هم که جز سیاه بازی و سیاه کردن آدمها کاری ندارم."

–پشت این سیاهی چهره، یه درون سفید و درخشان دارید، درون آدمها هم اونا رو معرفی می‌کنه.

سیاه که از این حاضر جوابی خوشش آمده بود، خواست از او دعوت کند که بنشیند ولی جز صندلی جلو میز گریم چیزی برای نشستن نبود که آن هم پر از لکه‌های رنگ و موهای قلم‌مو بود.



-حتما همینطـوره، البته قبول دارید که درون آدمها رو به این راحتی نمیشـه شناخت. من در خدمتم.

اردلان بـرای گفتن حرفش این پا و آن پا کرد: "راسـتش، چه جوری بگم؟! من سـی شـبه که اجراهای شما رو می‌بینم. "

سـیاه با ناباوری لبهای سـرخش را به نشانه تعجب گوشه‌ای جمع کرد و به سمت بالا کشید؛ عادت همیشگی‌اش بود.

-سـی شـب؟ یعنی تمام اجراها؟! من تو این سی شـب از خودم خسته شـدم، نمی‌دونم شما چه جوری سـی شب یه سیاه بدترکیب رو تحمل کردید!

اردلان دسـتهای او را فشـرد و روی شانه‌اش بوسه‌ای کاشت: "اختیار دارید، قلب پاک و سفید و مهربونتون کاملاً معلومه. واقعیتش اینه که من یه خواهشی از شما داشتم. شاید بتونید یه کمکی به من بکنید. "

سـیاه هم دستهای او را فشـرد: "اگه کاری از دستم بربیاد باعث خوشحالیه. "

اردلان نگاهـش را از او دزدیـد و بـه زمیـن خیره شـد؛ گویا لابلای گرد و خاک صحنه دنبال کلمات می‌گشت.

"من یه پسـر سـرطانی دارم. "امید" هشـت سالشـه. یک سـالی هسـت که دنبال کارهای درمانش هسـتم ولی دکترها گفتـن که روحیه مهمترین عامل درمانشـه؛ چیزی که تا یک ماه پیش امید اصلاً نداشت. یه روز که از بیمارستان بیرون اومدیم، به صورت اتفاقی چشمم به پوستر سـیاه بازی شـما افتاد. اولین شـب اجرا بود. به امید اینکه هم مـن و هم امید روحیه‌مون عوض بشـه دو تا بلیت گرفتم و نمایش شما رو دیدیم. بـاورم نمی‌شـد، ولی لبهای امید چنـد بار خیلی کوتاه به خنده باز شـد. شـب بعد تصمیم گرفتم دوباره بیارمش و شـبهای بعد تا امشب. هر شب لبخندهاش بیشـتر می‌شد و روحیه‌ش بهتر. این اواخر واکنش بدنش نسـبت به داروها هم بهتر شده بود و داشـتیم به جاهای خوبی می‌رسیدیم ولی گویـا از قرار معلوم امشـب آخرین اجرای شما بوده. "

سیاه لرزشی خفیف در صدای اردلان احساس کـرد. از اینکه امید با مشـکلی این چنینی مواجه شـده بود به شـدت ناراحت بـود و از طرفی به خاطر تاثیر مثبتی که بر درمان امید گذاشته بود، در دلش احساس شادی عمیقی کرد.

"امیدوارم حال پسر گلتون به زودی به صورت کامل خوب بشـه. بله، متاسـفانه امشب اجرای آخر من بود. چه کمکی از دست من برمیاد؟"

اردلان نگاه ملتمسانه‌ای به او انداخت:

سالن اجتماعات بیمارستان؛ جایی که با سیاه قرار گذاشته بود. نگران بود که دیر برسد و سیاه رفته باشد. جلو سالن که رسـید از شـلوغی آنجا تعجب کرد؛ معمولاً در آن ساعت از روز مراسمی در سالن اجتماعات برگزار نمی‌شد

"می خواستم از شـما خواهش کنم اگه امکان داره با امید صحبت کنیـد و بهش روحیه بدید. البته نمی‌دونم دقیقاً چی بگید بهتره ولی می‌دونم که حرفاتون بی‌تاثیر نیست. "

حالا نوبت سـیاه بود که بـه گرد و خاک کف سالن چشم بدوزد و دنبال کلمات بگردد. شروع به قدم زدن کرد. جوری در خودش فرو رفته بود کـه گویی وجـود اردلان را کاملاً فراموش کرده اسـت. روی صندلی، روبروی آینه نشست و به سـیاهی که درون آینه بود خیره شد. سیاه درون آینـه هم ادای او را درآورد و به چشـمانش زل زد. همیشـه معتقد بود که درست‌ترین حرفها را می‌شود از چشمها شنید. چشمهای خسته درون آینه، لب به سخن گشـود؛ حرف زد و حرف زد و حرف زد.

اردلان که گوشه‌ای ساکت ایستاده بود، نفس عمیقی کشید:

"ببخشـید، امید تو سالن منتظر منه. اگه اجازه بدید من کم کم رفع زحمت می کنم. "

سیاه چشم از آینه برداشت و به سمت ارسلان رفت: "بیمارسـتانی کـه پسـرتون رو می‌برید کجاست؟"

-همین بیمارسـتان کـودکان سـرطانی، یه چهارراه بالاتر از اینجاست.

سـیاه از جایش بلند شـد. با اردلان به نشانه خداحافظی دست داد.

-فردا سـاعت ۶ عصر تو همون بیمارسـتان می‌بینمتون و با امید صحبت می کنیم.

اردلان از اتاق گریم خارج شـد، دست امید را که در ردیف اول صندلیهای سـالن نشسته بود گرفت و از سـالن خارج شدند. سیاه یک ساعت روبروی آینه نشسـت و تا وقتی که مش رحیم او را صدا نکرده بود از پشت صندلی بلند نشد....

فردا درسـت راس سـاعت ۶ بـود که نوبت درمان امید تمام شـد. اردلان با عجله، در حالی که دسـت امید را در دست داشت از پله‌ها پایین آمد تا خود را جلو سـالن اجتماعات بیمارسـتان برساند؛ جایی که با سیاه قرار گذاشته بود. نگران بود که دیر برسد و سیاه رفته باشد. جلو سالن که رسید از شلوغی آنجا تعجب کرد؛ معمولاً در آن ساعت از روز مراسمی در سالن اجتماعات برگزار نمی‌شد و چند باری که از طرف بیمارستان برای همایشـها دعوت شده بود، مراسـم قبل از ظهر برگزار شـده بود. تعجبش وقتی بیشـتر شد که پوستر بزرگی از سیاه روی در ورودی سالن نصب شده بود و بیماران به همراه خانواده هایشان وارد سالن می‌شدند!

وارد که شد تقریباً نیمی از سالن پر از جمعیت بود و سـیاه تازه وارد سکوی سالن شده بود. امید با دیدن سـیاه، دستش را از دسـت اردلان رها کرد و با سـرعت خودش را به ردیف اول رساند. اردلان هم لحظاتی بعد کنار او نشسـت. سیاه با دیدن آنها لبخنـدی زد و به اجرایش ادامه داد. گاه گاهی سالن از صدای خنده پر می‌شد؛ صدایی که شاید از اول تاسیس تا به حال در حافظه سالن وجود نداشت.

سـیاه پرانرژی بود و انگار نه انگار که یک ماه تمام و بدون وقفه اجرا داشـته است. در اندامش احسـاس سـبکی می کرد و هر قدر که اجرا جلو می‌رفت انرژی‌اش بیشتر می‌شد.

اجـرا که تمام شـد، جمعیت اطراف سـیاه را گرفتنـد و از او قدردانی کردند. همه رفته بودند، اردلان مانده بود، امید و رئیس بیمارستان. سیاه به چهره بدون موی امید نگاه کرد؛ موهای سرش بر اثر شیمی درمانی ریخته بود، ابروهایش بسیار کم پشـت بود و چهره‌اش اسـتخوانی شـده بود ولی لبخند امیدبخش و دلنشـینی روی لبهایش نشسـته بود؛ مثل اولین شکوفه‌های بهاری روی درختانی که زمستان را پشت سر گذاشته‌اند.

سـیاه جلو آمـد، زانو زد و امیـد را در آغوش گرفت. امید دسـتهای کوچکش را گشود و دور بازوهای سـیاه حلقه کرد. لـذت بی‌نظیری زیر پوسـتش خزید. احساس می کرد بهترین اجرای عمرش را داشـته اسـت. اردلان هم سیاه را در آغوش گرفت. سـیاه شروع به جمع کردن لوازم کارش کرد:

"جنـاب رئیس، اگـه بچه‌ها داروهاشـون رو مرتب مصرف کنن و قول بدن که زود حالشـون خوب بشـه، من هم به عنوان دوسـتِ امید، قول میدم که هر هفته یک روز برای امید و دوستاش اجرا داشته باشم. پیشنهاد می کنم اگه مایل بودید برای غیر از بیماران هم بلیت فروشی بشه و برای درمان بچه‌های بیمارستان مصرف بشه. "

امیـد در جمع کردن لوازم سـیاه به او کمک کرد. رئیس بیمارسـتان از پیشنهاد سیاه استقبال و از او قدردانی کرد. در حالی که از سـالن خارج می‌شد پرسید:

-عذر خواهی می کنم. من فراموش کردم اسم شما رو بپرسم. "

سیاه چشمکی به امید زد: "سیاه. "

امید و سیاه هر دو لبخند زدند. ■

سهراب صفادار

کوچ خرچنگها



کریسمس، نام جزیره‌ای متعلق به استرالیاست که در جنوب اندونزی و در آبهای اقیانوس هند قرار دارد. این جزیره در هفته‌های گذشته با پایان فصل سرما و شروع دوباره بهار، شاهد منظره عجیبی بود. چندین میلیون خرچنگ قرمز در تمام نقاط جزیره حرکت می کردند. هر ساله تعداد فراوانی از این خرچنگها از خانه‌شان در دل جنگل به اقیانوس مهاجرت می کنند تا در آن تولید مثل و تخمگذاری کنند. اما سفر این میلیونها خرچنگ که سرعت چندان بالایی هم در راه رفتن ندارند، زمان زیادی لازم دارد و معمولاً دو هفته طول می کشد تا همه آنها به اقیانوس برسند. خرچنگهای قرمز جزیره کریسمس، بیشتر اوقات سال را در میان گل و لای مرطوب کف جنگل می گذرانند تا هم رطوبت بدنشان را حفظ کنند و هم از محیط خطرناک و گرمای طاقت فرسای آفتاب در امان باشند. وقتی شرایط مناسب فراهم می‌شود، حدود ۴۰ تا ۵۰ خرچنگ از لانه‌هایشان در جنگل خارج می‌شوند و به سمت اقیانوس حرکت می کنند. پارکهای استرالیا و دیگر مکانها، دیوارها و حصارهایی برای حفاظت از خرچنگها برای ورود به خیابانها و همچنین هدایت آنها به مسیری امن قرار داده‌اند. برای مثال زیر گذرهای کوچکی ساخته‌اند که از زیر خیابانها و بزرگراهها عبور می کند. با توجه به فاصله زیاد این جزیره از نقاط دیگر، افراد کمی امکان سفر به آن را دارند.

نجات زمین





نوجوانی به نام **فلیکس فینکبینر** ماموریتی برای خود در نظر گرفته است تا زمین را نجات دهد. ماجرا از ده سال پیش آغاز شد، زمانی که او فقط ۹ سال داشت و تصمیم گرفت با کاشتن یک میلیون درخت، با تغییرات آب و هوا و گرم شدن کره زمین مبارزه کند. در آن زمان او احساس می کرد که بزرگترها فقط درباره این موضوعات صحبت می کنند و هیچ اقدام عملی انجام نمی‌دهد. او که ماموریت اولیه خود را "برای زمین درخت بکار" نامگذاری کرده بود، توانست کمی بعد از اتحادیه ایالتها هم کمک بگیرد و فراتر از آرزوی اولیه خود پیش رود. او که هدفش کاشت یک میلیون درخت بود، توانست مقدمات کاشت ۱۴ میلیارد درخت را در بیش از ۱۳۰ کشور از جهان فراهم کند و این تنها شروع کار اوست! وقتی از او در مورد انگیزه شروع این کار پرسیده شد، گفت در کلاس چهارم وقتی در حال انجام تمرین مدرسه بود با گرم شدن زمین بیشتر آشنا شد. او در درس جغرافیا و زیست شناسی خوانده بود که این مسأله چقدر برای خرسهای قطبی، حیوان مورد علاقه او، خطرناک است و آنها را در خطر انقراض قرار داده است. سپس با جستجو در اینترنت با یک فعال طبیعت به نام "وانگاری ماتای" آشنا شده بود که توانسته بود در مدت ۳۰ سال، ۳۰ میلیون درخت در آفریقا بکارد و در سال ۲۰۰۴ موفق به دریافت جایزه نوبل شده بود. اینها کافی بود تا فلیکس هم به فکر بیفتد و مقاله‌ای درباره ماموریت کاشت درختان به معلمش تحویل داد. او تصمیم گرفت یک میلیون درخت در کشورش یعنی آلمان بکارد و اولین آنها را در نزدیکی ورودی مدرسه شان کاشت. به مرور خبر این حرکت یک دانش آموز دبستانی در جهان پیچید و سازمانهای متعددی از کار او استقبال کردند و هر قدر بیشتر پیش می‌رفت، هدفش بزرگتر می‌شد. او ماموریت کاشت یک میلیون درخت در آلمان را وقتی ۱۳ ساله شده بود به اتمام رساند و اکنون که تعداد درختان کاشته شده به ۱۴ میلیارد رسیده است، هدفش این است که این عدد را به ۱۰۰۰ میلیارد برساند.

فسیل زنده





در حال حاضر تنها ۳ نوع از سمندرهای بزرگ در جهان وجود دارند، حیوانات شبیه به مارمولک با جثه‌ای بزرگ که از قدمت طولانی برخوردارند و کمتر می‌توان آنها را مشاهده کرد. با این حال چند روز قبل یکی از انواع منقرض شده آن در آبهای بیرون یک غار در چین یافت شد. این نوع سمندر که جثه بسیار بزرگی هم دارد و در آب زندگی می‌کند در همان روز اول لقب غول پیکر را به خود گرفت. بررسیهای انجام شده روی آن نیز از عمر طولانی آن می گفت و اینکه این حیوان حداقل ۲۰۰ سال عمر کرده است! طول آن نزدیک به ۱۵۰ سانتی متر بود و حدود ۶۰ کیلوگرم وزن داشت که واقعاً آن را به یک سمندر غول پیکر تبدیل می کرد. بزرگترین فسیلهای یافت شده از این نوع حیوان ۱۷۰ سانتی متر طول داشتند و هیچ دشمن و شکارچی جز انسان ندارند. دانشمندان با دیدن یک نمونه ۱۵۰ سانتی متری و زنده آن به شدت غافلگیر شدند. علاوه بر عمر طولانی این جانور، آنچه باعث شد آن را فسیل زنده بنامند این است که نزدیک به ۳۰ سال است که از آخرین مشاهده یکی از این نوع سمندرها می‌گذرد و آن را منقرض شده می‌دانستند. مشاهده این فسیل زنده خبر خوبی است اما اهمیت حفاظت از آن را چند برابر می کند.

آب به ارزش طلا



قرنهاست که مشکل آب تمام جهان را در بر گرفته است. اما حتی اگر آب تمیز در دسترس باشد ولی خیلی گران باشد چه می‌شود؟ این دقیقاً همان مسأله‌ای است که یک سوم جمعیت آمریکا به زودی با آن روبرو خواهند شد. تحقیقات دانشگاه ایالت میشیگان که اخیراً در یک نشریه به چاپ رسیده است نشان داده است که مبالغ قبض آب در مدت تنها ۵ سال تا ۳۶ درصد افزایش خواهند یافت و پیش بینی می‌شود که خیلی از مراکز تصفیه آب هم دچار مشکل شوند. مشکل دسترسی به آب آشامیدنی تنها افرادی را که توان پرداخت این هزینه را ندارند شامل نمی‌شود، بلکه آنهایی را که توان مالی هم دارند درگیر خود می‌کند زیرا آنها تنها مشتریان خرید آب خواهند بود و قیمت آب باز هم بیشتر خواهد شد. هم اکنون نیز قیمت آب در آمریکا از سال ۲۰۱۰ تا کنون ۴۰ درصد رشد داشته است و این روند صعودی همچنان ادامه دارد. همچنین تاسیسات موجود در مراکز نگهداری و تصفیه آب نیز نیاز به تعمیرات و بازسازی خواهند داشت که همه اینها باعث می‌شود که آب مانند طلا گران قیمت شود. هزینه این بازسازیها در ۲۵ سال پیش رو حدود ۱۰۰۰ میلیارد دلار برآورد شده است که همه اینها روی قبض آب تاثیر خواهند گذاشت. این مشکل همین الان هم برخی مناطق را تحت تاثیر قرار داده است. هزینه‌های مربوط به آب در نهایت باید ۴ درصد از درآمد خانواده را شامل شوند اما بیشتر خانواده‌های ساکن می‌سی سی پی کمتر از ۳۲ هزار دلار در سال درآمد دارند. متاسفانه فعلاً هیچ راه حل مناسبی وجود ندارد و تنها راهکار موقت موجود صرفه جویی در مصرف آب است.



قهرمان کوچک



این دختر ۴ ساله بعد از اینکه از میان برفهای انبوه عبور کرد تا خود را به نزدیکترین همسایه هایشان برساند عنوان شجاع‌ترین دختر سیبری را گرفت. این دختر که "**سانگلانا سالچاک**" نام دارد با مادربزرگ و پدربزرگش زندگی می‌کند، اما وقتی صبح بلند شد تا برای صبح بخیر گفتن مادربزرگش را بغل کند متوجه شد که بدن مادربزرگ ۶۰ ساله‌اش سرد است. او به سرعت پدربزرگ نابینای خود را بیدار کرد اما از او هم کمکی برنمی آمد. این شد که سانگلانا تصمیم گرفت همان ساعت ۶ صبح با وجود تاریکی هوا و برف زیادی که باریده بود برای درخواست کمک برود. او مجبور بود خطر حمله گرگها را به جان بخرد، از روی رودخانه یخزده بگذرد و اگر از همه اینها جان سالم به در ببرد، ۷ کیلومتر پیاده روی کند تا به نزدیکترین همسایه برسد، اما با همه اینها او لحظه‌ای درنگ نکرد و فوراً به راه افتاد. این سفر پرخطر برای قهرمان ۴ ساله، ۳ ساعت طول کشید و با خستگی فراوان توانست به خانه همسایه شان برسد و اولین چیزی که گفت این بود: **فکر کنم مادربزرگم مرده است**. همسایه شان در خانه تلفن ماهواره‌ای داشتند و فوراً با اورژانس و امداد تماس گرفتند. ماموران امداد به سرعت خود را به خانه رساندند اما مشخص شد که مادربزرگ چند ساعت قبل به دلیل سکته قلبی فوت کرده است اما توانستند پدربزرگش را که او هم در شرایط خوبی نبود نجات دهند. سرمای شدید و غم از دست دادن همسر، باعث شده بود که پدربزرگ هم وارد شوک شود اما این راهپیمایی شجاعانه توانسته بود جان پدر بزرگ را نجات دهد. سانگلانا هم که شدیداً دچار ضعف و سرمازدگی شده بود به بیمارستان منتقل شد و اکنون شجاع‌ترین دختر سیبری شناخته می‌شود.

خانه‌های تاریخی اما ارزان



اگر ایده شما از زندگی خوب این است که بتوانید در خانه کوچک سنگی در شهری تاریخی در ایتالیا زندگی کنید، دیگر رویاپردازی را کنار بگذارید. چون با پرداخت تنها یک یورو می‌توانید آن را به حقیقت تبدیل کنید! شهر اولالای در منطقه ساردینیا که یک منطقه تاریخی در ایتالیا محسوب می‌شود، به افرادی که مایل هستند خانه‌های قدیمی این شهر را با زحمت و کمی تلاش به وضعیت قبل برگردانند، تنها با قیمت یک یورو می فروشد. این شهر زیبا در دامنه کوهستان ساردینیا قرار دارد که جزیره‌ای در آبهای دریای مدیترانه در نزدیکی ایتالیا است. بیش از ۲۰۰ خانه تاریخی سنگی در این منطقه وجود دارد که رها شده‌اند و جمعیت منطقه نیز به شدت رو به کاهش است. این شهر برای تشویق مردم به احیای شهر، اقدام به فروش خانه‌ها تنها با قیمت یک یورو کرده است، البته به شرطی که خریدار تعهد کند در مدت ۳ سال آینده به خانه رسیدگی کند و آن را به شکل اصلی خود برگرداند. این شهر هم مانند بسیاری از شهرهای قدیمی شاهد مهاجرت جوانان خود به شهرهای بزرگتر و در نتیجه کاهش زاد و ولد در شهر و افزایش میانگین سن شهروندان شده است. سال گذشته شهردار این شهر از صاحبان خانه‌های متروکه درخواست کرد در صورت عدم استفاده از آنها، خانه‌ها را به فروش بگذارند. این طرح جدید، خوشبختانه با استقبال خوبی مواجه شد و در روزهای اول ۳ خانه به فروش رفت و طولی نکشید که ۱۰۰ پیشنهاد دیگر هم در بازار مسکن قرار گرفت. کافی است خود را در یک خانه تاریخی تصور کنید که مشغول خوردن نان محلی در زیر منظره آفتابی سواحل ایتالیا هستید تا به این پیشنهاد فکر کنید.



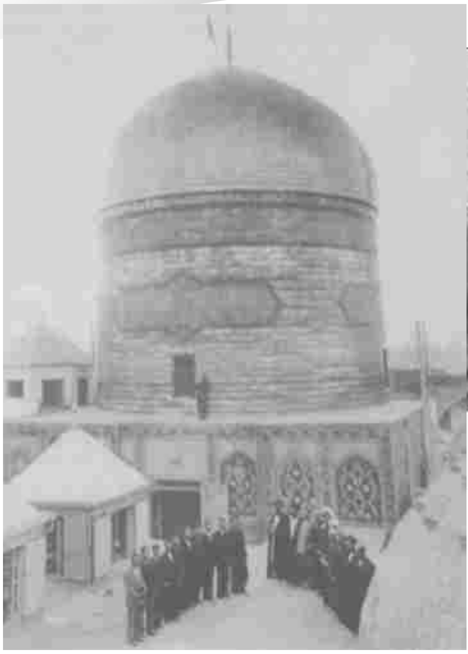
بزرگترین عیب آن است که از عیب خود آگاه نباشیم

● توماس کارلایل

گذشته تکرار نشدنی است و آینده تضمین نشدنی اما حال این امکان را به ما می‌دهد تا با نگاه به تصاویر گذشته با کوله باری از تجربه‌های آن آینده را بسازیم. مجموعه تصاویر پیش روی شما برگرفته از کانال قدیم به همین منظور تقدیم شما می‌شود.



کربلا سال ۱۳۱۱



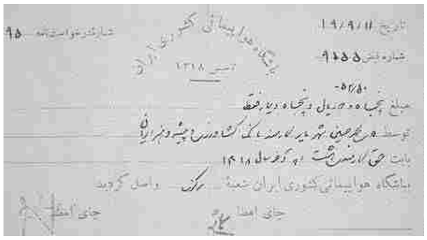
گنبد بارگاه امام رضا(ع) در دوره رضاشاه پهلوی



استقبال مردم از آزادگان ۲۶ مرداد ۶۹



طاق کسری در سال ۱۹۳۲



فیش حقوقی استاد شهریار در سال ۱۳۱۹



میدان ازادی در اولین روزهای انقلاب



دکتر مصدق در بیمارستانی در نیویورک-۱۳۳۰



عکسی جالب از دختر ناصرالدین شاه با فرزندانش!



عکسی جالب از غلامرضا تختی



علامه جعفری و شاگرد ژاپنی اش اسماعیل ناکایاما



چهره متفاوتی از استالین

علی ملکی

بارداری عجیب یک زن

زن جوان اسکاتلندی ۴۵ دقیقه قبل از زایمان متوجه بارداری خود شد.

این زن ۱۸ ساله به نام "اما لوئیز" که ساکن شهر گلاسکو است یک فرزند داشت، اما نمی‌خواست دیگر بچه دار شود به همین خاطر قرصهای جلوگیری از بارداری مصرف می کرد ولی بر حسب اتفاق یک روز درد شکم او را روانه بیمارستان کرد و پس از یک ساعت بستری شکمش متورم شد که پزشکان بعد از معاینه متوجه شدند که وی حامله و درد او درد زایمان است.این مادر اسکاتلندی هم در این باره می گوید: قبل از این رویداد اندکی چاق شده بودم و تلاش می کردم لاغر شوم ولی شکمم اندکی بزرگ شده بود و هیچ وقت باور نمی کردم حامله‌ام و بچه‌ای در شکم دارم چرا که هیچ عکس العملی مربوط به زنان حامله را نداشتم.وی در ادامه افزود: حالا هم پزشکان نمی‌توانند توضیح دهند که چرا شکم من در مدت ۹ ماه بدون نشانه بود، اما این احتمال را می‌دهند که شاید بچه در ناحیه پشت من قرار داشته و این پدیده نادر گاهی مواقع در مادران مشاهده شده است.



طاووس دروازه قرآن سوخت



عامل آتش زدن مجسمه طاووس دروازه قرآن شیراز دستگیر شد.

سحرگاه ۱۶ فروردین بود که مردم به پلیس خبر دادند، مجسمه دروازه قرآن شیراز در آتش می‌سوزد.

بدین ترتیب ماموران بلافاصله در محل حادثه حاضر شدند و مشاهده کردند که مجسمه بزرگ طاووس که دارای اسکلت فلزی و پوشش چمن مصنوعی بوده، به دلایلی نامعلوم در آتش می‌سوزد که با هماهنگیهای لازم حریق توسط عوامل آتشنشانی خاموش شد و با انجام اقدامات پلیسی مشخص شد، متهم همزمان با آتش زدن مجسمه طاووس اقدام به فیلمبرداری و انتشار آن در فضای مجازی کرده است که بلافاصله متهم شناسایی و دستگیر شد. در حال حاضر هم از مجسمه طاووس قدیمی که بیش از ۳۵ سال در میدان مقابل دروازه قرآن شیراز نشسته بود، فقط اسکلتی سوخته باقی مانده است. متهم هم دستگیر شده و در بازجویی انگیزه خود را در آتش زدن این مجسمه بدشگونی عنوان کرده است، چرا که وی معتقد است بدشگونی این طاووس باعث مرگ ۲۳ نفر در سیل روز پنجم فروردین شده است.

پسر نوجوان گل کاشت

پسر مهربانی برای تقدیر از زحمات مادرش که مسئولیت نگهداری وی و برادرش را به تنهایی بر عهده داشت یک خودرو خرید.

این پسر نوجوان ۱۳ ساله برای خرید خودرو مدت یکسال روزها پس از مدرسه به چمن زنی و کار در آشپزخانه یک رستوران مشغول بود تا بتواند پول مورد نیازش را برای خرید خودرو فراهم کند.

مادر این پسر که اهل نوادای آمریکاست می گوید؛ من با دیدن خودرو شوکه شدم و به پسر کوچکم که رفتاری مردانه داشته افتخار می کنم و خاک زیر پایش را می‌بوسم اما نمی‌دانم در مورد این حرکت بزرگ چه بگویم.



پسر جوان هم در مورد مادرش می گوید: مادرمان در این مدت هم برایمان پدر بوده و هم مادر، این فرشته لیاقتش بیش از این هدیه کوچک است و امیدوارم از این پس مجبور نباشد روزها چند کیلومتر را پیاده به سر کارش برود!

حمله به معاون مدرسه

چندی پیش دانش آموز "هنرستان پسرانه ولایت حمیدیه" با تأخیر به مدرسه وارد می‌شود و به دلیل اینکه این عمل بارها از سوی این دانش آموز تکرار شده بود، مدیر به دانش آموز عنوان می کند که لازم است والدین وی برای توضیح در این خصوص به مدرسه دعوت شوند اما این مسأله با پرخاش دانش آموز مواجه می‌شود و دانش آموز از مدرسه بیرون می آید.پس از اطلاع مدرسه از خروج دانش آموز، مدیر مدرسه، مدیریت آموزش و پرورش شهرستان حمیدیه را در جریان این اتفاق قرار می‌دهد و همزمان با ولی دانش آموز نیز تماس گرفته و با حضور والدین دانش آموز در مدرسه، صورت جلسه‌ای تنظیم و از دانش آموز و والدینش برای حفظ مقررات مدرسه، تعهد گرفته می‌شود.

اما بعد از گذشت چند دقیقه، دانش آموز خاطی مجدداً به همراه برادر بزرگ‌تر و یکی از دوستانش به مدرسه مراجعه کرده و به درگیری با مدیر اقدام می کند.

معاون مدرسه با مشاهده این اتفاق درصدد وساطت برمی آید که توسط یکی از این افراد از ناحیه پا مورد اصابت شیء بُرنده‌ای قرار گرفته و مضروب می‌شود و ضاربان نیز متواری می‌شوند و همکار فرهنگی مضروب بلافاصله به بیمارستان اعزام می‌شود.

در پی این اتفاق هم دادستان منطقه، دستور دستگیری دانش آموز خاطی و تحویل آن به مراجع قضائی و انتظامی را صادر کرده است.

هر بار که به دربسته‌ای رسیدیم، نباید خویشتن را سرزنش کنیم

● هنری بیگ

کِشش نده ...



مصطفی گلیاری

هشدار مهم: اگر کسی نمی‌خواهد قصه‌اش در مجله چاپ شود حتما اعلام کند

باران و **کوروش** در دوره کارشناسی ارشد همکلاس بودند. کوروش او را دید و پسندید و تشخیص داد اگر به هم نزدیک‌تر شوند، احتمالش زیاد است که زن و شوهر شوند. دوستی آنها چند ماهی طول کشید. در آن مدت باران در آزمون دکترا پذیرفته شد و بورسیه گرفت و به فرانسه رفت. کوروش هم در یکی از وزارتخانه‌ها استخدام رسمی شد. کوروش به باران خبر داد که سال بعد می‌خواهد به آلمان برود و درسش را ادامه بدهد. او آلمان را به این دلیل انتخاب کرده بود که دانشگاهش شهریه ندارد. باران با کوروش همراهی کرد و به ایران برگشت تا با کوروش به آلمان برود. در ایران واحدهایی را که در فرانسه پاس کرده بود، پذیرفتند و حالا باران سال آخر دکتراست.

خانواده‌های باران و کوروش تحصیلکرده و مرفّه هستند. آنها از دوستی این دو استقبال کردند. اواخر تابستان پارسال پدر و مادر کوروش از اصفهان به تهران آمدند و به دیدن خانواده باران رفتند. آن دیدار چیزی شبیه مراسم خواستگاری بود و قرار شد اردیبهشت امسال نشان بیاورند و رسماً نامزد شوند. تا تعطیلات عید که هر دو به اصفهان رفتند، همه چیز خوب و روی روال بود. در تهران هفته‌ای یک یا دو بار همدیگر را می‌دیدند و شامی و قدمی و گپی می‌زدند. هر دو از صبح تا غروب گرفتار کارهایشان بودند و فرصت نداشتند بیشتر با هم باشند ولی در اصفهان و در دو هفته اول تعطیلات چیزی که زیاد بود، وقت بود.

باران ۲۸ساله است. کوروش سه سال بزرگتر است. خانواده کوروش ساکن اصفهان هستند. خواهر بزرگ باران هم در اصفهان ازدواج کرده و ماندگار شده. باران به خانه خواهرش رفت و کوروش به خانه پدرش. هر روز با هم قرار می‌گذاشتند و در شهر گشت می‌زدند. باران و کوروش برای عیددیدنی به خانه فامیلهای یکدیگر می‌رفتند و با اقوام طرف مقابل بیشتر آشنا می‌شدند. **شما را به اولین مهمانی می‌برم**. پدر و مادر کوروش از باران دعوت کرده بودند که تشریف بیاورید اینجا چون چند نفر از فامیلها هم اینجا هستند و دوست دارند با شما آشنا شوند. باران تشکر کرد و به آنجا رفت. دخترخاله کوروش سینی چای به دست آمد و به همه تعارف کرد. باران چای خودش را برداشت و برد گذاشت روی اوپن بعد دستش را سمت کوروش دراز کرد و گفت: "چاییش خیلی داغه. بده مال تو رو هم بذارم روی اوپن تا خنک بشه." کوروش دستش را پس کشید و گفت: "دستت می‌سوزه." نگاه باران عبوس شد و گفت: "نمی‌سوزه. فنجون خودم رو گذاشتم اونجا و دستم نسوخت." کوروش گفت: "اگه دستت نسوخت پس چایش خیلی داغ نیست." ابروهای باران درهم شد و گفت: "چرا اینجوری جواب میدی؟"

بعد از مهمانی وقتی که کوروش داشت باران را به خانه خواهرش می‌رساند، باران اخمو و ساکت بود. کوروش پرسید: "طوری شده؟" باران گفت: "رفتارت قشنگ نبود." کوروش گفت: "رفتار خودت قشنگ بود؟ همه متوجه شدن. مامانم گفت احتمالاً آدم اخمویی هستی." باران با او بحث کرد که نمی‌شود اینطور زود قضاوت کرد ناسلامتی مادرت پزشک است. خوب نیست که مثل یک آدم معمولی حرف بزند. کوروش حرف او را بی‌جواب نگذاشت و این حرف تو حرفها یک ساعتی طول کشید و مسیر را بدخاطره کرد.

روز بعد در خانه عموی کوروش ضیافتی برگزار بود چون دختر عموی کوروش که ساکن لندن است و شوهری ایرلندی دارد، به ایران آمده بودند. قبل از اینکه باران وارد مهمانی شود، کوروش با جزئیات درباره دختر عمو و شوهرش به نکاتی اشاره کرد تا باران از آنها شناخت داشته باشد.

مبلها و صندلیها را در سالن پذیرایی عموی کوروش به شکل دایره‌ای چیده بودند. کوروش داشت با کسی که دو صندلی آن طرف‌تر بود، حرف میزد. رویش را به او کرده بود و پشتش به باران بود. باران به او گفت: "بلندتر حرف بزن من نمی‌شنوم." کوروش اهمیتی نداد. کمی بعد باران به پشت او زد و گفت: "نشنیدی چی گفتم؟ بلندتر حرف بزن منم بشنوم." کوروش او را نگاه کرد و با خنده گفت: "ببخش متوجه نشدم." و باز صدایش را بلندتر نکرد. باران ناراحت شد و اخم کوچکی کرد و متوجه بود که خواهر کوروش داشته به او و برادرش نگاه می‌کرده. پس از مهمانی، باران از چیدمان ناجور مبلها و از اینکه کوروش پشتش را به او کرده بوده و صدایش را نمی‌شنیده، انتقاد کرد. کوروش هم جوابهایی داد که کمی تند بودند.

روز بعد قرار بود از فرانسه با باران تماس بگیرند و با او درباره یکی از مقاله‌هایش مصاحبه کنند. آن روز باران از صبح خانه خواهرش بود. کوروش هم به دیدنش نرفته بود. قبل از ظهر به باران زنگ زد و گفت: "امروز من و بابام تنها هستیم. بابام ناهار خوبی پخته و گفته که برای ناهار بیای اینجا، خوشحال می‌شیم." باران تشکر کرد و گفت: "قرار مصاحبه دارم. بعد از مصاحبه میام." ساعت از یک، یک و نیم و دو گذشت و از فرانسه تماس نگرفتند. باران به کوروش زنگ زد: "شما ناهار بخورین من همین که مصاحبه انجام شد، میام."

کوروش گفت: "صبر می‌کنیم تا بیای."

خواهر باران ساعت سه میز ناهار را چید و باران را به ناهار دعوت کرد. باران به کوروش زنگ زد: "خواهرم ناهار چیده زشته نخورم. شما هم لطفاً ناهار بخورین." ساعت چهار کوروش دنبال باران رفت. قیافه‌اش ناراحت بود. باران پرسید: "طوری شده؟" کوروش گفت: "به نظرت رفتارت درست بود؟ بهتر نبود به خواهرت می‌گفتی کوروش و پدرش تا حالا ناهار نخوردن و منتظر من هستن؟" باران گفت: "خب می‌خواستین ناهارتون رو بخورین. من که چند بار اینو گفتم. نگفتم؟" کوروش

گفت: "مگه ما به خاطر تو منتظر نموندیم؟ اشکالی داشت اگه تو هم صبر می کردی و خونه خواهرت ناهار نمی‌خوردی؟" باران که فکرش مشغول بود که چرا از فرانسه تماس نگرفته‌اند، صدایش را بالا برد و گفت: "خیلی گیر میدی. از پدرت هم شنیدم که گفت کوروش خیلی گیر میده." کوروش جواب نداد چون تماس فرانسه وصل شد و باران مصاحبه را انجام داد. بعدش هم بحث خاصی نشد و به بازار زرگرها رفتند تا باران چیزی را که برای نشان می‌پسند، انتخاب کند. کوروش از او پرسید: "انگشتر یا گردنبند یا دستبند؟" باران گفت: "انگشتر." او انگشتری که نگین اتمی داشته باشد، دوست نداشت. قیمت چنین انگشتری یک و دویست بود. دلش برلیان اصل می‌خواست. یک انگشتر انتخاب کرد که پنج نگین ریز و اصل داشت. قیمتش سه و نیم بود. دستبند ساده طلا گران‌تر بود. کوروش از زرگر پرسید: "اگه اینو بخوایم بفروشیم قیمتش میاد پایین؟" و در این باره چیزهایی پرسید. بعداً باران اخم کرد: "برای انگشتر نشان و نامزدی شگون نداره که آدم درباره فروختنش حرف بزنه. یه روز با مادرت بیا و هرچی خودتون خواستین بخرین." کوروش گفت باشه و با هم کمی در پاساژ گشتند و چشم کوروش به یکی از دوستان قدیمی افتاد. با او روبوسی کرد و دقایقی با هم حرف زدند. وقتی که دوست کوروش رفت، باران پرسید: "چرا منو بهش معرفی نکردی؟" کوروش گفت: "با این دوستم از این رسمها نداریم." اخمهای باران بیشتر شد.

در آخرین روزهای تعطیلات ناراحتی باران بیشتر شد. لباس جدیدی پوشیده و به خانه پدر کوروش رفته بود. مادر کوروش سفر بود. باران از کوروش پرسید: "لباسم قشنگه؟ بهم میاد؟" کوروش نگاه دقیقی کرد. به او گفت برود عقب. لامپ را روشن کرد. بعد گفت نیمرخ شو. لامپ را خاموش کرد و گفت: "اصلاً بهت نمیاد." انگار قرار نبود سگرمه‌های باران در آن تعطیلات باز شود. نیم ساعت قبل از اینکه پدر کوروش ناهار مخصوص را روی میز بچیند، کوروش دست باران را گرفت و به اتاقی خلوت برد. در را بست و گفت: "بشین می‌خوام باهات حرف بزنم." و به او گفت مادرش معتقد است باران دختری پرخاشگر و اخمو و قهرقهروست و صلاح نمی‌داند این ازدواج انجام شود. و در ادامه گفت: "تو یه بیماری پوستی لاعلاج داری که تا دو ماه بعد از آشنایی‌مون به من نگفتی. این هم موضوعیه که باید بررسی بشه." باران چند دقیقه سکوت کرد سپس شال و مقنعه‌اش را برداشت و گفت: "حالم خوب نیست. میرم خونه خواهرم." پدر کوروش او را دید و گفت: "کجا؟ ده دقیقه دیگه ناهار روی میزه." باران عذر خواست و رفت.

وقتی که کوروش دید سر پدرش به آشپزی گرم است، دست باران را گرفت و او را به اتاقی خلوت برد. در را بست و گفت: مادرم گفته تو برای ازدواج با من مناسب نیستی

جور دیگر:

در سرزمینی که فرهنگش جور دیگر است، چای را روی میز می‌گذارند و هر وقت خنک شد، می‌خورند. لازم نیست به همه نشان بدهند که چایش خیلی داغ است. در جور دیگر به کسی نمی‌گویند چایت را بده برایت سرد کنم. اگر گفتند و طرف گفت دستت می‌سوزد، می‌گویند درسته و تمامش می‌کنند. برای موضوعی به این کوچکی اخم نمی‌کنند و آن را کش نمی‌دهند. در جور دیگر از تعطیلات و از با هم بودن لذت می‌برند. چای داغ و سرد کیلویی چند؟

در مهمانی رسمی گیر نمی‌دهند که صدایت را نشنیدم. لبخند می‌زنند و جو را خراب نمی‌کنند. اعتراض هم نابجاست. نابجاتر این است که موضوع را کش بدهند. کلاً کش دادن خوب نیست چون آخرش ریسمان رابطه را پاره می‌کند.

قرار بود از فرانسه برای مصاحبه تماس بگیرند. و قرار بود ناهار به خانه پدر کوروش برود. در جور دیگر به خودمان می‌گوییم این مصاحبه با تلفن یا با ایمیل است پس به خانه پدر کوروش می‌روم و مصاحبه را آنجا انجام می‌دهم. اگر هم نتوانستیم به موقع به مهمانی ناهار پدر برویم، و اگر آنها همچنان منتظر بودند، در خانه خواهر ناهار نمی‌خوریم. اگر هم خوردیم، بعدش نمی‌گوییم من که گفته بودم ناهارتون رو بخورین! بلکه می‌گویم: "خیلی ببخشین. حق دارین ناراحت باشین." کلاً در جور دیگر با کسی دعوا نداریم. کوروش اگر در جور دیگر تربیت شده بود، حرف قیمت فروش انگشتر را پیش نمی‌کشید. ضمن اینکه قرار هم نبود در آن روز انگشتر بخرند. آنها فقط رفته بودند انتخاب کنند. معرفی باران به دوست قدیمی کوروش ادب محسوب می‌شود. باران هم در جور دیگر گیر نمی‌دهد که چرا مرا معرفی نکردی چون برای خودش ارزش و اعتبار قائل است و این معرفی نکردن را بی‌احترامی نمی‌داند.

در جور دیگر از لباس کسی انتقاد نمی‌کنیم. به سلیقه‌اش احترام می‌گذاریم و می‌گوییم بهت میاد" حتی اگر بهش نیاد. در جور دیگر وسط مهمانی حرفهای ناخوشایند نمی‌زنیم: "مامانم گفته تو برای ازدواج مناسب نیستی" یا "چرا از اولش نگفتی پوستت مریضه." اینجور حرفها را در احسن التقویم می‌گویند چون هر سخن جایی و هر نکته مکانی دارد.

نگاهی به کوروش:

کوروش آدم خیلی دقیقی است. حتی اگر در ماست هیچ مویی نباشد، او مویی خواهد کشید. مسائل را با جزئیات تعریف می‌کند. از بحث کردن لذت می‌برد حتی اگر تو اهل بحث نباشی، وادارت می‌کند وارد تله آفسایند بحثش شوی. خودش را روانشناسی زبده می‌داند و می‌گوید مطالعات زیادی دارد. او از مشاور پرسیده: "آیا مشکلات باران قابل درمان است؟ چقدر طول می‌کشد تا درمان شود؟ اگر درمان شد، آیا ذاتش می‌شود یا دوباره عود می‌کند؟ او معتقد است واکنشهای باران هیجانی است و سر چیزهای کوچک عکس‌العملهای شدیدی نشان می‌دهد. برای مثال صدایش را بالا می‌برد یا روی میز مشت می‌کوبد. ظرفیت بحث کردن ندارد. رویکردش طلبکارانه است مثلاً روزی قرار بوده کوروش دنبال باران برود که در خانه خواهرش بوده. کوروش بیست دقیقه دیر می‌رسد و می‌فهمد باران از خانه رفته بیرون و پیاده دارد سمت خانه پدر کوروش می‌رود. کوروش او را پیدا می‌کند و می‌گوید چرا آمدی بیرون؟ مگر قرار ما جلو خانه خواهرت نبود؟ باران گفت چون دیر آمدی، برنامه بیرون رفتن من و تو کنسل شد. کوروش به او گفته بود قهر نکن چون اگر حالا به خانه بروم، خانواده‌ام خواهند فهمید با هم قهر کرده‌ایم. باران می‌گوید مهم نیست.

کوروش می‌گوید باران ناپخته عمل می‌کند. مثالی هم می‌آورد:

جزوه درسی باران پیش کوروش بوده. کوروش بعد از تعطیلات به او پیام می‌دهد که قرار بگذاریم تا جزوه‌ات را پس بدهم. باران می‌گوید جزوه را نمی‌خواهم. بیندازش دور. کوروش معتقد است او نپخته است که به خاطر اینکه با من قهر است، حاضر نمی‌شود آن جزوه مهم را بگیرد.

حالا باران تصمیم گرفته با کوروش کات کند. اول کوروش حرف کات را پیش کشید و طبق نظر مادرش نتیجه گرفت که باران مشکلاتی دارد که مخلّ خوشبختی است ولی وقتی که باران هم از کات حرف زد، کوروش گفت دوست دارد مشکلات باران حل شود و اردیبهشت جشن نامزدی بگیرند.

جور دیگر:

مته به خشخاش گذاشتن کار جالبی نیست. گاهی باید آسان گرفت تا روزگار به ما سخت نگیرد. گیر بودن و داشتن فهرستی از عیوب افراد، کار را بر خود ما سخت می‌کند.

کمی فکر کنیم:

به نظر شما باران و کوروش زوج مناسبی خواهند شد؟ آیا اشکالهای باران در حدی هست که کوروش به جدایی فکر کند؟ اشکالات کوروش چطور؟ ■

معمای دکتر ماورائی

مصطفی گلیاری

تمامی اسامی مستعار و هر گونه تشابه، اتفاقی است

شال را نصفه نیمه سرم کردم و مشغول مرتب کردنش شدم. آرایشم کمی غلیظ بود. آرزو کردم کاش مادرم گیر ندهد اما گیر داد: "لباست مناسب فصل نیست. این مانتو نازک چیه پوشیدی؟ دستی دستی می‌خوای خودتو مریض کنی اونم دم امتحانات؟" پالتو کلفتی برایم آورد. دلم خواست بگویم تو این هوا خر تب می‌کنه من پالتو نمی‌پوشم ولی نگفتم چون گیرش را بیشتر می‌کرد. مانتو را در آوردم و پالتو را پوشیدم. دستمال هم داد و گفت: "پاکش کن!" حرصم گرفت. همه دخترهای کلاس زبان شیک و به‌روز بودند. حسابی هم آرایش می‌کردند. فقط من بودم که اجازه نداشتم ظاهرم به میل خودم باشد. رژم را پاک کردم و محکم و معترض از خانه رفتم. از دستش حرص می‌خورم اما عاشقش هستم. بهترین مامان دنیاست. پایین راه‌پله کمی آرایش کردم، پالتو را درآوردم و گرفتم دستم و زدم بیرون. هوا کمی سرد بود ولی بی‌خیالش. سلامتی فدای خوش‌تیپی.

کلاس زبان نزدیک بود. می‌شد با تاکسی هم بروم ولی وقت داشتم و قدم زدن می‌چسبید. به کسی نگاه نمی‌کردم اما نگاه تیزی داشتم و همه چیز را می‌دیدم. و متوجه شدم که باز هم او دارد دنبالم می‌آید. از چند روز پیش فهمیده بودم که مردی اسپورت تا کلاس دنبالم می‌آید. بعد از کلاس هم او را می‌دیدم که کنار نرده‌های پیاده‌رو ایستاده. معمولا مجله یا کتاب خارجی دستش می‌گرفت. من دختر نوجوانی بودم که هنوز احساسات عاشقانه‌ام رشد نکرده بود و چیزی سرم نمی‌شد. از اینکه مردی دنبالم می‌کند، خشن می‌شدم. منتظر بودم جلو بیاید و چیزی بگوید تا به او سیلی بزنم و بگم گمشو رد کارت.

آن روز وقتی از کلاس بیرون آمدم، دیدم نیست. ناخودآگاه چند لحظه مکث کردم و زیرچشمی این‌طرف آن‌طرف را پاییدم. نبود. شانه بالا انداختم و رفتم طرف خانه. مطمئن نیستم اما فکر کنم دو بار به بهانه‌ای پشت سرم را نگاه کردم. آهسته‌تر از همیشه هم راه می‌رفتم. از آخرین سوپری سر راه آدامس خریدم. وقت بیرون آمدن نیم‌نگاهی انداختم. نبود.

در خانه به دوستم هلیا که محرم اسرار هم بودیم، چت زدم و گفتم خوشبختانه امروز وقتی از کلاس اومدم بیرون، سایه کشک رو ندیدم. اسمش را گذاشته بودیم سایه کشک و به او می‌خندیدیم. هلیا گفت: "جدی میگی؟ نبود؟ کجا رفته بود؟"



گفتم: "نمی‌دونم. یواشکی نگاه کردم نبود." گفت: "شاید بوده اما ندیدی؟" آدامس فروشی و پشت سر نگاه کردنهایم را برایش تعریف کردم. افسوس خورد. بعد نگران شد که مبادا بلایی سرش آمده باشد. و پرسید: "مجله یا کتابش نیفتاده بود زمین؟" گفتم: "من که نگرانش نیستم." و با خنده گفتم: "شاید دختر خوشگلی رو دیده و افتاده دنبالش. مامانم میگه پرهیز کن از پسرایی که تو خیابون دنبال آدم میفتن."

مکث کرد و گفت: "آره. مامان منم میگه ولی انگار سایه کشک آدم حسابی بود."

آن شب خیلی کار داشتم. باید به مامان کمک می‌کردم پیتزا بپزیم. خانم ریاضی هم فردا درس می‌پرسید. گفته بود نمره کلاسی از نمره امتحان مهمتر است. معلم هنر هم خواسته بود روی شیشه با خط خوش بنویسم ز گهواره تا گور دانش بجوی. این را می‌دادم مامانم برایم بنویسد. خطش خیلی خوب است. اولش مخالفت می‌کرد و می‌گفت این تقلب است. شاید دعوایم هم می‌کرد ولی آخر شب روی شیشه با رنگ ویترای خط را می‌نوشت و برایش گل و بته می‌کشید. عمدا کمی غیر حرفه‌ای می‌نوشت تا معلمش شک نکند.

دوشنبه کلاس زبان داشتم. خوشبختانه هوا آفتابی بود. لباس دلخواهی پوشیدم. آرایش ملایمی کردم و به مامان گفتم خوب شدم؟ گفت تو همیشه خوبی. زیبا و برازنده و عاقل! محال بود از ظاهرم تعریف کند و برازنده و عاقل را نگوید. هر بار دلم می‌خواست بگویم "اینقدر عقل رو نذار تو کاسه من. دختر نوجوونی هستم که فعلا دوست ندارم عاقل باشم." خودش خیلی عاقل است. امکان ندارد بشود از او ایراد گرفت. همیشه برای هر کاری فکر همه جایش را می‌کند. به مادرم و زندگی و خوشحالی‌هایم فکر می‌کردم و سمت کلاس می‌رفتم. حوسم هم بود که او نبود. هلیا تأکید کرده بود که وقتی به کلاس می‌روم، به او بگویم چه شد. حوصله نداشتم در حال راه رفتن چت کنم. بی‌خیالش شدم ولی خودش زنگ زد: "چه خبر؟ بودش؟" گفتم نه. آهی طویل کشید و گفت: "آخه چرا؟ مطمئنم براش اتفاقی افتاده." گفتم: "دارم به کلاس می‌رسم. مجبورم باهات خداحافظی کنم." گفت: "دقیق نگاه کن شاید اومده باشه." گفتم: "نیومده. من به کلاس رسیدم. بای!" گوشی را توی کیفم گذاشتم و به کلاس رفتم. به هلیا حق می‌دادم این موضوع برایش هیجان‌انگیز باشد. دختر معلولی بود که با ویلچر رفت و آمد می‌کرد. صورتی زیبا و پوستی عالی داشت برعکس من که همیشه جوش داشتم. تا این جوش خوب می‌شد، یکی دیگر به مبارکبادم می‌آمد. قیافه‌ام بد نیست. جوشها را هم با آرایش مخفی می‌کردم و بهتر می‌شدم. هلیا تقریبا هیچ تفریحی نداشت. خانه، مدرسه، سالی یک بار سفر و دیگر هیچ. پدر و مادرش اهل مهمانی و پارتی نبودند. می‌گفت مادرش همیشه مریض است.

دو هفته پیش به مناسبت تولد هلیا رفته بودم آنجا. هلیا داشت ذوق‌مرگ می‌شد. می‌گفت اولین بار است که در تولدش نفر چهارمی هم هست. مراسم تولد خیلی ساده بود. یک کیک رژیمی و چند تا شمع. موزیک و رقص هم نداشتند. خانه آنها ساکت و نیمه تاریک بود. با پرده‌های کلفتی که جلو پنجره‌ها بود، شرط بستم تا حالا آفتاب وارد آن خانه نشده. من و هلیا به اتاقش رفتیم. آنجا هم تاریک و سوت و کور بود. خواستم از گوشی خودم موزیک بگذارم. هلیا آهسته گفت: "نذار. مامان به صدا حساسیت داره." و با مکث گفت: "مامانم اعصاب و روانه. گاهی حالش بد میشه می‌برنش آسایشگاه. صدا خیلی اذیتش می‌کنه. میگه گوش خودش پر از صداس." گفتم دمش گرم و زدم به هندزفری. یکی به گوش او و یکی به گوش خودم. به او خیلی چسبید. یک کار ضدفرهنگی هم کردم: با خودم چیپس و ماست موسیر برده بودم. یواشکی خوردیم. خیلی چسبید. هلیا تا آن روز نخورده بود. احساس گناه می‌کرد. روز بعد گفت مادرش فهمیده. پرسیدم چکارت کرد؟ گفت: "هیچی. فقط روی دیوار خط و نشان کشید. یعنی حالتو بدجور می‌گیرم." پرسیدم: "حال تو رو؟ تو که تقصیر نداشتی. من بودم که

اغفالت کردم چیپس و ماست موسیر بخوری." خندید و گفت: "ولی خیلی عالی بود." گفتم: "فردا بیارم مدرسه؟" و چشمک زدم. گفت: "وای نه! مادرم می‌فهمه. خیلی ازش می‌ترسم." و خیلی آهسته گفت: "دیوونه‌س!"

با این خاطره به کلاس زبان رسیدم. سایه کشک را ندیدم. کلاس خیلی بد بود. تیچر ما مریض بود. یکی دیگر به جایش آمده بود. فکر کنم عمه تیچر بود چون یک خال گنده سیاه کنار دماغش داشت. خیلی هم ایرادی و افاده‌ای بود. وقتی ساعت کلاس تمام شد، او هنوز داشت درس میداد. بجز سه چهار دانش‌آموز خودشیرین، بقیه از جا پریدیم و هورا کشان از کلاس زدیم به چاک. از آموزشگاه آمدم بیرون. باد می‌آمد. سمت خانه حرکت کردم. دیدم خانمی با فاصله کمی دنبالم می‌آید. پشت ویترین فروشگاهی ایستادم. او هم آمد کنارم ایستاد. بوی بدی میداد. شالش را برداشت. موهایش خیلی آشفته بود. شالش را تاباند و دو سرش را به دو دستش گرفت. سلام کرد. جواب ندادم. مادرم گفته بود با غریبه‌ها حرف نزن. راه افتادم بروم. آن خانم با صدایی زمخت گفت: "گر سلامی به تو کردیم، جوابی دارد. من مأمورم پیامی برسونم. دکتر ماورائی یه سر رفته ماوراء شنبه برمی‌گرده." گفتم مزاحم نشو! و سرعت گرفتم. خوشبختانه خانمی به او گیر داد که چرا بی‌حجابی. قلبم تند میزد. می‌خواستم زودتر به خانه برسم و برای هلیا تعریف کنم. هلیا پس از شنیدن حرفهایم گفت: "نگفتم براش اتفاقی افتاده. نگفت چرا مرده؟" گفتم: "کیو میگی؟ من میگم یه زن دیوونه می‌خواست اذیتم کنه." گفت: "شاید منظورش از دکتر ماورائی همونه که دنبالت افتاده." گفتم: "هلیا از این حرفا نزن. می‌ترسم."

شب فکرم مشغول شد. نکند سایه کشک آدم خطرناکی باشد و برایم دردسر درست کند؟ شاید هلیا درست حدس زده و آن خانم از طرف سایه کشک آمده بود. منظورش از رفته به ماوراء آیا مرگ بود؟ نه! چون گفت برمی‌گردد. به هر حال باید حواسم باشد او به من نزدیک نشود. هلیا هی پیام میداد. حوصله نداشتم جوابش را بدهم. گوشی را خاموش کردم.

هلیا در مدرسه هم گیر داد که چرا کنجکاو نیستی؟ اگر من جای تو بودم، تا شنبه دق می‌کردم. نمی‌توانستم درک کنم که چرا این موضوع برایش تا این حد مهم است. خودم هم کمی هیجان داشتم ولی این هیجان تمام زندگیم را پر نکرده بود. در زنگ تفریح آخر برای اینکه از شر حرفهایش خلاص شوم، رفتم حیاطی که پله داشت و او نمی‌توانست با ویلچرش بیاید. دلم برایش سوخت.

شنبه راهی کلاس زبان شدم. هلیا صد تا پیام داده بود. جواب ندادم. سایه کشک را هم دیدم. لاغر شده بود. سنش از قبل بیشتر میزد. لباسش چروک برداشته بود. روزنامه انگلیسی دستش بود. آن را لوله کرده بود و یک شاخه رز گذاشته بود لایش. محل نگذاشتم و به راه خودم رفتم ولی می‌دانستم از پشتم دارد می‌آید. سر کلاس هیچی نفهمیدم. کلا تمرکزم به هم ریخته بود. عمه تیچر به انگلیسی گفت اگر از کلاس لذت نمی‌بری، می‌توانی بروی. برایت غیبت نمی‌زنم. گفتم مرسی و از کلاس زدم بیرون. او را ندیدم. راه افتادم طرف خانه. سر راهم کوچه‌ای هست که جای تمیزی نیست. همیشه آشغال و گربه و موش دارد. از آنجا که رد می‌شدم، از گوشه چشم مادر هلیا را دیدم که داشت با او حرف میزد. باورم نشد. رفتم و برگشتم و دقت کردم. خودشان بودند. خوشبختانه مرا ندیدند. تند کردم طرف خانه. دلشوره گرفتم. می‌خواستم سریع‌تر به خانه بروم و این را به هلیا خبر بدهم.

مارم با دیدن من پرسید: "چرا رنگت پریده؟" گفتم: "بعدا بهت میگم. حالا باید به هلیا خبری بدم." گفت: "بهتره فعلا بهش خبر ندی." مشکوک نگاهش کردم: "چیو خبر ندم؟" گفت: "نمی‌دونم ولی چون حالت عصبی داری، بهتره صبر کنی." گفتم: "آخه خیلی عجیبه. مادر هلیا رو تو اون کوچه کثیفه دیدم." مادرم گفت: "شاید می‌خواسته از اون سبزی فروشه خرید کنه." گفتم: "خونه اونا از اینجا دوره. حتما منظوری داشته چون داشت با سایه کشک حرف میزد." و برایش تعریف کردم که او کیست و هلیا چقدر اصرار دارد که از او برایش حرف بزنم. مادرم گفت: "قضیه جالب شد. به هلیا چیزی نگو. دوشنبه که میری کلاس، خیلی مراقب باش. سرتو میندازی پایین میری کلاس و برمی‌گردی." اعتراض کردم که همیشه سرم پایین است. پوزخند زد: "خوبه که سرت پایینه و فهمیدی یکی دنبالته." به اتاقم رفتم. به پیامهای رگباری هلیا هم جواب ندادم. برایم کمی عجیب بود که مادرم به جریان سایه کشک و زندان و خواهرش و مادر هلیا زیاد اهمیت نداد. به خودم گفتم بهتر چون مجبور بودم به هزار سؤالش جواب پس بدهم.

دوشنبه کلاس داشتم. طبق معمول مادرم به لباس و آرایشم گیر داد و چیزی را که خودش می‌پسندید تنم کرد. دلشوره داشتم. هیچ توجیهی پیدا نمی‌کردم که چرا مادر هلیا و سایه کشک با هم بودند. وقتی از کوچه وارد پیاده‌رو خیابان شدم، او را دیدم. قیافه‌اش شکسته شده بود. مثل مریض‌ها بود. کمی پشت سرم آمد بعد جلو زد و کنار ماشینی که پارک شده بود، ایستاد. اشاره کرد بیا. نفهمیدم چرا رفتم طرفش. شاید کنجکاو بودم. در عقب ماشین را باز کرد و سوار شد. اشاره کرد تو هم سوار شو. نخواستم سوار شوم. خم شدم و سرم را بردم تو گفتم: "دیروز با مادر هلیا تو کوچه دیدمت." تا این را گفتم، چنگ انداخت مرا کشید توی ماشین و دهانم را با دست گرفت. یک نفر در را بست و نشست پشت فرمان. ماشین راه افتاد. من کف ماشین بودم و چیزی نمی‌دیدم. خیلی خیلی ترسیده بودم. او گفت: "دهنت رو ول می کنم. اگه صدا کنی، خفه‌ت می کنم." با تکان دادن سر گفتم باشه. دهانم را ول کرد. با گریه پرسیدم چکارم دارین؟ صدای مادر هلیا را شنیدم: "حق نداری چیزی بپرسی اما خودم بهت توضیح میدم این حق طبیعی توئه. فردای تولد هلیا دکتر ماورائی به ملاقاتم اومد و گفت برای رسیدن به مقامات بالاتر در جهان ماورا باید یه قربونی تقدیم کنم. و قرار شد یه دختر گناهکار قربونی کنم. از دکتر پرسیدم مشخصات دختر گناهکار چیه؟ گفت دختری که دزدکی چیپس و ماست به مردم میده. و دختری که آرایش می کنه و از پسرها دلبری می کنه. و برای اینکه مطمئن بشم تو همون دختری، دکتر ماورائی اومد سر راهت و فهمیدم تویی همون که دنبالت می گردم چون هرشب با چت درباره دکتر ماورائی با هلیا حرفای منحرف کننده میزدی. گناه بزرگ دیگه تو اینه که به دکتر ماورائی لقب زشتی دادی. ایشون از معدود افرادی هستن که بین زمین و ماورا رفت و آمد دارن." صدای زنگ تلفن آمد و حرفش را قطع کرد. شنیدم به کسی گفت: "درحال انجام دادن رسالتم هستم. مزاحم نشو." و به من گفت: "شوهر احمقم بود. فکر می کنه من به توهّم دچار شدم. خودش کور و کره و قادر نیست ماوراء رو ببینه." صدای آژیر پلیس شنیدیم. و کسی از بلندگو گفت: "سمند سفید بزن کنار." دکتر ماورائی به مادر هلیا گفت: "ماشین رو به پرواز دربیار. نباید دست‌شون به ما برسه. من ورد پرواز رو می‌خونم." ماشین تصادف کرد. من که کف ماشین بودم، محکم به پشتی صندلی خوردم.

پلیسها سریع ما را از ماشین بیرون کشیدند. وقتی از ماشین آمدم بیرون اولین چیزی که دیدم نگاه نگران و مشتاق مادرم را دیدم. مرا بغل کرد و بوسید و بویید. مادر هلیا زخمی شده بود. من سالم بودم. دکتر ماورایی هم طوریش نشده بود فقط مرتب ورد می‌خواند تا غیب شود! پلیس می‌گفت از توهّمی‌های خطرناک است که ماه پیش از تیمارستان فرار کرده. پلیس مدیون مادرم بود. او از آن روز دنبالم آمده بود تا از دور مراقبم باشد. همین که می‌بیند مرا دزدیدند، دربست می‌گیرد و دنبال سمند سفید می‌افتد ضمنا به صد و ده هم خبر می‌دهد. پلیس به مادرم گفته بود واکنشی نشان ندهد و مراقب باشد ماشین آدم‌رباها را گم نکند. متأسفانه بعد از این اتفاق هلیا وارد بحران شدیدی شد و دیگر به مدرسه نیامد. ■

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

بهار آمد

بهار آمد، بهار من نیامد
گل آمد، گلعذار من نیامد
برآوردند سر از شاخ، گلها
گلی بر شاخسار من نیامد
چراغ لاله روشن شد به صحرا
چراغ شام تار من نیامد
جهان را انتظار آمد به پایان
به پایان انتظار من نیامد
همه یاران کنار از غم گرفتند
چراشادی کنار من نیامد
چه پیش آمد در این صحرا که عمری
گذشت و شهسوار من نیامد
سر از خواب گران برداشت عالم
سبک رفتار، یار من نیامد
به کار دوست طی شد روز گارم
دریغ از من، به کار من نیامد

مشفق کاشانی

نمونه شعر نو

بهاریه

"۱"

آجیلها
به بهار گواهی می‌دهند
امّا در این میان
تکلیف بخاری
روشن نیست

"۲"

شاخه‌ای گل در دست
شاعری قامت بست
بعد با نام خدا
چند رکعت تنِ گل را بویید

سیدحسن حسینی

جلوی پای بهار

هفتهٔ آخر اسفند که می‌شد
و نسیم خنکی
می وزید از لب ایوان و حیاط
مادرم از ته دل
می فرستاد سلام و صلوات
و به من هم می گفت: آی حسن!
جلوی پای بهار
تخم مرغی بشکن

حسن فرازمند ــ ورامین

چهار دوبیتی

۱) گل

گلم رو دست خار و خس نمیدم
به هر کس یا به هر ناکس نمیدم
خدا میدونه قدرت رو میدونم
دلی رو که گرفتَم پس نمیدم

۲)دروغ

اگه این زندگی شیرین نمیشه
نگو کرده فلک نفرین، نمی‌شه
دروغه عشقها امروز ودیگه
کسی فرهاد یا شیرین نمیشه

۳) بهارم باش

بهارم باش تا روز قیامت
نگارم باش تا روز قیامت
چرا از این دل مشتاق دوری؟
کنارم باش تا روز قیامت

۴) تقویم

نه هجر و و صل خواهد داشت تقویم
نه فرع و اصل خواهد داشت تقویم
بهارا، گر شکوفایم کنی تو
فقط یک فصل خواهد داشت تقویم

محمدرضا مهدیزاده

تقویم چشمانت

تقویم چشمانت بهاری تازه دارد
صبح دل انگیز دیاری تازه دارد
در قمصر کاشان آغوش تو، دستم
شوق گلاب و فکر کاری تازه دارد
صبح ترنجستانت، این باغ تجلّی
لیموی ناز و آبداری تازه دارد
سرو بلندت در بهارستان باران
نقش بدیع و جویباری تازه دارد
آغوش مهرت، این اجاق گر گرفته
گرمای مطبوع و شراری تازه دارد
بر نازکای گونه‌ات شبنم نشسته
گویی که آیینه غباری تازه دارد
جان کبوتر، خواهر دیرینهٔ آب
شاهین ابرویت شکاری تازه دارد
بر چل ستون چارباغ چلچراغم
نقش نگار و یادگاری تازه دارد
بر زین اسب خاطرات کهنهٔ من
خورجین رنگین، تکسواری تازه دارد

اکبر بهداروند



جوانه های ادبی

به زیبایی بهار

ای چشمهات پنجرهٔ روشن بهار
لختی بخند با من دلتنگ و بی‌قرار
از جنگلی به وسعَت باران رسیده‌ای
با لهجه‌ای چو زمزمهٔ شاد جویبار
بی تو نفس کشیدن من سخت می‌شود
یعنی: برای من نفس تازه‌ای بیار
چیزی شبیه یاد تو در من وزیده است
ای یاد مهربان تو پایان انتظار
انگار از خیال تو دورم، به جان تو
آیینه وار چشم تو مانده‌ست در غبار
تا پر شود تمام دلم از هوای تو
روزی بیا دوباره به زیبایی بهار

شعبان کرم دخت ـ بابلسر

سرگذشت

چون موجها، آغوش دریا منزلم بود
چشم ستاره، رهنمای ساحلم بود
صبح ازل هوش و حواسم رفت از دست
انگار صد میخانه در آب و گِلم بود
وقتی گِره از کارهایم وا نمی‌شد
موی رهایت، راه حل مشکلم بود
بگذار تا روشن بگویم! عشق، تنها
راه شناسایی حق و باطلم بود
هرچند مثل پسته می‌خندیدم، اما
سنگینی غمهای دنیا در دلم بود

رضا حدادیان ـ کرمانشاه

ای دل

هرچند که هرگز نرسیدم به وصالت
عمری که حرام تو شدای عشق، حلالت
طاووسی و حُسنت قفس پر زدن توست
ای مرغ گرفتار! چه سوَد از پر و بالت
زیبایی امروز تو گنجی ابدی نیست
بیچاره تو و دلخوشی رو به زوالت
مانند اناری که سرِ شاخه بخشکد
افسوس که هرگز نَرسیدی به کمالت
پرسیده‌ام از عشق و جوابی نشنیدی
بشنو که سزاوار سکوت است سوالت
یک بار به اصرار تو عاشق شدم ای دل
این بار اگر اصرار کنی، وای به حالت

فاضل نظری

ترانه

ساعتا رو می‌شمارم تا بیای
انتظارم منو آتیش می‌زنه
دستای سرد منو بگیر ببین
که داره برای تو جون می کنه
□
اگه زندون چشات دائمیه
من می‌خوام اسیر چشمات بمونم
اسمتو باز میارم تو تنهائیم
تا دوباره تک و تنها نمونم
□
عاشق هرم نفسهای توام
تو که اشتباه آخر منی
تو مسیر رفتنت اینو بدون
تا ابد تو توی باور منی

ماریا آشنایی ـ تهران

حریص

حریصم
به حبس کمی حوصله در قدمها
تب راه
به رفتار شایستهٔ ماه
به خط خیال ظریفی
روی اندام گلدان
به دنیای محبوبه‌ای
در شبی، قد کشیده
به باریدن اولین برف
بر کویر تن یک درخت
به حرص کلاغی که آبی نبود
لب آبی حوض
از سایه ترسیده بود
حریصم
به یک کفشدوزک
به پیراهن یاس
به یک سنبل کور
به یک کاکلی
روی یک شاخهٔ دور
به شبنم لب آخرین برگ
به لبهای گلبرگ
حریصم
به طنازی نرگسی زرد و مخمور
به حتی
نگاه تو از دور

شیرین کمالی ـ مشهد

*** آقای فرشید سراوانی ـ تهران**

داد با کلماتی چون باد، زاد و راد قافیه می‌شود.

*** خانم مهرانه حبیبی ـ کرج**

سروده اید:
باغ بی گل سرخ
باغ نیست
و قلب من
بی یاد تو
نمی تپد

کاش این سطرها را ادامه می‌دادید تا بیشتر با ذوق و توانایی شما آشنا می‌شدیم. با این حال همین چند سطر هم نشان از استعدادتان دارد. باز هم برای ما شعر ارسال کنید.

*** آقای امیرحسین احمدی ـ خرم آباد**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
مرا عهدی‌ست با جانان که تا جان در بدن دارم
هواداران کویش را چو جانِ خویشتن دارم
وزن این بیت "مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن" است
مرا عهدی = مفاعیلن
ست با جانان = مفاعیلن
که تا جان در = مفاعیلن
بدن دارم = مفاعیلن
هوادارا = مفاعیلن
ن کویش را = مفاعیلن
چو جان خوی = مفاعیلن
شتن دارم = مفاعیلن

*** آقای فرهاد عباسی ـ اهواز**

قسمتی از سروده شما را با امید دریافت و آثار بهترتان می‌خوانیم:
رو به آفتاب
می ایستم
و نام تو را
بر زبان می آورم
جهان
روشن تر از همیشه می‌شود

یاد تو

یاد تو
مثل چشمه‌ای پرشور
در قلب من
جاری می‌شود
تا من
طعم شیرین عاشق شدن را
فراموش نکنم

حسن صولتی ـ بهبهان

بود درد مو و درمانم از دوست
بود وصل مو و هجرانم از دوست
● باباطاهر

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

ارسال متن تلگرامی و پیامک فقط با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!
در دلم جایی برای هیچ کس غیر تو نیست، گاه یک دنیا فقط با یک نفر پر می‌شود!

سنگ آسمانی

از گابریل گارسیا مارکز پرسیدند: اگر بخواهی کتابی صد صفحه‌ای درباره "امید" بنویسی، چه می‌نویسی؟ گفت: ۹۹ صفحه رو خالی می گذارم و در صفحه آخر سطر آخر می‌نویسم: یادت باشه دنیا گرده، هر وقت احساس کردی به آخر رسیدی، شاید در نقطه آغاز باشی، زندگی ساختنی است، نه ماندنی، پس بمان برای ساختن، نساز برای ماندن و منتظر نباش کسی برایت گل بیاورد، خاک را زیر و رو کن، بذر را خودت بکار و از آن مراقبت کن و امید داشته باش که گل خواهد داد

فاطمه آیینی

وقتی از ته دل بخندی، وقتی هر چیزی را به خودت نگیری، وقتی سپاسگزار آنچه که هست باشی، وقتی برای شاد بودن نیاز به بهانه نداشته باشی، آن زمان است که واقعاً زندگی می کنی

بهروز مباشر بهروز

تفاوت بسیاری هست بین کسی که کم می‌آورد با کسی که کوتاه می‌آید

مهران کریمیان شاهی

اعلامیه‌ها همیشه می‌خندند و این قانون زندگیست که گاه در آن مرگ بهترین قسمت زندگیست!

مازیار اوریمی

بر سر زلف دلربای منی / به لب لعل جان فزای منی / گر ببندد فلک به صد گره ام / تو به مویی گره گشای منی

شهروز

پاییز هزار رنگ با لبخند تو رنگ باخت... شیرین‌ترین قاچ شب یلدا هم، لبخند توست... بهار هم که بیاید... گل از گلت می‌شکفد... پس از آن نیز برای تمام تابستان خیالم تخت است، با قاچ قاچ لبخند تو عطشم را فرو می‌نشانم

قنبر یوسفی

زندگی از مرگ پرسید:
-چرا همه از تو می‌ترسند و بدشون میاد
مرگ گفت: تو یک دروغ زیبایی و من یک حقیقت تلخ!

فاطمه

شکایت

کارمندی جیره گیرم ای وکیل /ازشکایت ناگزیرم ای وکیل /مستمری اندک و خرجم زیاد /آب غوره چون نگیرم ای وکیل /بر سرم غرمیزند اهل و عیال /ازخجالت سر به زیرم ای وکیل /پاره گشته کفش هر دو دخترم /زیربارغصه پیرم ای وکیل / شش پسردارم همه بی کا ر و ول /این مصیبت چون پذیرم ای وکیل /بشنوم غرهای همسر را مدام /من اسیرشرژه شیرم ای وکیل /درفغانم ازگرانی همچونی /نشنود مجلس نفیرم ای وکیل / صاحب خانه جوابم کرده است /درکجا منزل بگیرم ای وکیل /هرچه می گردم نمی‌یابم اتاق / زانکه بی پول و فقیرم ای وکیل /مرغ بریان من نمی خواهم زکس /قانع نان و پنیرم ای وکیل /مانده‌ام مستاصل و آزرده حال /کس نباشد دستگیرم ای وکیل /از گله منعم نفرمایی که من از شکایت ناگزیرم ای وکیل

نجف امیر عضدی -کازرون

نمی دانم اینجا که ایستاده‌ام، تقدیر من است، تا تقصیر؟!... اما وقتی یافته‌هایم را با باخته‌هایم مقایسه می کنم، می‌بینم چون خدا را یافته‌ام، هرچه باخته‌ام مهم نیست... آموخته‌ام که تمام ماجراهای زندگی، فقط قانون عشق و مهربانی ما و خداست

رزا مختاری ــ تهران

روز و شب از دیدن صیاد مستم در قفس، بس که مستم، نیست معلومم که هستم در قفس

سپیده افخمی



تو می‌مانی با همه لبخندهایت با همه مهربانی‌ها، اما نیمه شبی من خواهم رفت از دنیایی که مال من نیست از زمینی که بیهوده مرا بدان بسته‌اند...

نوشین رئوف

زبان چشم‌ها

مهم تر از لبخند "چشمخند" است...
گاهی لبانت به خنده باز می‌شوند اما
چشمانت غمی را به دوش می کشند!
گاهی صدای قهقهه هایت در فضا می‌پیچد اما
در عمقِ چشمانت گریه پنهان شده است!
گاهی به ظاهر خوبی اما
چشمانت چیزِ دیگری را نشان می‌دهند!
"چشم ها" این دو گردالیِ کوچک
چه رازها که در دلِ سینه نگه می‌دارند و
چه شکست هایی را که بروز نمی‌دهند!
نکند حواسمان پرتِ خنده ی تصنعیِ عزیزانمان شود
و چشم هایش را از یاد ببریم!
زبانِ چشم ها را فهمیدن کارِ سختی نیست؛
کافیست جنسِ غم را بلد باشی!

شبنم چشم عسلی

سفر ما

مشکل می‌توان کسی را یافت که به سبکی گُلی باشد.
که بگوید : من هیچ باری را حمل نمی کنم.
فقط فردی چنین حرف می‌زند که:
تمام بارش را به هستی داده باشد،
و نکته جالب در این است که در هر صورت همه بارهای زندگی از آن هستی است.
ما فقط کنجکاوی‌های غیر ضروری می کنیم.
وضع ما درست مثل کسی است که در داخل قطار نشسته است و همه بارش را روی سرش گذاشته است.
مسافران دیگر او را متقاعد می کنند که بار خود را بر زمین بگذارد و می گویند چرا خود را بی خودی رنج می‌دهی، قطار هم تو و هم بارت را حمل می کند.
بدانید بار کلی این عالم نیز بر دوش هستی است.
تمام اجرای امور عالم توسط هستی است.
اما ما مسافران عجیبی هستیم،
در طول مسافرت با قطار هستی تمام بار را بر روی سر خود گرفته و حمل می کنیم.
و اینگونه است که همواره زندگی‌مان در رنج، عذاب و ترس طی می‌شود.
به هستی اعتماد کنیم
بارمان را زمین بگذاریم!!!

محمد برومند

جدول متقاطع



جدولها زیر نظر: داود بازخو

BAZKHOO @ yahoo.com

قابل توجه خوانندگان عزیز: برای حل جدول متقاطع اعلام تعداد حروف درخواست شده در هر شماره و اعلام رمز جدول (در ساعت‌های ۸ تا ۱۶:۳۰ روزهای شنبه تا چهارشنبه) هر شماره ضرورت دارد که با پیامک آن به شماره ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹ همراه نام و نام خانوادگی و ذکر شماره تماس در قرعه کشی شرکت داده می‌شوید.

اسامی برندگان جدول ۳۸۲۲

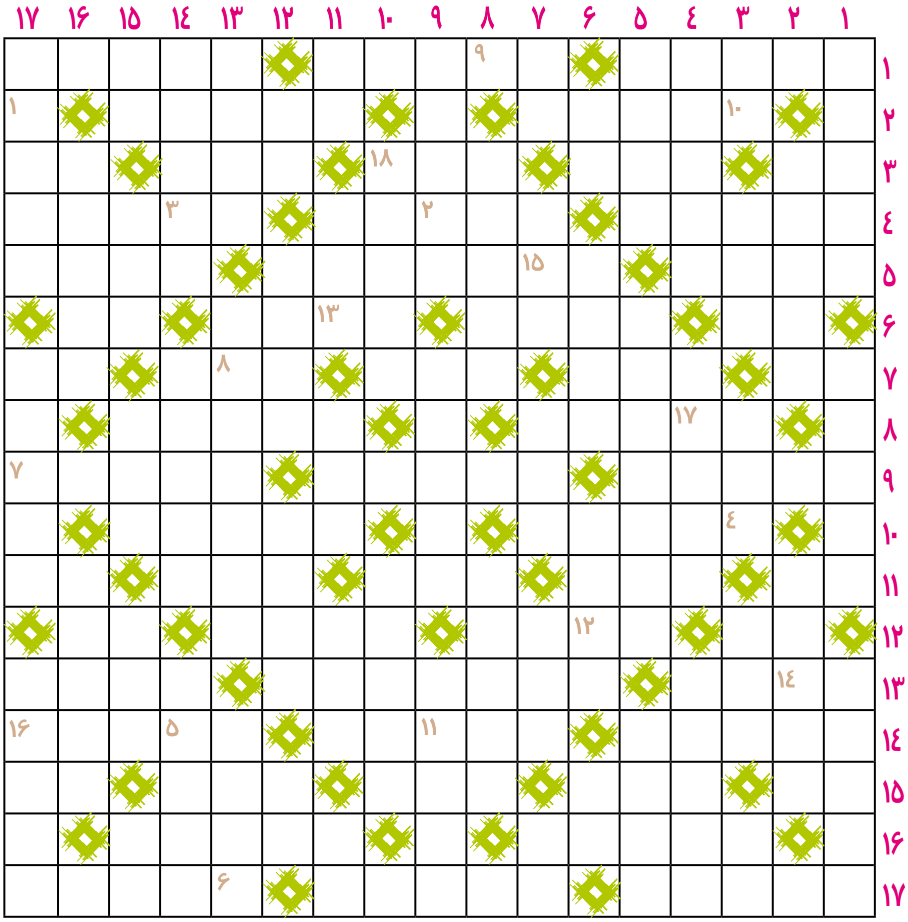
۱ـ مجید محمدی ـ نطنز

۲ـ سیده نسیم امیری ـ تبریز

۳ـ مجتبی مویدی ـ قم

رمز جدول: پیامی ۱۸ حرفی است که با پشت سر هم قرار دادن حروف شماره‌های ۱ تا ۱۸ مشخص شده در خانه‌ها (پس از حل جدول) به‌دست می‌آید

حرف (ق) چه تعداد است؟



افقی:

۱. کتابی معروف از ابوعلی سینا ـ عنوان افتخار آمیز برای عزیز رها شده از اسارت بعثی ـ چیره دستی

۲. زادگاه رئیس علی ـ احتمال داشته

۳. شهر مرکبات کرمان ـ نشانه ـ ظلم ـ گور ـ نوعی شیرینی

۴. بخشی از لباس ـ بر پشت شتر بجو بیدش ـ تهمت زننده

۵. جمع نکته ـ تضمین خدمات کالا ـ از توابع سیستان و بلوچستان

۶. قورباغه درختی ـ احسان ـ نام دیگر

۷. سیلی ـ فریب ـ مذمت به شعر ـ درد ـ من و شما

۸. از سازهای زهی ـ خداشناس

۹. کاسه کوچک ـ دستبند زنانه ـ از نیروهای سه گانه نظامی

۱۰. گیاه تلخک ـ نام پسر افراسیاب

۱۱. چهره شطرنج نشین ـ مادربزرگ ـ بهشت شداد ـ حرکت به شیوه کرم ـ ماه پنجم میلادی

۱۲. زرداب، صفرا ـ کارگر کشتی ـ آرزو ـ شهری در آلمان

۱۳. ماه هشتم ـ وکیل ـ روزها

۱۴. جزیره‌ای ایرانی ـ عنصری شیمیایی و گازی شکل که یک صدم هوا را تشکیل می‌دهد ـ لرزنده

۱۵. ضمیر وزنی ـ مجلس شادمانی ـ سگ پاچه گیر ـ نثر ـ حرف فاصله

۱۶. از تنقلات ـ میانجی، دلال

۱۷. از گلها ـ شهری در استان کرمان ـ بی‌خبر از پیاده

عمودی:

۱. عید اضحی ـ نامه بر ـ کشوری در اروپا

۲. پول فلزی ـ راننده هواپیما

۳. همتا ـ درخت انگور ـ چمدان ـ حرف سی‌ام الفبا ـ یک ورق کاغذ

۴. فرمانروایی ـ شهری در ایتالیا ـ نامناسب

۵. جدید ـ باریک بین ـ علامت

۶. گوشت آذری ـ جذاب ـ پنهان ـ سایه

۷. واحد سطح ـ شیرینی کرمانشاه ـ عقیده ـ از ضمایر ـ اندک

۸. کشوری عربی ـ دربه‌در

۹. میل به خوراک ـ حیوان ـ تنها

۱۰. روپوش زنانه ـ تمرین جنگی

۱۱. همچنین ـ بدبو ـ همسایه شمالی ـ شهرها ـ درختی است

۱۲. آزاده ـ خراب ـ روش ـ نت ششم

۱۳. تمام کننده ـ سرپوش جنگی ـ بانی، بنیانگذار

۱۴. رفیق راه ـ طریقه ـ معلم اول

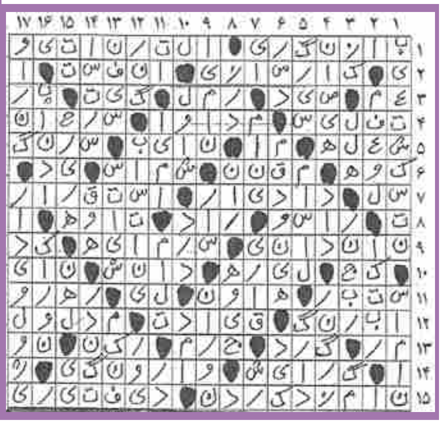
۱۵. خاندان ـ تیره ـ ضایع، بیهوده ـ خانه شعری ـ نشان جمع

۱۶. رسم کردن ـ بزرگ منشی، عالی طبعی

۱۷. تهنیت ـ جمعه ـ دارای شباهت

حل جدولهای شماره ۳۸۲۲





سیاستمدار ناتوان، کارش بی ارزش کردن مردم است • سقراط

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط به شماره تلفن همراه ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را حل کرده و تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی (در ساعت های ۸ تا ۱۶:۳۰ روزهای شنبه تا چهارشنبه) به تلفن همراه ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹ پیامک نمایند، یک نفر به قید قرعه انتخاب و هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت نوشته شده باشد.

حرف (و) چه تعداد است؟

مجسمه ساز – نوعی پرده عریض سینما – ترسناک – از توابع اردبیل – ویتامین انعقادی – حرف پوست کنده – بندری در آلمان – هجوم کننده – جنگیدن در راه حق – آب بند – ضمیر وزنی – از لبنیات ها – محل آرد کردن گندم

شهر باباطاهر – مهمانی

خنده آور – دور از وطن – همانند – شهری در استان اصفهان – نت آخر – ریگ نرم

از بین رفته – عبادت غیر واجب – سلطان جنگل – نام پدر بقراط

هزار کیلو – تن پوش پرنده – نامناسب – خیس – کوهی در ایران – اجرت – مایعی با خاصیت اکسیدکنندگی قوی

سویچ ساعتی – مسرور – آب شرعی – گرفتار – حرف همراهی – دانه معطر

نوعی سکه طلای قاجار – شامگاه – سرگشته – نوعی کاغذ مرغوب – نوعی تابلو سفید برای نوشتن

لقب تیمور – پول ژاپن – نوعی شیرینی – جانوری شبیه مارمولک

فریاد – خون بها – جهان پهلوان کشتی ایران – زبان باستانی مردم ایتالیا – پرنده زیبا – عیب و عار – مرتجع لاستیکی

کاروان – تیرهای بزرگ چوبی – چروک پارچه – پرنده خرامان

از اجزای صورت – نت چهارم – کتاب زرتشت – پرنده ترازونشین – قایق بزرگ – بی دیوار

وارفته – شهری در عراق – علامت جمع – دریا – مایع حیات – حرف ندا – قهوه‌ای کم رنگ – حرف بیهوده

برابر – نویسنده مشهور قدرت و جلال – ذرت بو داده – از محلات قدیمی تهران

دسته

جانشین اسم – آرنج – سست – واحد سطح

ماه خارج – حرف پانزدهم الفبا

حرف فاصله – چهره شطرنجی – فلزی سنگین – لوله گوارشی – تپه بزرگ

ام الخبائث – ولگرد – منقار کوتاه – خاندان

نوعی طوفان معروف – کشور آلنده

اثر چربی

جدول سودوکو ۳۸۳۴

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

۳		۸		۷			۴	۶
				۳		۷		
۷	۶			۹	۱		۲	
		۴		۲				۱
۹	۲			۶		۵	۸	
	۱		۹		۳			۴
			۷			۶		
۶	۷		۳		۸		۵	
		۱		۴			۳	۷

انسان شایسته، در اندیشه کینه توزی نیست

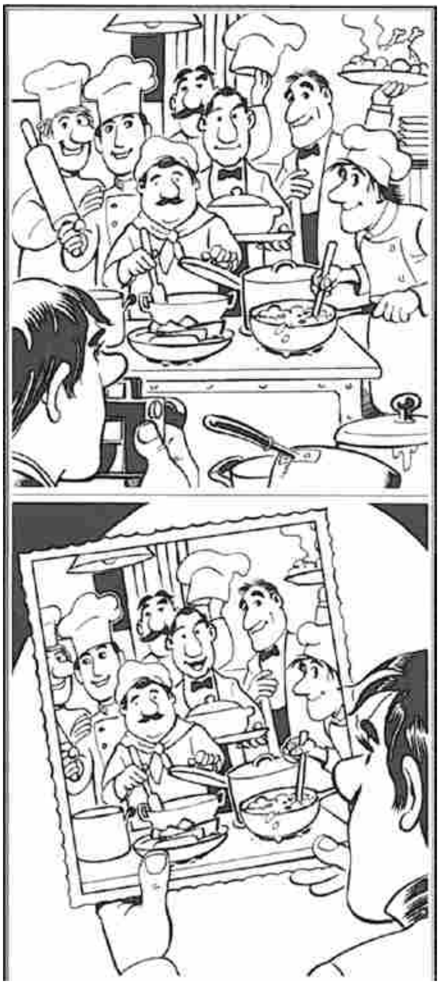
با هوش خود کلنجار بروید

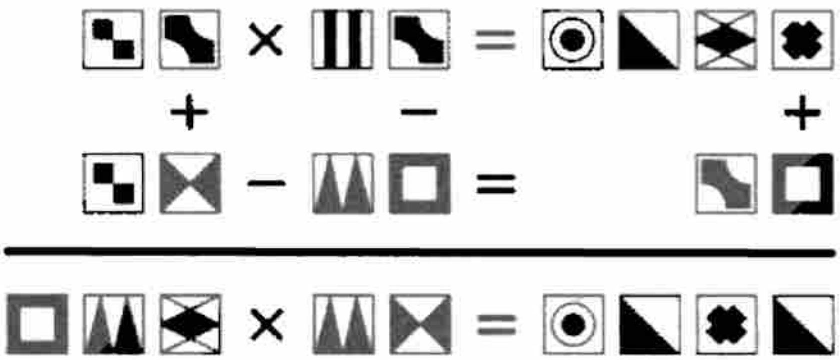
محمود صفادار

پاسخها در صفحه ۶۲

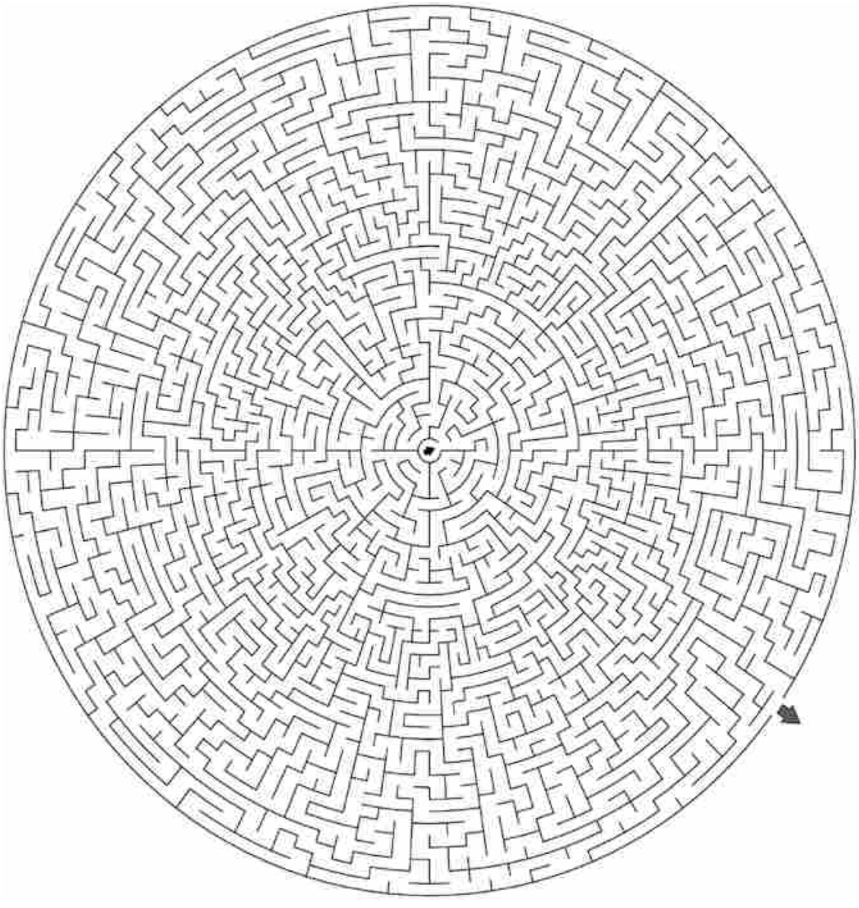
چهار اختلاف در تصویر عکسبرداری

عــکاس صحنه جالبی بــرای یک عکس یادگاری از آشــپزها آمــاده می کند ولی وقتــی عکــس را چاپ می کنـد متوجه ۴ حالت دیگر می شود. آن حالتها کدامند؟





جایگزینی اعداد با شکلها: می خواهیم به جای شکلهای زیر اعدادی بگذارید تا در پایان حاصل آن با توجه به علائم ضرب و تقسیم و جمع و منها، درست باشد.

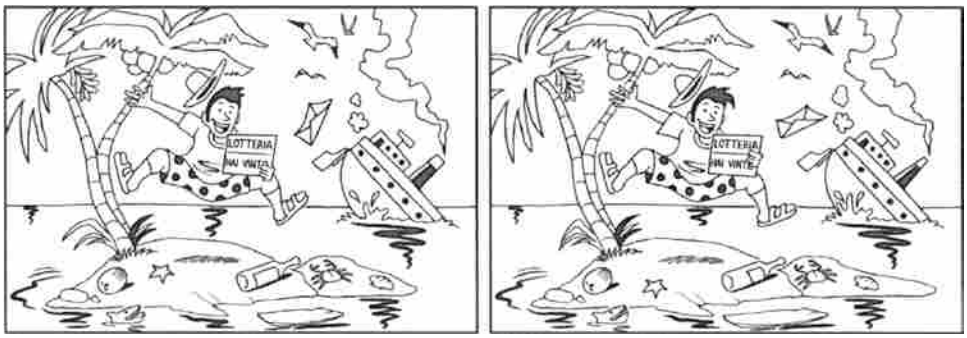


مارپیچ دایره

می خواهیم از وسط این دایره راه خود را از میان خطوط پر پیچ و خم و تو در تو تا بالای دایره پیدا کنید و از دایره خارج بشوید. موفق باشید.

بیست اختلاف در تصویر خوشحالی بیجا

حالا که برای این فرد خبر برنده شدنش در لاتاری آمده، تنها کشـتی ای که می توانست او را ببرد، غرق شده است، اما در میـان دو تصویری که از این صحنه تهیه شـده و در نگاه اول کاملا یکسان به نظر می رسند، بیست اختلاف وجود دارد.



دام

-داداش، تو هنوز سربازی نرفتی و بدون کارت پایان خدمت تا لب مرز هم نمی‌تونی بری!

این جملات را رفیق قدیمی‌ام پس از شنیدن حرفهایم بر زبان آورد. با ناراحتی گفتم:

"حق با توئه. اول باید برم سربازی و بعد به رفتن از ایران فکر کنم".

رفیقم با تعجب نگاهم کرد و گفت:"پسر، یعنی تو می‌خوای بیست و یک ماه از زندگیت رو الکی هدر بدی؟"... درمانده و مستاصل جواب دادم:" خب آره، یعنی چاره دیگه‌ای ندارم." رفیق قدیمی‌ام با نگاهی شماتت بار گفت:

"دیوونه، تو که می‌خوای از ایران بری دیگه چرا خودت رو معطل سربازی می کنی"...

کلافه حرفش را قطع کردم و گفتم:" پس چیکار کنم؟"او به من که بلاتکلیف ایستاده بودم، لبخندی زد و گفت:"خوب گوش کن ببین چی میگم! تو می‌خوای از ایران بری حالا چه فرقی می کنه که چطور و از چه راهی بری!"

بهت زده نگاهش کردم.

او پس از مکثی کوتاه گفت:

"تو می‌تونی خیلی راحت و قاچاقی از مرز خارج بشی و بعد خودت رو به هر کشوری که خواستی برسونی"!

فوری گفتم:" من می‌خوام برم ژاپن. اونجا آدم خیلی زودتر به پول می‌رسه." رفیق صمیمی‌ام پوزخندی زد و گفت:"بچه‌ای تو! ژاپن بری کارگری کنی؟ برو آمریکا، اونجا هم کلاس داره و هم خیلی زودتر می‌تونی پیشرفت کنی. نمی‌دونم چطوری اما من اگه جای تو بودم هر طور شده راهش رو پیدا می کردم"!

***

آن روزها توی محل هرجا که پا می گذاشتم صحبت از رفتن به خارج بود. یکی از دوستانم که دو سال قبل به ژاپن رفته بود تازه با جیبی پر از پول به تهران بازگشته بود و قصد داشت در یک محل دیگر برای مادرش خانه بگیرد و دوباره به ژاپن برگردد. بدجوری وسوسه شده بودم که از ایران بروم. با خودم فکر می کردم که اگر ده سال کار کنم به اندازه پولی که دوستم در این دو سال توی ژاپن به دست آورده بود، گیرم نخواهد آمد.

تصمیم گرفته بودم به ژاپن بروم. درباره تصمیمم با دوست قدیمی‌ام صحبت کردم اما به این نتیجه رسیدم که به صورت قانونی نمی‌توانم از مرز خارج شوم. حرفهای دوستم تاثیر عمیقی رویم گذاشت و تا چند روز فکرم را مشغول کرد.

آمریکا سرزمین فرصتهای طلایی بود و راههای زیادی برای پولدار شدن در آنجا وجود داشت. شروع کردم به جمع کردن اطلاعات درباره آمریکا و بعد تصمیم گرفتم به ترکیه بروم و از آنجا برای رفتن به آمریکا کانال بزنم.

یکی از دوستانم مرا به یک راننده کامیون معرفی کرد. او از طریق مرز بازرگان بار به ترکیه می‌برد و قول داد که در ازای گرفتن دو میلیون پول نقد مرا سالم به ترکیه ببرد. قبول کردم و پول را دادم.

به خانواده‌ام نگفتم از چه طریقی و چطور می‌خواهم از ایران خارج شوم. فقط با آنها خداحافظی کردم و راهی مرز شدم. راننده کامیون مختصر غذایی به من داد و قرار شد که هفت، هشت ساعت خودم را لابلای بارها پنهان کنم. کمی ترسیده بودم اما راننده به من اطمینان خاطر داد که هیچ خطری وجود ندارد.

تا از مرز گذشتیم نیمه عمر شدم. فکر می کردم هر آن ماموران مرزی دستگیرم می کنند. نیمه شب بود که راننده مرا در آنکارا پیاده کرد. نفس راحتی کشیدم و به یک مسافرخانه ارزان قیمت رفتم و تا نزدیکیهای ظهر خوابیدم.

از طریق ایرانیهایی که در آنکارا منتظر جواب رفتن به آمریکا و اروپا بودند فهمیدم که آسانترین و کم خرج‌ترین راه رفتن به آمریکا پناهندگی است. اقدام کردم و بعد از یک سال سرگردانی عاقبت به آمریکا رسیدم.

ساختمانهای زیبا و مرتفع، اتوبانهای عریض و فروشگاههای چندین طبقه‌ای که همه جور وسایلی در آن پیدا می‌شد، برایم جالب و هیجان انگیز بود.

در "سن خوزه" یکی از شهرهای کوچک ایالت کالیفرنیا آپارتمانی گرفتم و با توجه به سابقه‌ای که در کارهای فنی داشتم در یک تعمیرگاه اتومبیل مشغول به کار شدم.

اوایل دخل و خرجم به هم نمی‌رسید اما به مرور توجه صاحبکارم را جلب کردم و حقوقم بالا رفت. هر ماه می‌توانستم مبلغ کمی پس انداز کنم و تا پولدار شدن راهی طولانی در پیش داشتم.

بعد از دوسال کار مداوم آپارتمان بزرگتری اجاره کردم و یک ماشین مدل بالا خریدم و همان روزها بود که با "**ندا**" آشنا شدم. او از طریق لاتاری به آمریکا آمده بود و به کلاس زبان می‌رفت.

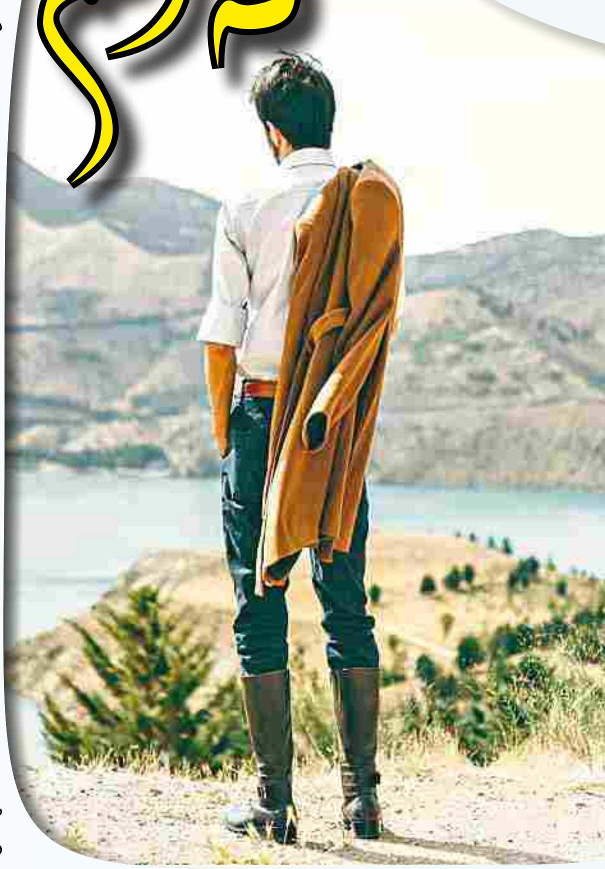
بعد از شش ماه مراوده با ندا به جرات می‌توانستم بگویم که او یک دختر نجیب و مستقل و خودساخته است و همین ویژگیها باعث شد تا من از او خواستگاری کنم. ندا هیچ جوابی به من نداد و گفت:" باید با خانواده‌ام در ایران صحبت کنم"!

من به او علاقه‌مند شده بودم و خیلی دلم می‌خواست با من ازدواج کند اما بعد از یک هفته گفت:" می‌خوام درس بخونم و ادامه تحصیل بدم. نظر خانواده‌ام هم همینه"!

جواب منفی ندا مثل یک ضربه روحی مرا به هم ریخت و تا مدتها دچار افسردگی بودم و به دور از جمع خودم را در کار غرق می کردم.

یک سالی گذشت تا اینکه با "**رزا**" آشنا شدم. او یک دختر زیبای آمریکایی بود که چندین بار ماشینش را برای تعمیر به من سپرده بود و از کارم راضی بود. او یک شب مرا به کلاب دعوت کرد و گران قیمت‌ترین غذاها و نوشیدنیها را سفارش داد. همان جا بود که متوجه شدم با یک دختر ثروتمند طرف هستم.

یک شب که با رزا برای تفریح و گردش به پارک رفته بودم به او گفتم:" توی کشور شما پولدار زیاده و من می‌خوام راههای به دست آوردن پول رو بدونم. می‌دونم که با کاری که من انجام میدم وقتی پیر بشم شاید ثروتمند بشم اما من دلم می‌خواد حالا که جوونم پولدار بشم و چند سال بعد برگردم ایران. میدونی، توی این دوره و زمونه آدمها رو با دارایی شون قضاوت می کنن. هر کاری که می‌خوای بکنی اول به جیبت نگاه می کنن و اگه



پول نداشته باشی زندگیت تباه میشه".

رزا دستم را خواند و متوجه شد که من به هر طریقی حاضرم به پول برسم. لبخند نمکینی زد و گفت: "اگه عاقل باشی من تو رو یک ساله صاحب یه ثروت افسانه‌ای می کنم، فقط به این شرط که سوالی نپرسی و هر کاری رو که گفتم انجام بدی"!

مطیعانه گفتم: "باشه ولی به شرطی که خطری تهدیدم نکنه." رزا خندید و با لحنی سرزنش آلود گفت: "ترس رو از خودت دور کن تا موفق بشی"!

آن شب از رزا جدا شدم و او دو روز بعد با من تماس گرفت و در یک کافی شاپ قرار گذاشت. هیچ سوال نکردم تا بالاخره خودش دهن باز کرد و گفت: "من تا چند روز دیگه میرم مکزیک. اگه می‌خوای با یه سفر کوتاه صاحب پنج هزار دلار بشی وسایلت رو جمع کن و منتظر تماس من باش"!

چهار روز بعد من و رزا با یک ماشین کورسی زرد رنگ عازم مکزیک شدیم و به یک روستای کوچک مرزی رفتیم و چون خسته بودیم در یک مهمانخانه استراحت کردیم.

صبح روز بعد رزا مرا با دو مرد دیگر آشنا کرد و همانجا بود که متوجه شدم آنها قاچاقچی مواد هستند و می‌خواهند از طریق من و رزا مقداری مواد مخدر به آمریکا انتقال دهند. خیلی ترسیدم و به رزا گفتم: "من نمی‌تونم مواد حمل کنم. به خاطر پول سرم رو به باد نمیدم"!

رزا سعی کرد مرا آرام کند و گفت:

"من قبلاً چندین بار محموله از مرز رد کردم. هیچ اتفاقی نمی‌افته. نگران نباش." فوری مخالفت کردم و گفتم: "نه، من نمی‌تونم یه قاچاقچی باشم."

رزا با ملایمت گفت: "ببین، من قول میدم دستمزدت رو دو برابر کنم. تازه اگه ماموری مرزی به ما شک کردن من توی خطر می‌افتم چون ماشین به نام منه"!

حرف از دوبرابر شدن دستمزدم که شد ترسم کمی ریخت. گفتم: "باشه، فقط محتاطانه عمل کن تا گیر نیفتیم." رزا لبخند اطمینان بخشی زد و گفت: "من کارم رو بلدم"... دو مرد جوان مواد را با دقت زیر اتومبیل رزا جاسازی کردند. ما خیلی راحت مرز را رد کردیم و محموله را به آمریکا رساندیم و من ده هزار دلار به جیب زدم.

رزا هراز گاهی به سراغم می آمد و شام را با هم می‌خوردیم و گپ می‌زدیم. یک ماهی از سفرمان به مکزیک گذشته بود که رزا به دیدنم آمد و گفت: "من قراره برم یه ماموریت دیگه و یه محموله بزرگ رو بیارم آمریکا. اگه همراهم بیای پنجاه هزار دلار به جیب می‌زنی"!

پیشنهاد رزا وسوسه کننده بود و من را به فکر فرو برد. رزا برای ترغیب من گفت: "تو با پولی که از این سفر عایدت می‌شه می تونی یه تعمیر گاه راه بندازی و چندتا کارگر استخدام کنی"!

با وجودی که پر از تردید بودم گفتم: "باشه اما این آخرین سفر منه و بعد از گرفتن پولم برای خودم یه کار راه میندازم و دیگه دنبال خلاف نمیرم." رزا خندید و گفت: "تو پولدار میشی، همونطور که آرزو داشتی".

از اینکه داشتم به آرزوی دیرینه‌ام یعنی یک ثروت هنگفت می‌رسیدم خوشحال بودم و قلبم بدجوری می‌تپید. یک هفته بعد با رزا به مکزیک رفتم و این بار همدستان رزا مواد را در جاهای مختلف ماشین جاسازی کردند و من با ترسی که با هیجان و شادی توام بود کنار دست رزا نشستم تا از مرز عبور کنیم، ولی این بار شانس با ما یار نبود و ماموران مرزی با دقت مشغول وارسی ماشین شدند. حسابی ترسیده بودم اما رزا به خودش مسلط بود و با آرامش سیگار می کشید. عاقبت یکی از ماموران از زیر ماشین بسته‌ای مواد پیدا کرد و من و رزا دستگیر و به زندان آوستین منتقل شدیم.

در روز دادگاه تمام ماجرا را از روز اول آشنایی‌ام با رزا تعریف کردم، ولی رزا حرفهای مرا تکذیب و ادعا کرد که ماشینی که با آن مواد حمل می‌شده را من دزدیده و او را اغوا کرده‌ام که مواد حمل کند.

دلم به درد آمد و به خدا توکل کردم چون هیچ مدرکی برای اثبات حرفهایم نداشتم. چند روز بعد همدستان رزا هم دستگیر شدند و اعتراف کردند که من تازه کارم و رزا سردسته باند قاچاقچی‌هاست و به این ترتیب بود که به چهارسال زندان محکوم شدم.

بعد از آزادی به سن خوزه برگشتم و سعی کردم کار پیدا کنم اما دیگر موفق نشدم. کسی که قبلاً پیش او کار می کردم هم حاضر نشد به یک قاچاقچی سابقه دار کار بدهد. تمام دارایی‌ام به خاطر عدم پرداخت اقساط توقیف شده بود. چند وقتی آواره کوچه و خیابان بودم تا اینکه تصمیم گرفتم به ایران برگردم...

***

من می توانستم در آمریکا خوب و سالم زندگی کنم اما فریب خوردم. خودم را خیلی سرزنش می کنم. رویای پولدار شدن مرا به تباهی کشاند. با خودم فکر می کنم که یک زندگی سالم و عادی مگر چه اشکالی داشت که خودم را اینطور آواره و دربدر کردم؟

اگر حرص و طمع نداشتم، هرگز با رزا طرح دوستی نمی‌ریختم و به دامی که برایم پهن کرده بود نمی‌افتادم. هرچند به ایران برگشته‌ام و روزگار خوبی دارم، امّا تجربه تلخ گذشته همیشه و همه جا همراه من است...

با خوانندگان

مشکل انتخاب رشته پایه نهمی‌ها

دانش آموزان پایه نهم برای رفتن به متوسطه دوم باید فرمهایی را برای مشخص کردن علائق خود به رشته‌های مختلف، به صورت اینترنتی تکمیل کنند. اصل داستان چیز بدی نیست ولی نکته جالب تعداد سوالات این چهار پنج بخش است. در حدود نهصد سوال! دیشب دو بخش را با زحمت بسیار تکمیل کردیم ولی سیستم ثبت نهایی نکرد و می‌نویسد: سوالات کامل جواب داده نشده است! در صورتی که کامل است و ما هم کاری از دستمان بر نمی آید. باور کنید از ساعت ۸ شب این بچه پای سیستم نشست و تا ساعت دوازده شب به کمک برادرم مشغول پاسخ‌دادن بودیم. دانش آموزی با معدل ۱۹ چه نیازی دارد به این همه سوال جواب بدهد؟ آخر کدام کارشناس نخبه‌ای تنها برای یک آزمون شغلی ۳۲۰ سوال و برای آزمونی دیگر ۲۵۰ سوال قضا قورتکی می‌دهد! ده سوال، بیست سوال... چشمان ما و بچه درآمد از کاسه‌اش! بعد هم سیستم اینطوری پاسخ می‌دهد. در ضمن کارشناس مدرسه می گوید، مهلت همین امشب تمام می‌شود و به بچه‌ها استرس وارد می کند. شاخ غول را که نمی‌خواهیم بشکنیم. قبلاً یک ورقه‌ای به بچه‌ها می‌دادند که به ترتیب می‌توانی در این رشته‌ها ثبت نام کنی. دیگر اینقدر بالا پایین نداشت. تازه اگر بچه‌ای توانایی ادامه تحصیل نداشت، به‌راحتی سراغ شغلهای فنی می‌رفت و برای خودش استاد می‌شد. امسال که دیگر دانشگاه بدون آزمون هم گذاشته‌اند و طرف دیگر نیاز ندارد برای درس خواندن زحمت زیادی بکشد و به صورت فله‌ای مدرک می‌دهند و باقی ماجرا... بدی قصه این است که همه می‌دانیم این روال فرمالیته است و تمام این نظرخواهیها رهسپار کشوهای ادارات شده و درنهایت تعداد زیادی ورق سفید سیاه می‌شود و دست آخر راهی انبار شده و سپس به قسمت خمیر و ساخت کارتن و مقوا می‌رود! مثل همان پایان‌نامه‌های کذایی. بعد متن سوالات بسیار خنده‌دار است. یک دانش آموز متوسطه اول یا همان راهنمایی قدیم باید پاسخ بدهد: آیا شما یک فیلم ده ساعتی درباره خانواده ساخته‌ای؟ در زمینه نانوفناوری و لیزر چند تحقیق پژوهشی نوشته‌ای؟ بلدی موتور ماشین را پایین بیاوری و تعمیر کنی و از این موارد عجیب و غریب!

محسن سالاری، دبیر بازنشسته ـ یزد

بزرگ‌ترین داشتهٔ قهرمانان دلهایی است که به آنها امید بسته‌اند ● پوشه

زیر نظر: مجید فلاح شجاعی

کمال الملک سینمای ایران رفت!

در آخرین پستی که در صفحه اینستاگرام جمشید مشایخی منتشر شد، آمده است:

"پدر ما ساعت ۹ شب امشب ۱۳ / فروردین / ۱۳۹۸ در نهایت آرامش به سفر ابدی رفت. تشکر ویژه از همه عزیزانی که همواره به ایشان لطف و محبت داشتند. روح ایشان شاد و یادش گرامی باد. نادر، نغمه و سام مشایخی"

مشایخی از بازیگران پیشکسوت و چهره‌های ماندگار سینما، تئاتر و تلویزیون در ششم آذرماه ۱۳۱۳ در تهران متولد شد. او دارای نشان درجه یک فرهنگ و هنر بوده و فعالیت هنری خود را پیش از انقلاب اسلامی، در سال ۱۳۳۶ با بازی در نمایش "وظیفه پزشک" آغاز کرد، با فیلم کوتاه "جلد مار" در سال ۴۲ مقابل دوربین رفت و دو سال بعد با فیلم "خشت و آینه" وارد سینما شد.

این بازیگر پیشکسوت در بیش از ۹۰ فیلم سینمایی و ۵۰ سریال بازی کرد که با نگاهی به تمام این فیلمها آثاری دیده می‌شود که سازنده آنها یا از کارگردان اولی‌ها بوده‌اند یا در زمانی که مشایخی در آثارشان بازی کرده افراد شناخته شده‌ای در سینما نبوده‌اند.

مشایخی در دوران فعالیت هنری خود دو سیمرغ بلورین بهترین بازیگر نقش اول مرد را در جشنواره فیلم فجر به ترتیب برای فیلمهای "کمال‌الملک" و "گلهای داودی" دریافت کرد.

او همچنین جایزه بهترین بازیگر نقش مکمل مرد را برای ایفای نقش در فیلم "بانوی من" در هفتمین دوره جشن خانه سینما گرفت و نامزد دریافت تندیس بهترین بازیگر نقش اول مرد در سومین دوره جشن خانه سینما شد و جایزه بهترین بازیگر مرد را برای بازی در فیلم "پدربزرگ" از جشنواره بین‌المللی پیونگ یانگ به دست آورد.

این هنرمند تا به امروز ایفاگر نقشهای متفاوت و ماندگاری در ژانرهای و سبکهای مختلفی در سینما و تلویزیون بوده و با کارگردانان برجسته‌ای در طول



تاریخ سینما همکاری کرده است. از جمله آثاری که او در آنها ایفای نقش کرده است، می‌توان به بازی در فیلمهای "گاو"، "قیصر"، "شازده احتجاب"، "سوته‌دلان"، "خانه عنکبوت"، "کمال‌الملک"، "گلهای داودی"، "آوار"، "پدربزرگ"، "طلسم"، "سرب"، "روز واقعه"، "خانه روی آب"، "یک بوس کوچولو"، "جرم" و "سیزده ۵۹" و مجموعه‌های "هزاردستان"، "داستانهای مولوی"، "سلطان صاحبقران"، "امام علی (ع)"، "پهلوانان نمی‌میرند" و "ستایش" اشاره کرد.

مشایخی در حوزه تئاتر هم فعالیتهای مؤثری داشته و برای اولین بار در سال ۱۳۳۹ در تله تئاتر "بعد از سی سال" به کارگردانی علی نصیریان بازی کرد و در فاصله این سالها تا ۱۳۵۲ در حدود ۱۰ تله تئاتر حضور داشت و با هنرمندانی چون علی نصیریان، عباس جوانمرد و رکن الدین خسروی همکاری کرد.

مراسم تشییع جمشید مشایخی

آیین آخرین وداع با جمشید مشایخی با حضور پرشمار مردم و هنرمندان صبح شنبه ۱۷ فروردین ماه در تالار وحدت تهران برگزار شد. اجرای مراسم به عهده سید عباس سجادی بود و شهرام گیل‌آبادی

گفت‌وگو با بهرنگ علوی بازیگر سریال "بر سر دو راهی":

هر شب برای عید دیدنی به خانه میلیونها ایرانی می‌رفتیم

بهرنگ علوی در یکم فروردین سال ۱۳۵۹ در بیمارستان آزادی تهران به دنیا آمد. وی تک فرزند یک خانواده سه نفره است. پدر او فرهنگی بازنشسته و از مدیران آموزش و پرورش و مادرش از مدیران شرکت مخابرات است. دارای مدرک فوق دیپلم نقشه‌کشی با کامپیوتر و همچنین فارغ‌التحصیل بازیگری از اولین دوره فارغ‌التحصیلان مؤسسه فرهنگی - هنری کارنامه است. او از کودکی بسیار به بازیگری علاقه داشت و بازیگری را از تئاتر مدرسه آغاز کرد. در سنین نوجوانی با یک تئاتر مدرسه‌ای، بهترین بازیگر منطقه ۶ آموزش و پرورش و نیز استان تهران شد. پس از آن، در سال ۱۳۷۰ برای یک تئاتر "آدمک چوبی" به کارگردانی جهانگیر طاهری به صورت رسمی و حرفه‌ای انتخاب شد و بر روی صحنه تئاتر در سالن قشقائی مجموعه تئاترشهر رفت. علوی

اولین تجربه کار تصویری را با مجموعه برنامه‌های "دوربین مخفی" به کارگردانی امیرحسین قهرائی آغاز کرد. پس از چند سال وقفه به دلیل ادامه تحصیل، مجدداً با تئاتر آغاز به کار کرد که در این بین شاگرد اساتیدی همچون محمد رحمانیان، حمید امجد، مهتاب نصیرپور، پرویز پرستویی، آتیلا پسیانی، رویا تیموریان، پانته آ بهرام و حبیب رضایی بود. پس از آن، به انجمن سینمای کوتاه پیوست و تجربه چند فیلم کوتاه جشنواره‌ای داشت. به واسطه نقش آفرینی در فیلمهای کوتاه، برای فیلم "عیار ۱۴" به کارگردانی پرویز شهبازی انتخاب شد و با تک سکانسی که در فیلم داشت، به سینما معرفی شد.

"هشت و نیم دقیقه"، "معمای شاه"، "قفسی برای پرواز"، "نردبام آسمان"، "هوش سیاه"، "تگزاس ۲"، "ژن خوک"، "دشمن زن"، "امکان مینا"، "لانتوری"، "مرگ ماهی"، "دربند" و.. از جمله سریالها و فیلمهایی است که بهرنگ علوی در آن نقش آفرینی کرده است.

بهرنگ علوی در ایام عید امسال با سریال "برسر دو راهی" میهمان خانه‌های مردم بود. به همین مناسبت گفتگویی با وی داشته‌ایم که از نظرتان می‌گذرد:



در سخنانی کوتاه گفت:

آخرین وصیت مشایخی این بود که باید قلبمان را بشوییم و در خدمت مردم باشیم. ما نیز باید یاد بگیریم در کنار مردم باشیم و خانواده تئاتر به خود می‌بالد در شرایط سخت در کنار مردم باشد و در شرایط سختی که مردم ما امسال شروع کردند کنارشان باشند.

ایرج راد رئیس هیأت مدیره خانه تئاتر سخنران بعدی مراسم بود که در سخنانی گفت: جمشید مشایخی در تاریخ هنر و تئاتر کشور زنده و جاویدان خواهد بود. باید مکانهایی به نام این بزرگان نام گذاری شود، مانند سینماها، یا محلاتی که این هنرمندان در آن زندگی می کنند. خواسته‌ایم تا خیابان "ج" هم که محل زندگی جمشید مشایخی بود به نام این هنرمند نامگذاری شود.

منوچهر شاهسواری مدیرعامل خانه سینما نیز در این مراسم گفت: جمشید مشایخی نان به نرخ روز نخورد بلکه نان به خون جگر خورد که ماندگاری هنر این مملکت جز به خون دل امکان‌پذیر نیست.

علی نصیریان بازیگر پیشکسوت سینما، تئاتر و تلویزیون رفیق و همکار سالهای دور مشایخی سخنران بعدی این مراسم بود که در سخنانی گفت: پیش از هر چیز از مردم قدرشناس برای حضور در این مراسم تشکر می کنم.این بازیگر پیشکسوت در ادامه و در حالی که از شدت گریه منقلب شده بود، خطاب به پیکر جمشید مشایخی گفت: آقای مشایخی در درگذشت آقای رشیدی گفتم که انتظار نداشتم بیایم اینجا برای این مراسم؛ من انتظار داشتم با تو، انتظامی و رشیدی روی صحنه برویم و نمایش اجرا کنیم. این روزها حال خوشی ندارم، همسرم را از دست دادم و بعد رشیدی، انتظامی و حالا مشایخی که اینها ضربه‌های بزرگی بر پیکر من بود.وی ادامه داد: ما تئاتر را در کشور راه انداختیم. با مشایخی در سال ۱۳۳۶ آشنا شدم، این هنرمند در چند دوره رشد کرد. اول دوره تئاتر تلویزیونی در تلویزیون خصوصی بود و همه هنرمندان قدیمی با هم شروع به کار کردند و مشایخی در آن دوران بسیار خوش درخشید. دوران بعدی تئاتر سنگلج بود و دوران بعدی سینما و تلویزیون بود که آثار بسیار خوبی را ارائه کرد، این هنرمند در هر دوره‌ای درخشید و پخته‌تر شد. مشایخی در فیلم "گاو" بسیار خوش درخشید هرچند نقش کوچکی داشت و چقدر زیبا و ظریف این نقش را اجرا کرد.

نصیریان افزود: مشایخی کمال‌الملک را زنده کرد و به تصویر کشید. او یکی از ۵ ستون هنرهای نمایشی ایران بود و با رفتن این هنرمندان، این هنر سست می‌شود، اگرچه بسیاری هنرمندان بااستعداد و خلاق داریم اما کسی جای جمشید مشایخی را نمی گیرد. وی در پایان تأکید کرد: مشایخی علم عشق را از دفتر نیاموخت بلکه خودجوش به آنچه می‌خواست رسید.

در ادامه این مراسم سام مشایخی فرزند زنده‌یاد جمشید مشایخی در سخنانی گفت: دوست داشتم از مردم مهربان که قدر هنر و هنرمند را می‌دانند تشکر کنم، بی شک پدرم خیلی خوشحال است که شکوه حضور مردم را می‌بینند. وی افزود: پدر همیشه می گفت که خاک پای مردم است، هرچند خیلی‌ها به این حرف وی ایراد می گرفتند. خیلی دوست دارند بگویند جمشید مشایخی کمال‌الملک



سینمای ایران است، اما جمشید مشایخی، جمشید مشایخی سینمای ایران است، ما در عرصه نقاشی کمال‌الملک داشتیم.

این مراسم با برگزاری نماز بر پیکر جمشید مشایخی به امامت **حجت الاسلام والمسلمین سیدمحمود دعایی** به پایان رسید و پس از آن پیکر مرحوم در میان اندوه مردم و هنرمندان در قطعه هنرمندان بهشت زهرا (س) آرام گرفت.

نوروز را پشت سر گذاشتیم، نوروز امسال برای شما خوب بود؟

نوروز برای همه ما با نوشدن، تغییر، تازگی و طراوت معنا می‌شود. وقتی زمین و طبیعت این حس و حال و انرژی را به ما می‌دهد، ما هم می‌توانیم از این تحول طبیعت الهام بگیریم و در زندگی خودمان تازگی ایجاد کنیم؛ کهنگی‌ها را بزداییم و با بهره‌گیری از تجربیات سال قبل، سال آینده را بهتر بسازیم. نوروز امسال در قالب سریال "بر سر دوراهی"، هر شب برای عید دیدنی به خانه میلیونها ایرانی می‌رفتیم و این برایم حس خوبی داشت.

روز تولدتان اولین روز فروردین است، حتما حس خوبی از این اتفاق دارید

به لحاظ تقویمی، برای خود من نوروز جذابیت فوق‌العاده‌ای دارد. تولد من با اولین روز عید نوروز همزمان است. همیشه به دوستان و اطرافیانم گفته‌ام که اگر قرار باشد دوباره به دنیا بیایم دوست دارم باز هم تولدم در عید نوروز باشد. آن طور که مادرم به من گفته است، من دو ساعت به سال تحویل به دنیا آمدم در حالی که طبق نظر پزشک قرار بود سیزدهم فروردین به دنیا بیایم. همیشه به شوخی این را می گویم که چون دوست داشتم تعطیلات عید را در کنار خانواده باشم زودتر به دنیا آمدم و به نوعی تولد من، یک عیدی از طرف خدا هم محسوب می‌شد!

عید امسال را چگونه سپری کردید؟

در تعطیلات نوروز مشغول بازی در بخش‌های باقیمانده از مجموعه تلویزیونی "بر سر دوراهی" بودم که تقریباً تا روزهای پایان تعطیلات نوروز ادامه داشت. راستش من از آن دسته بازیگران خانواده‌دوست هستم و خیلی دوست داشتم که نوروز را در کنار خانواده باشم؛ اما به هرحال تعهد کاری و رساندن به‌موقع کار به آنتن باعث شد تا مثل بقیه اعضای گروه سازنده "بر سر دوراهی" در تعطیلات نوروز هم سر کار حاضر باشم.

چه حسی داشتید که هر شب با پخش سریال میهمان خانه‌های مردم بودید؟

اینکه مردم هر شب این سریال را می‌دیدند حس خوبی به ما می‌داد و عید امسال برای خود من بزرگترین و جذاب‌ترین عیددیدنی بود، چراکه در قالب سریال بر سر دوراهی، هر شب به خانه میلیون‌ها ایرانی می‌رفتیم. امیدوارم مردم این سریال را پسندیده باشند تا خستگی از تن عوامل سازنده بیرون برود.

سال گذشته، سال خوبی برای شما بود؟

سالی که گذشت از لحاظ کاری برای من سال پرباری بود. در شروع سال، تور اروپایی اجرای تئاتر "زبان اصلی" ساخته آقای رسول کاهانی را داشتم. نمایشی که برای من دیپلم افتخار بازیگری مرد را از سی و چهارمین جشنواره تئاتر فجر به ارمغان آورد و از خانم آزاده صمدی برای بازی در آن تقدیر شد. "زبان اصلی" از سال ۱۳۹۵ به این سو اجراهای موفقی را در تهران و شهرستان‌ها داشت. اجرای این تئاتر در کشورهایی همچون آلمان، کانادا، اتریش و سوئد بسیار موفق بود.

فقط در کار نمایش فعالیت داشتید؟

نه علاوه بر این، سال گذشته در سه کار سینمایی بازی کردم: فیلم "مدیترانه" ساخته هادی حاجتمند که قرار است در جشنواره جهانی فیلم فجر به نمایش در بیاید. هم اکنون هم فیلم "ژن خوک" ساخته آقای سعید سهیلی را در اکران نوروزی روی پرده دارم.

حقیقت برهنه است و از برهنگی خود شرمسار نیست ● اعتصام الملک

فیلمسازی آسان در سینمای ایران

جمشید خاوری

در سینما ژانر یا گونه های مشخصی وجود دارد (مثل حادثه ای، کمدی، درام، ترسناک و...) که بر اساس آن فیلمها را دسته بندی می کنند. اما در سینمای ایران به صورت کاملاً خودجوش(!) ژانری اختراع شده که قانون و قواعد پیچیده ای دارد و در هیچ کدام از دسته بندی های کلاسیک هم جای نمی گیرد! "فیلمفارسی"، "فیلم آبگوشتی"، "فیلم تجاری"، "فیلم سخیف" و "فیلم مبتذل" (به معنای سطح پایین یا lowlevel) از جمله القابی هستند که به یک گونۀ خاص از فیلمهای سینمای ایران داده می شود. فیلمهایی فاقد اندیشه که فقط به منظور سرگرمی مخاطبِ ساده پسند و فروش در گیشه ساخته شده اند. اکثریت قریب به اتفاق این فیلمها هم فضایی شاد و کمدی دارند اما در این ژانر قرار نمی گیرند چرا که ما در سینمای ایران شاهد ساخت فیلمهای کمدی خوبی مثل "سن پترزبورگ"، "اکسیدان"، "مارمولک" و "مرد عوضی" بوده ایم که سطح بالاتری دارند و تاکید می کنیم که منظورمان در این نوشته چنین فیلمهایی نیستند. ساخت فیلمهای آبگوشتی (علیرغم تولید سریع و بزن در رویی که دارند) بسیار پیچیده است. فروش بالای فیلمهایی مانند "خالتور"، "دشمن زن" و... که جزو جدیدترین فیلمهای آبگوشتی سینمای ایران هستند بهانه ای شد برای تحلیل ساختاری این گونه فیلمها و عواملی که برای ساخت آنها باید رعایت کرد:

۱- قصۀ سرراست

مواد لازم:

اولین چیزی که نیاز داریم یک فیلمنامۀ فوق العاده ساده با قصه ای تکراری است که هیچ پیچ و خمی نداشته باشد و هیچ تفکری هم پشتش نباشد!

این قصه ها چقدر برایتان آشناست؟ یک عمۀ پولدار به تنها برادرزاده اش می گوید اگر تا آخر هفته ازدواج نکند او را از ارث محروم می کند و پسر هم می رود دنبال یک دختر خوب! یا یک عموی پولدار بعد از سالها به ایران می آید و خواهرزاده اش باید یک دختر پیدا کند که چند روز نقش زنش را بازی کند تا عمو فکر کند او ازدواج کرده. ایدۀ موقعیت اشتباهی (جابه جا شدن دو آدم متضاد) هم همیشه جواب داده است.

۲- حرکات موزون

مواد لازم:

اگر توانستید "سبزی" را از "سبزی پلو با ماهی" یا "زرشک" را از "زرشک پلو با مرغ" حذف کنید می توانید رقص و آواز را هم از این فیلمها حذف کنید! معمولاً بازیگران را به سفره خانه های سنتی می برند که موسیقی زنده دارند و به بهانه ای میکروفن را دست بازیگر می دهند که بخواند. ترانه های آنطرف آب و آهنگهای قدیمی همیشه طرفداران خاص خودشان را دارند. ضمن اینکه داشتنِ صحنه های رقص برای ساخت آنونس فیلم، بسیارِ حیاتی است!

اتفاق دیگری که حتماً باید در فیلم گنجانده شود مراسم عروسی است که هر چه بازیگران و هنروران در انجام حرکات موزون هنرمندتر باشند، تماشاگران بیشتر کیف می کنند!

۳- عشق و عاشقی

مواد لازم:

معمولاً یک یا چند نفر (بستگی به دست و دلبازی فیلمساز دارد!) در طول فیلم باید عاشق شوند و در انتها به عشقشان برسند؛ فرقی ندارد جوان ۲۰ ساله عاشق شود یا پیرمرد ۹۰ ساله!

۴- بازیگرانِ این کاره

مواد لازم:

سحر قریشی و بهنوش بختیاری پای ثابت این فیلمها هستند. علی صادقی و مهران غفوریان هم استاد مزه ریزی هستند. اگر اینها سرشان شلوغ بود باید به سراغ یوسف تیموری و یوسف صیادی رفت. رضا شفیعی جم و جواد رضویان هم هستند. احمد پورمخبر هم تا زمانی که کار می کرد فقط برای این فیلمها دعوتش می کردند! امین حیایی و اکبر عبدی هم که سابقه ای طولانی در حضور در این نوع فیلمها دارند. به این لیست می توانید اضافه کنید بازیگرانی همچون پوریا پورسرخ، محمدرضا شریفی نیا، بهاره رهنما، نادر سلیمانی، ارژنگ امیرفضلی، مهران رجبی، شهره لرستانی، محمدرضا هدایتی، مریم امیرجلالی، نیوشا ضیغمی، امیر نوری، شهرام قائدی، سام درخشانی، حمید فرخ نژاد، پژمان جمشیدی، الهام حمیدی و... که هر کدام چندتایی از این فیلمها را در کارنامه دارند.

۵- فضای شیک و پیک

مواد لازم:

این فرمول از زمان ساخت "گنج قارون" وجود داشته است. یعنی قهرمانان فیلم که از طبقات پایین جامعه هستند بر اثر اتفاقی سر از بالای شهر در می آورند که خانه ها ویلایی، ماشینها آخرین سیستم، لباسها شیک و پیک و آدمها همگی اتو کشیده هستند. برگ برندۀ دیگر، زن پوشیِ بازیگرانِ مرد است (یعنی مردها با لباس و گریم زنانه بازی کنند)، این طوری با ادا و اطوارهایی که بلدند تماشاگر ساده پسند را به قهقهه وا می دارند!

البته می ماند قصه آشپزهای این سینمای شبیه به سینمای آبگوشتی که آنها هم قصه جداگانه ای دارند که فعلا از آن در می گذریم تا فرصت بعد.









به بهانه نقد فیلم

اکسیری به نام "شـــرف"

راستی سینمای ما چقدر به چنین آثاری محتاج است. نه فقط سینمای ما بلکه باز هم می‌گویم سیاست ما، فرهنگ ما، رسانه ما، اقتصاد ما، کارگزاران و دولتمردان ما و... چقدر محتاج آنند که گوشزد شوند به اینکه شرف داشته باشیم.



وقتی از وحید جلیلوند پرسیدند مهمترین پیامت در فیلم "بدون تاریخ بدون امضا" چه بود؟ فقط یک کلمه ۳ حرفی را بر زبان آورد: شرف...

و عجب تفسیر موجز و گویایی... و من که تازه از تماشای فیلم راحت شده بودم در این دم دمای نزدیک اذان صبح با خودم گفتم راستی که چه کیمیای غریبی است در این زمانه کم عاطفه... و اصولاً جامعه ما اقتصاد ما، سیاست ما، رسانه ما و خلاصه همه ما چقدر به این اکسیر نیازمندیم. اینکه گفته‌ام راحت شدم ربطی به فیلم ندارد. اگر ناراحتی هست و اگر آزاری هست از یادآوری‌هایی از این دست به خودمان برمی‌گردد.

فیلم اندکی عذابمان می‌دهد چرا که باید بدهد. شاید هم بهتر است بگویم انذارمان می‌دهد. ما را که غفلت کرده‌ایم از خود و هزار مشغله مزاحم وقت اندیشه از ما گرفته است. حالا اینها چه ربطی به یادداشت دارد که قاعدتاً باید به موضوعات سیاسی بپردازد؟ به اینکه بین اصلاح‌طلبان و اصولگریان حق با کدام است؟ بالاخره پیوستن به FATF خوب است یا بد؟ برجام منفعت داشته است یا ضرر؟ ارزشهایمان با آن از دست رفته یا برجای مانده؟ و یا کمی آنسوتر که بخواهیم حرف بزنیم و به مسائل اجتماعی و اقتصادی بپردازیم باید درباره نحوه تقسیم گوشت و مرغ یارانه‌ای و مشکلات توزیع آن سخن کنیم و ارزشها را در این حوزه و محدوده تعریف... اما مگر ارزشی داریم که بی‌التزام به این الزام پایدار بماند؟ و اصولاً مگر می‌توان کتمان کرد که علّت بسیاری از این مشکلات و معضلات و نامرادیها و ناجوانمردی‌ها نسبت مستقیمی با غفلتی دارد که در این میانه و به‌خاطر از دست دادن و یا فراموش کردن این خصیصه دچارش شده‌ایم؟ راستی اگر به همین یک کلمه وفادار می‌ماندیم آیا می‌توانستیم به همین راحتی دروغ بگوییم؟ به همین آسانی برای رسیدن به هدف سیاسی به این و آن تهمت بزنیم؟ یا به کسی خیانت کنیم و یا از پشت خنجر بزنیم یا از شانه‌های کسی بالا برویم یا بگذاریم دیگری تاوان گناه ما را پس بدهد و ما تماشا کنیم؟

اصلاً اگر همین کلمه ۳ حرفی اعتبار کافی داشت به خودمان اجازه می‌دادیم در اوج عسرت و تنگدستی و گرفتاری وجدانمان را به انجام گناه و حرام راضی کنیم؟ مگر ریشه احتکار و دزدی و تهمت و رشوه و رانت و خیانت و ظلم و... چیزی غیر از نادیده گرفتن همین فضیلت است؟ هیچ فکر کرده‌ایم چقدر به این کلمه ۳ حرفی نیازمندیم؟

یک قاضی در مقام قضا، یک نماینده در مقام تصمیم، یک رسانه در مقام نقد، یک مسئول در دفتر کار، یک کاسب در محل کسب و... خلاصه هر که و در هر جا به آن نیازمند است و وقتی فراموشش می‌کند می‌شود دیو، می‌شود دزد، می‌شود خائن و...

جلیلوند درست می‌گوید. همه ما به این کیمیا نیازمندیم درست در همین عصر و زمانه و درست در همین آستانه سال نو هم...

که یادمان بیفتد چقدر به دیدن و اندیشیدن محتاجیم. به آدمهایی که در کنارمان هستند و نمی‌بینیمشان به دردهایی که جلوی چشمانمان رژه می‌روند و خود را به ندیدن می‌زنیم. به بی‌معرفتی‌هایی که بغل گوشمان شاهد آنیم و از آن بی‌تفاوت درمی‌گذریم.

راستی سینمای ما چقدر به چنین آثاری محتاج است. نه فقط سینمای ما بلکه باز هم می‌گویم سیاست ما، فرهنگ ما، رسانه ما، اقتصاد ما، کارگزاران و دولتمردان ما و... چقدر محتاج آنند که گوشزد شوند به اینکه شرف داشته باشیم. شریف باشیم و شرافتمند زندگی کنیم و به هر بهایی این کیمیای انسانی را به پای هیچ مصلحت و منفعتی قربانی نکنیم. هرچند هزینه داشته باشد که بی‌هزینه هم نیست و گاه حتی چه سنگین می‌نماید. اما به بهایش می‌ارزد. حال بیشتر از هر وقتی به آن نیازمندیم و اگر احساس نیاز نمی‌کنیم لابد چشم بازی نداریم و یا وجدان بیداری و یا احساس و عاطفه درست و درمانی... بدون امضاء و بدون تاریخ، یعنی هر کسی و در هر مکانی و در هر جایی باید که پای‌بند این فضیلت باشد. آری، همین کلمه ۳ حرفی که داشتنش هنر می‌خواهد و معرفت. ببخشید. قصد نقد فیلم نداشتم. این وجیزه هم نقد فیلم نیست. اتفاقاً یادداشت است. هم سیاسی و هم اجتماعی، هم اقتصادی و هم اخلاقی. چرا که در هر حوزه‌ای نخستین شرط عدل و انصاف و حق و نصحیت و نقد و... خلاصه هر چه و هر که، داشتن شرف است. ماجرای فیلم ماجرای جالب و اثرگذاری است که حرفهای مهم و اثرگذاری هم دارد و در جای خود بسیار قابل تأمل. جای شرح قصه در این مجال نیست. صرفاً بهانه‌ای شده برای این مقال... اما چه خوب است که فیلم را ببینید. برای حال همه ما خوب است. حالمان را خوب می‌کند.

هر چه که درباره شرف باشد در این زمانه قحط انصاف و عاطفه و فقر جوانمردی و قدرشناسی و ناشکری و گاه نمک به حرامی حالمان را خوش می‌کند. هرچند که شاید اندکی آزارمان هم بدهد. چرا که نه؟

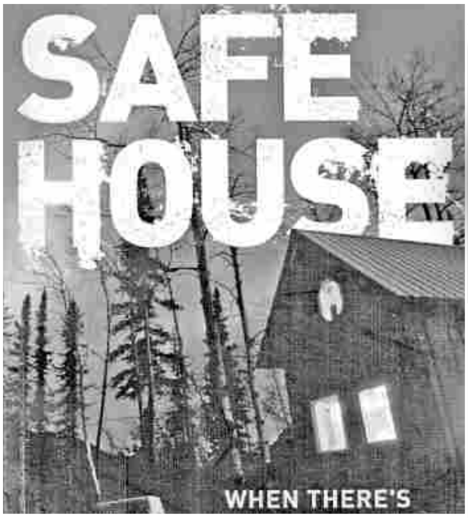


اول بهار است، بهاری سیل زده که آب به خانه و کاشانه و زندگی بسیاری از هموطنان شریفمان زده، راستی با این همه که گفتیم در این آغاز سال جدید و بعد از دیدن و مصائبی که بر هموطنان سیل زده مان رفته، چقدر به فکر انسان‌های شریفی هستیم که همه همت خویش را به کار گرفته‌اند که با خون دل خوردن و سختی کشیدن شرافتمند بمانند و شریف زندگی کنند؟ و برایشان چه کرده‌ایم تا طاقتشان خدای ناکرده طاق نشود؟ و مگر نمی‌دانیم که زندگی شریف چه دشوار شده است در این زمانه بی‌انصاف و کم گذشت و گاه ناجوانمرد؟ ■

آهنگ دلپذیر، آوای طبیعت است
● روسو

maryanikpour@gmail.com
مترجم: مریم نیک پور

خانه امن ۳۸



تاکتیکهای فرار

خلاصه قسمتهای قبل: **اندرسون از لوکاس خواست خیلی زود رمز درست را پیدا کند تا از اطلاعات فلش مموری باخبر شوند. لوکاس رمزهای مختلفی را امتحان کرد اما هربار ناموفق بود. او ادعا می‌کرد با دسترسی به تجهیزات، می‌تواند رمز درست را پیدا کند. اندرسون ترجیح داد رمز را از خود راب بپرسد. پس به گاراژ و سراغ راب رفت تا با تهدید رمز را بگیرد. راب در برابر اصرارهای اندرسون گفت رمز را نمی‌داند. اندرسون هم با چوب بیسبال به دست و کتف آسیب‌دیده راب ضربه‌ای زد. درد در تمام وجود راب پیچیده و ناله‌اش را درآورده بود. در آخر اندرسون به او ده دقیقه فرصت داد تا رمز درست را بگوید. ربکا از راب خواست رمز را به آنها بگوید و خودش را خلاص کند. اما راب عقیده داشت با دادن رمز، همه‌چیز تمام می‌شود و هیچ بعید نیست تصمیم بعدی اندرسون، مرگ آنها باشد...**

ربکا کمی فکر کرد و گفت: "حق با توئه. الان که دارم بهش فکر می کنم، می‌بینم آقای زیگر هواپیمای شخصی داره. پس وقتی رمز رو بهشون دادی خیلی راحت می‌تونن فوری جزیره رو ترک کنن و البته قبل از رفتن، ما رو سر به نیست کنن."

سرم را به نشانه تایید حرف ربکا تکان دادم و گفتم: "خودت میگی اون سادیسم داره. به وضع خانم تیبر فکر کن. فکر کن برای اون بیچاره چه اتفاقی افتاد."

ربکا حرفم را قطع کرد و گفت: "اما قتل خانم تیبر کار اندرسون نبود. اون تمام شب با آدمهاش بود و کتک خوردن من رو تماشا می کرد."

ـ باشه قبول. اما حتماً به دستور اون بوده. از طرفی شرایط نشون میده خطر زیاده و اگه هوشیار نباشیم، معلوم نیست چه بلایی سرمون میاد و چه عاقبتی در انتظارمونه. فکر کن لورا واقعاً زنده باشه. من و تو تنها کسی هستیم که می‌تونیم نجاتش بدیم. خواهرم اون رمز رو برای من گذاشت، نه برای اندرسون. حتماً برای این کارش یه دلیل داشت. دلیلی که میتونه خیلی مهم باشه و با مرگ و زندگی لورا ارتباط داشته باشه.

ربکا لحظه‌ای به من خیره ماند. دیدن زخم و ورم و کبودیهای صورتش رنجم میداد. بعد پرسید: "پس پیشنهاد تو چیه؟"

چشمانم برقی زد و جواب دادم: "آبگرمکن! اگه سرپوش آبگرمکن رو برداریم، می‌تونم یه انفجار راه بندازم. یه انفجار بزرگ و درست و حسابی!"... ربکا لحظه‌ای فکر کرد و پرسید: "چقدر بزرگ؟"

جواب دادم: "خیلی!"

ربکا سرش را تکان داد و گفت: "اصلاً فکر خوبی نیست. ما تو یه فضای بسته هستیم. واسه پناه گرفتن هم هیچ جایی نداریم. پس این کار تو بیشتر ما رو به خطر میندازه تا اونا."

گفتم: "به‌هرحال ما تو خطریم. دیگه بیشتر از این که برامون خطری نداره."

ربکا این بار بیشتر سرش را تکان داد: "اگه یه همچین کار خطرناکی واقعاً برای ما یه فرصت محسوب میشه، باید سر وقت ازش استفاده کنیم. باید وقتی که اندرسون اینجا هست، انفجار راه بندازی. با این حال ما رو هم به خطر میندازی."

ـ مگه شانس دیگه‌ای هم داریم؟

ربکا آهسته گفت: "آچار. اونو به من بده!"

ـ اگه پیش تو باشه، راحت تری؟... ربکا نزدیک تر آمد و دستش را به طرف من دراز کرد. وقتی آچار را گرفت، نگاهی به آن انداخت و گفت: "ولی چوب بیسبال اندرسون یه چیز دیگه‌ست. فکر نکنم این آچار در برابر اون کاری از پیش ببره."

گفتم: "با همین غافلگیرش می کنم. پشت در می‌ایستم و وقتی پاشو گذاشت داخل، بهش یه ضربه محکم می‌زنم."

ربکا خیلی جدی گفت: "نه! خودم می‌زنمش."

می‌خواستم ربکا را از این فکر منصرف کنم ولی از جایش برخاست و ضربه‌زدن را چندبار تمرین کرد. بعد ادامه داد: "فقط می‌تونیم یه ضربه بزنیم و باید درست ضربه بزنیم. باید با یه حرکت اندرسون رو ناکار کنیم. تو نمی‌تونی این کارو بکنی. حتی نمی‌تونی روی پاهات بایستی."

ـ خودم از پسش برمیام.

ـ و اون‌وقت همه حساب و کتابت اشتباهه. اگه پشت در مخفی بشی، باید از سمت چپت حمله کنی که با اون وضع دست و کتفت محاله بتونی. بعید میدونم بتونی با دست چپت این آچار رو بگیری، چه برسه به اینکه با یه ضربه اندرسون رو از پا دربیاری. در جواب ربکا گفتم: "حالا که اینطوره با دست راست می‌گیرم. حتماً لازم نیست پشت در مخفی بشم. مهم اینه که غافلگیرش می کنیم. این غافلگیری بهم زمان کافی میده. نگران نباش."

ربکا با عصبانیت گفت: "اما این کافی نیست. این کار رو به من بسپر. من برای این موقعیتها آموزش دیدم. فرصتی که می‌خوای برای ضربه زدن بهش استفاده کنی، اونو گیج می کنه، اما اونقدر محکم نیست که بهش صدمه بزنه. من فرق می کنم. باید کاری رو که با من کرده تلافی کنم." ... به سر تا پای ربکا نگاه کردم. صورت خون‌آلود و ورم کرده. بار دیگر همه توضیحاتش را در ذهنم مرور کردم. با وضعیتی که داشت، چطور می‌توانستم این کار را به او بسپارم. دلم می‌خواست بیشتر با ربکا بحث کنم شاید بتوانم راضی‌اش کنم. اما یک جورهایی می‌دانستم حق با اوست. هر لحظه امکان داشت اندرسون از در بیاید تو و من هنوز روی زانویم بودم.

پرسیدم: "لوکاس چطور؟ با اون می‌خوای چه کار کنی؟ اسلحه هم داره."

ربکا جواب داد:

"به نظر نمیاد بخواد ازش استفاده کنه."

ـ اما وقتی بیاد و ببینه ما اندرسون رو زدیم شاید بخواد از اسلحه استفاده کنه.

ـ اون‌وقت تا اندرسون رو از پا درآوردم، در رو می‌بندم. می‌تونیم از اندرسون به‌عنوان گروگان استفاده کنیم. مطمئن باش لوکاس کوتاه میاد.

ـ مطمئنی؟

ـ بهم اعتماد کن. میدونم چی میگم و قراره چیکار کنم.

***

لوکاس در کارش هیچ پیشرفتی نکرده بود. هر نوع رمز عبوری را امتحان کرده و هربار شکست خورده بود. اگر بیشتر وقت داشت می‌توانست یک ابزار رمزشکن از اینترنت دانلود کند، اما از طرفی مطمئن نبود یک برنامه ساده بتواند به اندازه کافی کارایی داشته باشد و این رمز پیچیده را باز کند. اندرسون نزدیک در گاراژ ایستاده و گوشش را به در چسبانده بود. چوب بیسبال را هم هنوز در دستش داشت. کمی بعد گفت: "دیگه وقت داره تمام میشه." کمی از در

دور شد و ادامه داد: "به جایی هم رسیدی؟"

لوکاس نفس عمیقی کشید و گفت:

"به رمز نیاز دارم."

اندرسون جواب داد: "تا چند دقیقه دیگه رمز رو بهمون میدن."

بعد در حالی که چوب بیسبال را در هوا تکان میداد ادامه داد: "گوش کن! مشکل اینه که اونا منتظر من هستن. نمی‌دونم دارن چی میگن اما مطمئنم یکی از اونا پشت در کمین می‌کنه و منتظر می‌مونه تا من از در برم داخل، اون‌وقت بهم حمله کنه. اگه من جای اونا بودم حتماً همین کار رو می‌کردم."...

لوکاس سرش را تکان داد. گویی با حرف رئیسش موافق بود و اگر او هم جای راب و ربکا بود، همین کار را می‌کرد. اما واقعیت این بود که از حرفهای اندرسون خیلی سر درنمی‌آورد و نمی‌توانست خودش را جای راب و آن دختر بگذارد. با خودش فکر کرد اگر جای آنها بود، حتماً خیلی زود رمز را می‌گفت و خودش را خلاص می‌کرد.

اندرسون گفت: "برای اینکه حرکتشون رو خنثی کنیم راههایی هست. بهترین راه اینه که از یه مسیر دیگه بریم داخل. که این امکان اینجا وجود نداره. پس باید با بهترین گزینه‌ای که داریم باهاشون رودررو بشیم. من کلید میندازم و بعد یهو در رو باز می‌کنم. اگه یکی از اونا پشت در باشه، حتماً آسیب می‌بینه و یه بلایی سرش میاد. اینجوری خیلی راحت می‌تونیم نقشه‌شون رو خنثی کنیم. اگه این راه جواب نداد، می‌تونم با همین چوب بیسبال برم داخل. ازت می‌خوام با اسلحه پشت سرم باشی."...اندرسون این را گفت و اسلحه را از روی میز آشپزخانه برداشت. نگاهی به اسلحه کرد و آن را به لوکاس برگرداند. و گفت: "میدونی که چه‌جوری کار می‌کنه؟ اگه این بار بهم حمله کردن دلم نمی‌خواد اشتباه کنی. قبلاً نشون دادی یه کم شل و ول هستی."لوکاس هنوز هم مطمئن نبود. او هیچ‌وقت مطمئن نبود. آهسته گفت: "پیتر بهم نشون داده چطور کار می‌کنه."

اندرسون لبخندی زد و گفت: "خوبه. ازت می‌خوام پشت سرم باشی، درست مثل دفعه قبل. اما با یه کم فاصله که بتونم از چوب بیسبال استفاده کنم. اگه به طرفم حمله کردن یا هر حرکت مشکوکی داشتن، ازت می‌خوام به سقف شلیک کنی. یه بار! همون یه شلیک برای ترسوندن اونا کافیه. بعدش، تصمیم با خودته."

"تصمیم با خودت"... لوکاس اصلاً این ایده را نمی‌پذیرفت. هیچ دلش نمی‌خواست به‌عنوان اولین راه‌حل از اسلحه استفاده کند. مخصوصاً از این موقعیت می‌ترسید چون باید در شرایطی از اسلحه استفاده می‌کرد که هر آن امکان داشت تیر به خودِ اندرسون اصابت کند. فکری به سرش زد. از اندرسون پرسید: "چرا خودت اسلحه رو برنمی‌داری؟"

اندرسون جواب داد: "چون چوب بیسبال بهتره. نمی‌خوام اونا رو بکشم. فعلاً چنین قصدی ندارم. تا وقتی رمز رو به ما ندادن بهشون نیاز دارم، اون هم زنده. یادت نره اونا با خودشون هیچ چیزی ندارن که ازش به‌عنوان سلاح استفاده کنن. پس خطر چندانی هم برای ما ندارن. خودت اونا رو گشتی، یادت که نرفته؟"

اندرسون با چشمهای گشاد به لوکاس زل زده و منتظر جواب بود. لوکاس سرش را به نشانه تایید تکان داد. اندرسون دستش را روی شانه لوکاس گذاشت و او را در موقعیتی تنظیم کرد که باید در گاراژ پشت سرش قرار می‌گرفت. لوکاس مثل یک مترسک از دستورات اندرسون پیروی می‌کرد و با فرمان دست او این طرف و آن طرف می‌رفت. اندرسون گفت: "ریلکس باش. تو فقط واسه امنیت بیشتر پشت من هستی. کارها خیلی راحت پیش میره. وقتی رمز رو بگیریم همه‌چیز تمامه. اون‌وقت آقای زیگر خیلی خوشحال میشه."...اندرسون برای آخرین بار همه‌چیز را با لوکاس مرور کرد، چوب بیسبال را در دستش تنظیم کرد و به طرف قفل در رفت.

***

ربکا تصمیم گرفت نقشه‌اش را عوض کند. ابتدا، به طرف راستش رفت، و آماده شد خودش را پشت در جا دهد. بعد ایستاد و نوک آچار را به چانه‌اش فشار داد. کمی جابه‌جا شد و لحظه‌ای به قسمت قفسه‌های چوبی خیره ماند. قفسه‌ها سفید رنگ و چهارگوش و پهن بودند. و در امتداد دیوار، از در گاراژ تا درگاهی آشپزخانه طول داشتند. دقیقاً تا جایی که سیم برق آویزان بود. قفسه‌ها با سقف کمی فاصله داشتند. ربکا کمی جلو رفت و با چشم مشغول اندازه‌گیری ابعاد قفسه‌های نزدیک در شد. قفسه‌های نزدیک در شبیه نردبان ساخته شده بودند. ربکا از قفسه‌ها بالا رفت. و سعی کرد خودش را در فضای بین قفسه آخر و سقف جا کند. به سختی زیاد خودش را در آن فضای کوچک جا داد. اما دو مشکل وجود داشت. در آن وضعیت به خوبی تعادل نداشت و مطمئن نبودم چقدر می‌تواند در آن حالت دوام بیاورد و از بالای قفسه‌ها به پایین پرت نشود. و مشکل دوم اینکه، هر کسی که از در وارد می‌شد، قبل از اینکه ربکا بتواند حرکتی کند و ضربه‌ای بزند، او را می‌دید. برای همین پیشنهاد کردم همان پشت در مخفی شود و منتظر بماند. اما نگرانی ربکا را می‌فهمیدم. اگر اندرسون از خطر بویی می‌برد، می‌توانست در را طوری باز کند که اول از همه به ربکا صدمه بزند. اما کار ربکا هنوز تمام نشده بود. سیم برق را به طرف خودش کشید، و ثانیه‌ای بعد، با یک حرکت، تمام گاراژ در تاریکی مطلق فرو رفت.

تا چند ثانیه فقط تاریکی مطلق بود. همه آن چیزی که می‌توانستم ببینم، نور قرمز جلو آب گرمکن بود و باریکه‌ای از نور روز که از زیر درِ گاراژ به درون می‌آمد. بعد کم کم توانستم زوایا و اشکال گوناگون را مجسم کنم. لباس چرم مشکی ربکا، درخشان‌ترین مشکی آن اتاق بود. در همان نور کم هم می‌توانستم چهره رنگ‌پریده ربکا را تشخیص بدهم. اما تشخیص و دیدن آچار در آن وضع غیرممکن بود. می‌توانستم از نوری که از آشپزخانه به درون می‌آمد، تشخیص بدهم اندرسون وارد اتاق شده است.

اندرسون انتظار آن تاریکی را نداشت. انتظار داشت وقتی در را محکم می‌کوبد، یکی آن پشت باشد. انتظار نداشت ربکا را در آن وضعیت ببیند. حالا تقریباً مطمئن شده بودم که این بهترین فرصتی بود که داشتیم. در سکوت و تاریکی هم از غافلگیر شدن اندرسون لذت می‌بردم. هنوز دلم می‌خواست پشت در بایستم و تا در را باز می‌کند، به او حمله کنم. اما حق با ربکا بود. در آن وضعیت و با آن همه درد، این کار فراتر از توان من بود. با همه اینها می‌خواستم کاری کنم.

حالا تنها به این احتیاج داشتیم که اندرسون حرکت کند. هنوز نفسم در سینه حبس بود. اندرسون چند حرکت اشتباه کرد. اولین اشتباهش این بود که فکر می‌کرد کسی پشت در است برای همین تا وارد شد، به طرف چپ چرخید. اما خبر نداشت که خطر مقابلش نیست و درست پشت سرش کمین کرده است. ناچار بود دستش را بالا ببرد و حایل صورتش کند تا برگشتِ در ضربه محکمی به خودش نزند. این کار به عکس‌العمل فوری اندرسون نیاز داشت و نمی‌توانست با چوب بیسبالی که در دست داشت از خودش محافظت کند. و دیگر اینکه انتظار نداشت گاراژ تاریک باشد. همان‌طور که به تاریکی زل زده بود، چانه‌اش جلو آمد. همزمان بازوی ربکا قوس سریعی را کامل کرد و چرخ خورد. بعد دیدم آچار با فک سمت راست اندرسون برخورد کرد. یک ضربه سریع و سخت. ضربه استخوان خردکنی بود. به نظر می‌رسید فک اندرسون همان لحظه خرد شد. صدای خفه‌ای از اعماق حلق اندرسون بیرون آمد. و به عقب پرت شد. ربکا ضربه دیگری به اندرسون زد. این بار ضربه آچار به گیجگاه راست او خورد.

از آسیب سر چیزهایی می‌دانستم. تجربه‌ای که از تصادف داشتم در این باره چیزهایی به من یاد داده بود. خوب می‌دانستم ترومای بلانت چیست و چطور در اثر ضربه فیزیکی ایجاد می‌شود. درباره ورم مغز می‌دانستم. بی‌هوشی... کما... مرگ... با خطرها آشنا بودم. خودم با همه این خطرها زندگی کرده بودم. و حالا داشتم در عمل آنها را از نزدیک می‌دیدم.

ادامه دارد



۴۰

ملوان: مجید کاظمی

ماجراهای این پاورقی در حال رخ دادن است

این پاورقی از قبل نوشته نشده و ماجراهای آن طی ماههای گذشته اتفاق می‌افتد و نویسنده و همکاران درگیر با این پاورقی حتی نمی‌دانند تا شماره های بعد چه اتفاقی خواهد افتاد، سفر ادامه خواهد داشت، طبق برنامه پیش خواهد رفت یا یک اتفاق که پیش بینی نشده است، همه معادلات را بر هم خواهد زد و همین حالا که شما دارید این سطرها را می‌خوانید قایق کالیپسو همراه ملوان قهرمان وماجراجویش در امواج سهمگین اقیانوسها در جدال با یکدیگرند تا یک سفر پرماجرا برای شما شکل بگیرد، از خواندنش لذت ببرید و البته حس ماجراجویی‌تان تقویت شود.. با ما باشید.

چند نکته ارزشمند!

اقیانوس، ۷۰ درصد کره زمین را تشکیل می‌دهد، پس باید کره زمین را به کره آب تغییر نام بدیم!با محاسبات دقیق دانشمندان بلندترین قله کره زمین "اورست" را اگر در قسمت غرب اقیانوس آرام قرار بدیم، دو کیلومتر زیر آب خواهد بود.

۷۰ درصد اکسیژن کره زمین را اقیانوسها تامین می کنند.

۹۰ درصد کالاهای دنیا از طریق اقیانوس جابجا می‌شوند.

۹۷ درصد آب کره زمین در اقیانوس‌ها ذخیره شده.

۱۶ درصد پروتئین زمینیها را اقیانوسها تامین می کنند.

میزان درصد نمک خون تمام موجودات زنده مساوی است با درصد نمک آب اقیانوسها .

رستوران معروف سوشی در ژاپن برای یک ماهی تونا به وزن ۲۱۲ کیلو ۶۶۰ هزار دلار پرداخت کردا.. نه اشتباه نخوندین، ششصد و شصت هزار دلار!! یعنی یکی از ماهیهای اقیانوس کبیر مساوی چند تا تویوتا میشه!؟ ۳۵۰ نوع پرنده تنها در اقیانوسها زیست می کنند،اما برای دیدنشان باید به اقیانوسها رفت.اقیانوسها قدیمی ترین و ماندنی ترین چهره این سیاره یعنی خانه مایند.

فرگشت را عقیده براین است که اجداد تمام موجودات زنده روزگاری ساکن اقیانوسها بودند. پس نتیجه می گیریم، ما گرایش‌مان به آب و اقیانوس را از اجداد آب زیستمان به ارث برده‌ایم. فرگشت یا برآیش یا به گونه ویژه تر تکامل زیستی یا اندامی عبارت است از دگرگونی در یک یا چند ویژگی فنوتیپی موروثی که طی زمان در جمعیتهای افراد رخ میده.

یک غذای لذیذ

غذاهای سنتی در ساموا: اول یک آتش حسابی به راه می‌اندازند، بعد معمولاً بزغاله، خوک،ماهی و غیره را آماده کرده، برگهای پهن و بزرگ درخت موز را رویشان پهن می کنند و بعد همه را با شن و ماسه می‌پوشانند و چند ساعتی بعد همه پخته و آماده است. بزرگه میوه نان، کوچکتر تَلو که حکم سیب زمینی نواحیه استوایی را دارد، بعدی با برگ سبز ، شیر نارگیل را با برگهای جوان و تازه تَلو داخل برگهای پیرتر تَلو می‌پیچند و مثل بقیه روی آتش می گذارند. غذا در ظرف جدا، تصویر هم مربوط میشه به تونا ماهی دُم زرده که راستش زیادی پخته شده بود !

توشه سفر : جزیره ارواح

جزیره کوچک پالمیرا هم با ۲۰۰ کیلومتر مربع وسعت، در نوار ۵ عرض جغرافیایی و ۳۶ غربی، تقریباً در نیمه راه هاوایی و جزایر فی جی قرار دارد .پالمیرا ۵۴۰۰ کیلومتر با نزدیکترین قاره که آسیاست فاصله دارد و قلمرو آمریکاست.

در جنگ جهانی دوم این نقطه از اقیانوس برای سوخت گیری ناوها و هواپیماهای جنگی آمریکا بی اهمیت بسیاری داشت و بلندترین نقطه آن از سطح دریا هم فقط ده متر که تپه های ماسه‌ای هستند البته نخلهایی به ارتفاع ۴۰ تا ۵۰ متر، از دور عیبِ کمبود ارتفاع جزیره را پنهان نگه می‌دارند. بعد از بیست و چهار روز ترک هاوایی و تنها بیابان آبِ آبی اقیانوس را دیدن مشاهده خشکی،درخت و فضای جامد امیدوار کننده و مهیجند.

اینجا است که انتظار سبزی و میوه تازه برای شام شوق پیاده شدن را دوچندان می کنند.

جزیره به شکل نعل اسب خلق شده و فضای داخل آن را بیشتر آب و باتلاق تشکیل می‌دهند. ساکنان جزیره از سه نفر تا بیست نفر نوسان دارد و همه سه یا بیست نفر محققهای هواشناسی و دریایی آمریکایی‌اند و همه نیازهایشان ماهانه باکشتی به جزیره حمل می‌شود، باند هواپیما که زمان جنگ جهانی دوم ساخته شده بود،این روزها به علت زیر آب رفتن هنگام مَد دریا قابل استفاده نیست و هتل در جوار آن هم به خرابه تبدیل شده.

خلاصه بعد از لنگر انداختن پالمیرا را جزیره ارواح یافتم. از میوه و سبزی خبری نیست، ولی تا دلت بخواد نارگیل فراوانه.

واقعاً مایوس شدم و خشمگین از خودم که چرا قبلاً امکانات جزیره را مطالعه نکرده و بدون تحقیق ریسک کردم.

اما حضور در نقطه ای از دنیا،آن هم در جوار خط استوا با آب و هوای غریب و بیگانه، تجربه ایست فراموش نشدنی!

ادامه دارد



جزیره پالمیرا

*** غذاهای سنتی در ساموا: اول یک آتش حسابی به راه می‌اندازند، بعد معمولاً بزغاله، خوک،ماهی و غیره را آماده کرده، برگهای پهن و بزرگ درخت موز را رویشان پهن می‌کنند و بعد همه را با شن و ماسه می‌پوشانند و چند ساعتی بعد همه پخته و آماده است. بزرگه میوه نان، کوچکتر تَلو که حکم سیب زمینی نواحیه استوایی را دارد، بعدی با برگ سبز، شیر نارگیل را با برگهای جوان و تازه تَلو داخل برگهای پیرتر تَلو می‌پیچند و مثل بقیه روی آتش می‌گذارند. غذا در ظرف جدا، تصویر هم مربوط میشه به تونا ماهی دُم زرده که راستش زیادی پخته شده بود!**



غذاهای سنتی ساموا

فرزندم به شدت رقابت جو است



روانشناس
خانم بهاره شیروانی
دکترای روانشناسی
تخصص مهارتهای زندگی و فرزندپروری
مشاوره کتبی

سوال: با سلام خدمت شما مشاور عزیز. بنده مادر پسری ۱۲ ساله هستم که احساس می‌کنم او در رفتارش بیش از حد رقابت جو است و حس می‌کند هر کاری نوعی مسابقه است که او باید همیشه در آن برنده باشد و با دیگران رقابت کند و معمولاً تا در این شرایط قرار نگیرد توقعهایش برآورده نمی‌شود و در مواردی به هیچ وجه تحمل باختن یا شکست را ندارد و اگر با چنین مواردی مواجه شود به شدت ناراحت می‌شود و تا مدتها در حس عصبانیت و ناراحتی و بی تفاوتی غوطه ور است. به همین دلیل از حضور شما مشاور دلسوز تقاضا دارم ما را راهنما باشید که چطور این حس او را به حد تعادل برسانیم و اینکه بگویید آیا این رفتار او می‌تواند منشا رفتاری نامتعارف و غلط او در آینده باشد؟!
از توجه ویژه شما ممنون هستیم.

س ، ز ـ از طالقان

پاسخ: با سلام به شما مادر مهربان و حساس، باید به این موضوع توجه داشته باشید که رقابت جویی بعضی از جاها و در بعضی از کارها برای کودک مفید است زیرا باعث می‌شود که کودک تمام سعی خود را برای به دست آوردن موفقیت انجام دهد و محدودیتهایش را امتحان کند.اما احساس رقابت خیلی زیاد و اینکه کودک شما دوست دوشته باشد همیشه و همه جا برنده و پیروز باشد می‌تواند برای او مشکل ساز شده و سبب می‌شود که کودک از فعالیتهایی که انجام می‌دهد لذت نبرد و فقط به بردن یا باختن فکر کند. همچنین توانایی تحمل باختن یا شکست را نداشته و در این مواقع به شدت ناراحت می‌شود و احساس عدم کفایت می کند چون فکر می کند که همیشه باید پیروز میدان باشد و این در حالی است که هیچ کس نمی‌تواند در همه زمینه‌ها موفق و پیروز باشد.بنا براین هدف ما باید این باشد که به عنوان والدین سعی کنیم که حس رقابت جویی فرزندمان را متعادل سازیم. اینکه چرا بعضی از بچه‌ها رقابت جوتر هستند می‌تواند دلایل مختلفی داشته باشد.مثل سبک فرزندی پروری والدین،نحوه تعامل والدین با کودک،سطح توقع و انتظاراتی که از فرزندانمان داریم و یا حتی رفتارهای خودمان می‌تواند بر رقابت جو بودن کودکانمان موثر باشد.مثلاً پدر و مادرهایی که دارای سبک فرزند پروری مستبدانه هستند و همیشه حرف حرف خودشان است و یا اینکه توقعات زیادی از فرزند خود دارند بدون اینکه سطح تواناییهای آنها را در نظر بگیرند و همین طور طرز رفتار والدین یعنی زمانی که خود والدین افرادی رقابت جو هستند و همین رفتارشان الگویی برای فرزندانشان می‌شود.

چه کار کنیم که فرزندانمان در حد متعادل رقابت جو باشند:

⌘ سعی کنید با فرزندان خود بازیهایی انجام دهید که در آنها امتیازها را حساب نمی کنید. مثلاً با فرزند خود فوتبال،والیبال و یا هر بازی دیگری انجام دهید بدون اینکه تیمهای مشخص ودادن امتیاز وجود داشته باشد.فقط سعی کنید از بازی کردن لذت ببرید و به توپ ضربه بزنید برایتان مهم نباشد که هر کدامتان چند گل می‌زند.با این کار به کودک خود کمک کنید که بدون فکر کردن به امتیازها، از خود بازی لذت ببرد.

⌘ به کودک خود یاد دهید که همیشه بهترین شخص کسی نیست که برنده یا پیروز است یا کاری را زودتر انجام می‌دهد، بلکه بهترین فرد کسی است که کارهایش را با تمرکز بر خوب انجام دادن آن کار انجام می دهد همین طور داشتن حس خوب بعد از انجام کار و لازم نیست با زود انجام دادن یا برنده بودن توجه دیگران را به خود جلب کنیم.بلکه سعی کنیم کارها را با توجه و تمرکز و با لذت انجام دهیم که البته این احتمال هم وجود دارد که بعضی از کارها را نتوانیم انجام دهیم.

⌘ سعی کنید بیشتر تلاشهای فرزندتان را برای رسیدن به هدف یا انجام کار تشویق کنید نه نتایجی که به دست می‌آورد.مثلاً به تلاش‌های او برای درس خواندن و یا انجام تمرین‌های ورزشی اهمیت دهید نه نمره یا امتیازی که می گیرد.

⌘ رفتارهای خود را بررسی کنید ممکن است ناخواسته این پیام را به می دهید که وقتی برنده می‌شود بیشتر او را دوست دارید و خوشحال‌تر هستید؟ آیا نقاشی‌های قشنگ او را به دیوار می زنید وبقیه را در کشو نگه می‌دارید؟ آیا زمانی که نمره بالایی می گیرد خیلی او را تحسین می‌کنید ولی برای تلاش‌هایش ارزشی قایل نیستید؟ بنابراین سعی کنید نگاهی به رفتارهای خود بیاندازید و آنها را تغییر دهید.

⌘ با فرزند خود صحبت کنید و به او یاد بدهید که لازم نیست همیشه و در همه کارها موفق و برنده باشد چون ما تواناییها و استعدادهای متفاوتی داریم و ممکن است بعضی از جاها شکست بخوریم، ولی با این حال تمام تلاش خود را برای رسیدن به موفقیت خواهیم کرد.و اینکه فقط برنده بودن مهم نیست بلکه کوشش‌های ما ارزشمند است.

بهترین نشانه تمدن، وجود انسان نیک اندیش است • جواهر لعل نهرو

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸ مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی



حقوقی
آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶



خانواده
آقای سید محمد حسینی
کارشناس ارشد مشاوره، تخصصی فرزندپروری، خانواده، اضطراب و ترس، وسواس و افسردگی



طب سوزنی
آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی، ترک اعتیاد
مشاوره تلفنی: دوشنبه‌ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴:۳۰



حقوقی
آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت۱۵ تا ۱۶



حقوقی
خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه‌های اول هر ماه از ساعت ۱۳ تا ۱۴

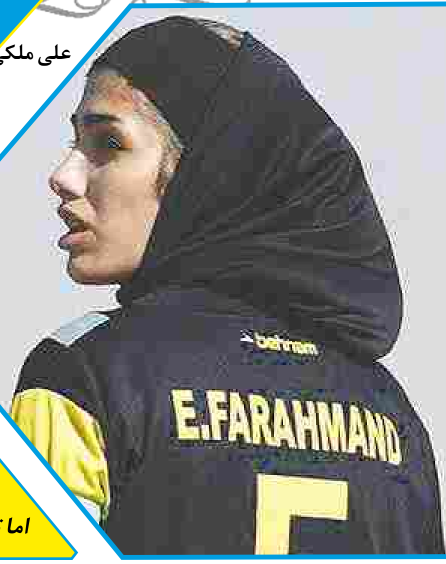


روانشناس
خانم سیما میرلو پزشک عمومی و روانشناس بالینی، تخصص در کودک، خانواده، ازدواج، و واقعیت درمانی
مشاوره تلفنی شنبه‌ها از ساعت ۱۱ تا ۱۳

گفت‌وگو با الهام فرهمند
یکی از بهترین دختران فوتبالیست ایران

حیف که دیده نمی‌شویم!

علی ملکی



بسیاری از زنان و دختران کشور ما به‌عنوان یکی از علایق ورزشی خود نگاه می‌کنند و حتی برخی از آنها در این میان به مدارج خوبی هم رسیده‌اند اما وقتی پای صحبت آنها می‌نشینیم از امکانات کم و محدودیت‌های عجیب فوتبال بانوان می‌گویند. "الهام فرهمند" یکی از بازیکنان برجسته تیم ملی فوتبال زنان که در تیم آینده‌سازان وطن نجف‌آباد توپ می‌زند از جمله استعدادهای فراوانی است که با مشکلات این رشته دست و پنجه نرم می‌کند اما هیچوقت از مسیری که در پیش گرفته دست برنمی‌دارد. فرهمند که لقب دیوید بکام دختران ایران را یدک می‌کشد در این شماره از مشکلات و سختی‌های پیش پای خود و هزاران علاقه‌مند فوتبال گفت، اما تأکید کرد که هیچوقت فوتبال را کنار نمی‌گذارد و امیدوار است که بتواند روزی در جام جهانی بازی کند.

*** در یکی از برنامه‌های ۹۰ گلی که شما به تیم سیرجان زده بودید به‌عنوان یکی از بهترین گلهای ماه برگزیده شد، انعکاس این رخداد در زندگی ورزشی شما چگونه بود؟**

ـ برای خودم هم دیدنی بود. احتمالا اگر گل‌های استقلال و پرسپولیس در این نظرسنجی نبود می‌توانست رأی اول را به‌دست آورد. به هر حال رخداد خوبی بود. این فیلم را در سیرجان گرفته بودند. انعکاس خوبی داشت. سبب شد که نگاه‌ها به سمت فوتبال زنان بچرخد. با این کار مشخص شد که چه صحنه‌های زیبایی در بازیهای ما اتفاق می‌افتد که از نظرها مخفی است.

*** مگر همه بازیها فیلمبرداری نمی‌شوند؟**

ـ نه! همه بازیها فیلمبرداری نمی‌شود اما امیدوار بودیم که این رخداد ادامه پیدا کند چون استقبال مردم خیلی مفید بود. فیلم این بازی را به فدراسیون ارسال کرده بودند و فدراسیون هم پس از بررسی فیلم گل مرا انتخاب کرد. به‌نظرم اگر بازی با دوربین و کیفیت بهتری فیلم برداری شده بود حتماً به میزان بیشتری مورد توجه قرار می‌گرفت.

*** در کل استقبال از بازیها چگونه است؟**

ـ استقبال خیلی خوبی از بازیها می‌شود؛ مثلاً در بازی با ذوب‌آهن استقبال بسیار خوبی شد. حدود ۴۰۰ نفر به ورزشگاه آمده بودند. آن هم با توجه به اینکه سکو و جایگاه تماشاگر نداریم و تماشاگران ناچار شدند یا ایستاده بازی را ببینند یا اینکه کنار جدول‌های زمین بنشینند!

*** با توجه به اینکه با حجاب بازی می‌کنید تماشاگر مرد هم دارید؟**

ـ نه!مردها اجازه ندارندبه تماشای بازیهابیایند

*** یعنی پدرتان هم بازی شما را ندیده؟**

ـ پدرم یکی دو بار به ورزشگاه آمد و بازی مرا دید اما این برای دو سه سال پیش بود و در کل نماینده فدراسیون فوتبال اجازه نمی‌دهد که مردان به ورزشگاه بیایند.

*** حضور خانواده‌ها در ورزشگاه تا چه اندازه روی کار شما تأثیر دارد؟**

ـ زمانی که خانواده‌های ما در ورزشگاه باشند خیلی انگیزه می‌گیریم و تلاش بیشتری می‌کنیم. دوست دارم پدرم دوباره بازیهای مرا ببینند. بودن خانواده‌ها در ورزشگاه انگیزه فوتبالیست‌های زن را بیشتر می‌کند. این را هم بگویم که اگر مردان وارد تصمیم گیری در حوزه فوتبال زنان شوند، می‌توانند به این رشته کمک زیادی بکنند، چون تجربه و پیشینه آنها در این عرصه زیاد است. اگر مردان فوتبال ما را آنالیز کنند متوجه می‌شوند که چه اندازه استعدادهای ناب در فوتبال زنان وجود دارد.

*** برخورد مردم با شما چطور است؟**

ـ مردم ما را نمی‌شناسند. اما مسئولان هیأت فوتبال باید ما را بشناسند! گرچه از مردم عادی انتظار نداریم که ما را بشناسند. هر چقدر هم بازیکن تیم ملی باشیم و به قهرمانی رسیده باشیم به اندازه فوتبالیست‌های مرد سرشناس نیستیم. خیلی از مردم پیگیر اخبار ما نیستند. با اینکه شرایط خیلی بهتر شده، اما هنوز برخی‌ها می‌پرسند؛ مگر دخترها هم فوتبال بازی می‌کنند؟!

*** آینده فوتبال زنان را چگونه می‌بینید؟**

ـ اگر همین روال ادامه پیدا کند، مجدد از "رنکینگ" فیفا خارج می‌شویم. حتی از زمان مسابقات غرب آسیا که چند سال گذشته دوم شده بودیم عقب‌تر هستیم. این شرایط نابودی فوتبال زنان را به همراه دارد. به چه سمتی قرار است برویم؟ همین حالا خود من باید در بحبوحه دوران فوتبالم باشم و برای تیم ملی و تیم باشگاهی‌ام بازی کنم ولی شرایط فراهم نیست.

*** پس از دو سال تیم ملی زنان تشکیل شد و این تیم مجدد به "رنکینگ" فیفا بازگشت. این بازگشت چه حاصلی برای فوتبال زنان تا این لحظه داشته است؟**

ـ حدود دو تا دو سال و نیم خبری از تشکیل تیم ملی نبود. بعد از این مدت بانو امتحان سرمربی شدند و واقعا زحمات زیادی برای تیم ملی کشیدند.

پس از تشکیل تیم، فرصت زیادی برای آماده‌سازی تیم برای جام ملت‌های آسیا نداشتیم. بهمن ماه تمرینات را شروع کردیم و ۱۱ فروردین عازم ویتنام شدیم. چون این مدت همزمان شده بود با بازیهای لیگ، مربی تیم نمی‌توانست اردوهای بلندمدت بگذارد و به بچه‌ها فشار بیاورد. مجبور بودند اردوهای کوتاه سه چهار روزه درنظر بگیرند و مجدد بازیکنان را در اختیار باشگاه‌ها بگذارند، اما با همه اینها بچه‌ها در ویتنام به‌نظرم فراتر از حد انتظار ظاهر شدند. با دو ماه تمرین نمایش خوبی ارائه دادیم و جای امیدواری بود. بعد از مسابقات به ما گفتند که از این پس اردوها ادامه پیدا می‌کند و دیگر نمی‌خواهیم تیم بزرگسالان در انزوا باشد اما از زمانیکه از ویتنام برگشتیم تا امروز دیگر هیچ خبری از تیم ملی نیست!

*** چه کسی این حرف را زد؟**

ـ مسئولان تیم ملی فوتبال زنان.

*** یعنی در این مدت بازی تدارکاتی هم برگزار کردید؟**

ـ بله! دو بازی با تیم اوکراین انجام دادیم ولی بعداً متوجه شدیم که تیم ملی زیر ۲۰ سال اوکراین بود نه تیم ملی اصلی!

*** تیم ملی نماینده‌ای ندارد تا با مسئولان فدراسیون فوتبال درمورد مشکلات موجود گفت‌وگو کند؟**

ـ یقین کنید دستمان به جایی بند نیست. حتی مدتی که اردو بودیم نتوانستیم پول فاکتورهای رفت و آمدمان به استان تهران را بگیریم. تنها با سرپرست تیم بانو کاکاوند در تماس بودیم. حتی در مورد لباسهایمان به سرپرست تیم گفتیم که



با مسئولان فدراسیون فوتبال گفت‌وگو کنند که ایشان هم پیگیر این موضوع بودند؛ چون لباسها در حد و اندازه‌های یک تیم ملی نبود.

❊ ظاهراً بازیهای جام جهانی و مسابقات لیگ برتر روی فوتبال زنان سایه انداخت و اجازه نداد که به این بخش توجه شود.

ـ با شما موافقم. چه تیم ملی به جام جهانی صعود می کرد و چه نمی کرد فوتبال مردان در اولویت بود. چند وقت پیش در یکی از کانال‌های خبری تلگرام خواندم که فیفا باشگاه پرسپولیس را مجبور کرده بود که به یک بازیکن خارجی که از این تیم شکایت کرده مبلغی بیش از یک میلیارد تومان غرامت بدهد.دیدنی اینجاست که این بازیکن برای این تیم بازی هم نکرده، اما باشگاه خود را مجبور کرده که این مبلغ را پرداخت کند. با این حال همین باشگاه پرسپولیس حاضر نیست ۳۰۰ میلیون تومان برای تیم فوتبال بانوان خرج کند. حتی در شهر خودم اصفهان هم باشگاه‌هایی مانند ذوب‌آهن و سپاهان قراردادهای خوبی با بازیکنانشان می‌بندند و حاضرند یک میلیارد و نیم بابت رضایتنامه یک بازیکن بدهند، اما حاضر نیستند باشگاهی در بخش فوتبال بانوان داشته باشند.

❊سپاهان اعلام کرده می‌خواهد تیم آینده‌سازان را تحت پوشش قرار دهد ولی همه از این می ترسند که سپاهان سال آینده این تیم را نخواهد

مانند همان تیم فوتسال که سال جاری دیگر آن را نخواست. همه نگران هستند که پوشش دادن تیمهای زنان بیش از یک فصل نباشد. درست است که تیم فوتبال مردان مهمتر است و باید برای موفقیت آنها هزینه های بیشتری شود ولی چقدر تفاوت؟!

❊ باید بپذیریم که تفاوت زیادی بین فوتبال زنان و مردان از لحاظ امکانات سخت افزاری و مالی وجود دارد.

ـ کاملا درست می گویید. اصلا فوتبال زنان با فوتبال مردان و شرایط آنها قابل قیاس نیست. یکی از مشکلاتی که ما داریم مسأله دستمزدهاست. پولی که در فوتبال به ما می‌دهند حتی با بازیکن مردی که روی نیمکت می‌نشیند یا حتی در فهرست ۱۸ نفره هم نیست قابل قیاس نیست!با پول بازیکنی که روی سکو می‌نشیند و در فهرست مربی‌اش هم نیست می‌شود یک تیم فوتبال بانوان را در یک فصل به‌طور کامل پشتیبانی کرد! بنابراین با شرایط ایده آل خیلی فاصله داریم. دریافتی پارسال من پنج میلیون تومان بود که این مبلغ را از کل قراردادم گرفتم؛ یعنی حدود ۱۸ درصد.با این پول نمی‌توانم تغذیه یک ورزشکار حرفه‌ای را داشته باشم نمی‌توانم مکمل‌های خوراکی بخرم مربی خصوصی بدنسازی بگیرم و... وقتی پول نداریم انگیزه‌ها هم از بین می‌رود. یک بازیکن حرفه‌ای تلاش می کند تا به تیم ملی برسد ولی ما نه تیم ملی داریم و نه باشگاه پولمان را می‌دهد!

❊یعنی بالاترین دستمزد شما چقدر است؟

خیلی از ارقام آگاه نیستم ولی فکر کنم بالاترین میزان دریافتی ۲۵ میلیون تومان است و با این حساب می‌توانید حدس بزنیدچقدر با فوتبال مردان تفاوت داریم!

❊ پس به لژیونر شدن هم به سختی می‌شود دست یافت؟

ـ هم‌اکنون خودم را آن اندازه حاضر نمی‌بینم که بخواهم لژیونر شوم؛ چون فیلم خاصی از مسابقاتمان نداریم که باشگاههای خارجی آن را ببینند. بنابراین باید با خرج خودمان برای تست دادن برویم. از سوی دیگر؛ وقتی بازیکنی از نظر بدنی حاضر نباشد هر جا برای تست دادن برود وی را رد می کنند.به همین علت فعلاً به حاضرسازی خودم فکر می‌کنم و اگر زمانی چنین شرایطی داشته باشم حتماً اقدام می کنم.

❊ فکر می‌کنم جایزه پایین تنها مشکل فوتبال بانوان نیست. کمبودهای دیگری هم در این اساس وجود دارد؛ مثلاً آیا شما پس از بازی ریکاوری انجام می‌دهید یا از سالن‌های بدنسازی نوین بهره گیری می کنید؟

ـ کاملا درست می‌گویید، سالن بدنسازی یا ریکاوری بعد از مسابقه هم نداریم. همینطور استخر خصوصی نداریم که بعد از مسابقه از آن استفاده کنیم. از سالن‌های نوین بدنسازی هم خبری نیست. بدنسازی ما زیرنظر مربی بدنساز انجام می‌شود. یکی دیگر از مشکلات این است که ورزشگاه ما نه سکوی تماشاگران دارد و نه رختکن مناسبی که بتوانید بین دو نیمه از آن استفاده کنید از جمله برای تعویض لباس

❊ پس بین دو نیمه چه کار می کنید؟

ـ کنار زمین می‌نشینیم و مربی با ما حرف می‌زند.

❊ کجا لباس‌تان را عوض می کنید؟

ـ شب قبل از مسابقه خوابگاه هستیم و همان جا لباسمان را می‌پوشیم و به ورزشگاه می‌رویم. برای سفرهای شهری هم با اتوبوس می‌رویم!

❊ علت این همه کمبود چیست؟

ـ واقعیت این است که اسپانسری نداریم که ما را پشتیبانی کند. کمک‌هایی که به باشگاه‌های فوتبال زنان می‌شود خیلی کم است؛ مثلاً حدود ۵تا ۱۰میلیون به ما کمک می‌شود که اصلا کافی نیست. اسپانسرهای رسمی که مانند تیمهای فوتبال مردان ما را پشتیبانی کنند نداریم.مسأله دیگری که باید به آن اهمیت بدهیم این است که نگاه جنسیتی را برداریم. ما زنان ۵۰درصد جامعه هستیم. بنابراین چرا باید با مردان فرق کنیم؟! چرا درصدی از هزینه ای که برای مردان می‌کنند برای ما نمی‌کنند؟ حتی می‌شود با یک دهم یا یک صدم هزینه‌های فوتبال مردان برای بانوان تیم‌های خوبی راه انداخت که در لیگ شرکت کنند و من فکر می کنم رسانه‌هایی مثل شما باید بتوانند به باشگاه‌ها فشار بیاورند تا شرایط ما تغییر کند چون هیچ راهی نداریم که مطالباتمان را پیگیری کنیم.

❊نظر تان درباره لیگ فوتبال زنان چیست؟

کیفیت مسابقات سال به سال بهتر می‌شود. نسبت به چند سال گذشته بازیها خیلی زیباتر شده‌اند اما انگیزه‌ها کمتر شده، ولی با این وجود بازیکنان خیلی تلاش می کنند تا به چشم بیایند و کاش مدیران باور کنند که همه تیمها حرفهایی برای گفتن دارند اما حیف که کسی بازیهای ما را نمی‌بیند.

❊با این وصف همچنان به فوتبال ادامه می‌دهید؟

ـ بله! فوتبال را خیلی دوست دارم. حتی اگر زمانی هم بازی را کنار بگذارم دنبال مربیگری و داوری میروم. همین حالا هم در مدارس فوتبال کار می کنم.

❊غیر از فوتبال شغل دیگری هم دارید؟

ـ دانشجوی کارشناسی ارشد رشته تربیت بدنی هستم. چند وقت است که با دوستانم تصمیم گرفتیم که یک "بیزینس" راه بیندازیم ولی هنوز جدی در مورد آن تصمیم نگرفته‌ایم.

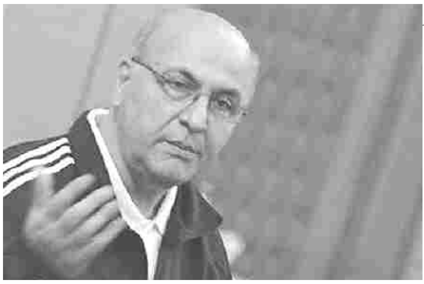
❊سقف آرزوهای شما؟

ـ بازی در جام جهانی



رنگهای ساحل خزر در توقفگاه پندارهای پاک و شبانه تو هست
• نیمو

خبر خوش برای هواداران استقلال



مرتضی محصّص مدرّس فیفا: نه تنها برابر الهلال، بلکه در لیـگ هم هنوز برای پیروز شـدن مقابل مدعیان و قهرمانی استقلال شانس قائل هستم.

وی اضافـه کرد: باید قبول کنیم یک تیم نمی‌تواند به‌طور مستمر و هر هفته موفق باشد و جام قهرمانی را بالا ببرد و طرفدارانش را راضی نگه دارد. به نظر من این مسـأله رویایی و خواب و خیال اسـت و با واقعیـت خیلی فاصله دارد. اسـتقلال از زمانی که شـفر آمده روزهای خوب زیاد داشته، روزهای بد هم همین‌طور. اما اینکه چه شـد اسـتقلال به اوج رسید و حالا به بحران رفته، دلیل این ناکامی را هم فنی می‌بینم و هـم اینکه باید بدانیم درون تیم چه اتفاقاتی افتاده اسـت. باید بدانیم در لحظات بازی وظایف بازیکنان به چه صورت تقسـیم‌بندی شده اسـت. برخی هفته‌ها اسـتقلال خیلی خوب بازی می‌کند، بین خطوط همبسـتگی خیلی خوبی وجود دارد اما هفته‌هایی هم عملکرد تیم جالب نیست.

وی در مـورد موضع گیریهای عده‌ای از هواداران بعـد از دربـی علیه رحمتـی و اسـماعیلی گفت: اسـماعیلی در بازی‌های زیادی به استقلال کمک کرده و با یک اشـتباه نباید تخریب شـود. حضور رحمتی در اسـتقلال هم با شایعات زیادی که من نمی‌خواهم وارد شـوم، همراه بوده اما این بازیکن یـک مهره ارزنده در اسـتقلال اسـت. رحمتی با مربیان زیادی کار کرده و می‌تواند با توجه به سن و تجربه‌اش لحظـات بحرانی را به آرامش تبدیل کند، درواقع وجود او برای استقلال غنیمت است. هواداران نباید این گونه رفتار کنند. برای اداره یک تیم بزرگ آرامش لازم است. آقای فتحی را چون می‌شناسـم این توانایـی را در او می‌بینم که بتواند آرامش را به تیم برگرداند.

مرتضی محصص در مـورد حضور مجیدی روی نیمکت اسـتقلال هم افزود: به نظـر من مجیدی می‌توانـد یکی از مربیان خوب ما در آینده باشـد. وقتی نیمکت‌های دیگر تیم‌ها را با استقلال مقایسه می‌کنیم، می‌بینیم وجـود فرهـاد روی نیمکت استقلال یک غنیمت اسـت. ای کاش درها بیشتر باز و امثال مجیدی‌ها وارد لیگ ما شوند که شدیدا به آنهـا احتیاج داریم. ما به فکر و مسـیر تازه‌ای برای فوتبالمان نیاز داریم.

این مدرس فیفا در مورد اتفاقات زیادی که بعد از دربی رخ داد و فرشید باقری و مهدی قائدی از تیم اخراج شـدند هم افزود: باشگاه یک خانواده است. اگر مشـکلاتی پیش می‌آید، نبایـد به بیرون درز پیـدا کند. باقری و قائدی برای اسـتقلال زحمت کشـیده‌اند و مهره‌های باارزش اسـتقلال هستند. نباید ۵ دقیقه بعد تمـام دنیا بفهمند این بازیکنان اخـراج شـده‌اند. امیدوارم هـر دو بازیکن به تیم برگردند؛ چراکه این دو می‌توانند گره از مشکلات تیم باز کنند، به‌ویژه باقری، چون میانه زمین برای هر تیمی مهم است.

مرتضـی محصص ادامه می‌دهد: این روزها هم ما به مـدل تمرینی برای هر حریفـی احتیاج داریم. یعنی اگر اسـتقلال با الهلال بازی دارد، باید آبی‌ها بدانند تیم عربسـتانی به چـه نحوی بازی می‌کند تا تمریناتشـان مناسب آن بازی باشد، نه مناسب خود اسـتقلال. مطمئن هسـتم اسـتقلال این کار را انجام داده اسـت. باید حریـف را اذیت کنیم و تاکتیک‌مان برعکس تیم آنها باشـد. روز خوبی را در این بازی برای استقلال پیش‌بینی می‌کنم. شاید پیروزی برابر الهلال وضعیت باشگاه را بتواند تغییر دهـد چون من معتقدم نه‌تنها برابر الهلال بلکه در لیگ هم هنوز برای پیروز شـدن مقابل مدعیان و قهرمانی استقلال شانس قائل هستم.

وی در مـورد اینکه اختـلاف امتیاز اسـتقلال با صدرنشـین به ۷ رسـیده و هواداران از قهرمانی ناامید شـده‌اند هم اضافه کرد: اگر اختلاف امتیاز ۱۰ امتیاز هم بود، می‌گفتم اسـتقلال هنوز شانس قهرمانی دارد. چون هنوز ما نمی‌دانیم در هفته‌های بعدی لیگ، سه مدعی دیگر (پرسپولیس، سپاهان و تراکتورسازی) چه نتایجی کسب می‌کنند.

این مدرس فیفـا در مورد اینکه خیلی‌ها می‌گویند شـفر مرد بازی‌های بزرگ نیست هم توضیح داد: اگر مدل تمرینی اسـتقلال مناسب دو تیم الهلال و سـپاهان باشد، به شما قول می‌دهم با موفقیت این دو دیدار را پشت‌سر می‌گذارد. سپاهان تیم خیلی خوبی دارد، کادرفنی و بازیکنان باکیفیتی دارد اما من فکر می‌کنم اسـتقلال امسال لیاقت این را دارد که هم بـه قهرمانی لیگ برتر برسـد و هم مقابل حریفان قدر آسیایی به پیروزی برسد

سوژه جدید متلک پرسپولیسیها به کی روش



شاید باورش سخت باشـد، اما برانکو ایوانکوویچ، سـرمربی تیم فوتبال پرسپولیس تهران که ابتدای سـال گذشـته قرارداد خود را به مدت ۲ سـال با سرخپوشان تمدید کرد، نزدیک به ۱۱ ماه دریافتی خاصی از باشـگاه نداشـته اسـت و تنها کاری که کرده بدون آنکه در این باره در رسـانه‌ها مصاحبه های آتشـین داشته باشـد، پیگیری مطالباتش را از باشگاه داشته اسـت و همین رفتار سوژه جدید پرسپولیسـیها برای متلـک و کنایه به کی روش و هوادارانش شده است. آنها می‌گویند:

برانکـو نه تنهـا بعد از حدود ۱۱ مـاه که ریالی از باشـگاه نگرفتـه، مصاحبه های "کـی روش وار" نمی‌کند، بلکه در هر فرصتی که پیش مـی آید در مصاحبه با رسـانه های اروپایی و بین المللی از ایران و مردمش تعریف می‌کند.

بله جناب کی روش! عاشـق ایران برانکو اسـت و نه شـما که فقط "شو" تحویل ما می‌دادید! شمایی که اگر یک روز از پرداخت حقوقتان می‌گذشـت تـا خود سـازمان ملـل و دادگاه لاهـه را خبردار نمی‌کردید، دست بردار نبودید!

ادعای این عده البته درست است، اما اینکه این قیاس تا چه حد صحیح است، در حوزه قضاوت مـا نیسـت و آن را به عهده شـما خوانندگان می‌سـپاریم! البته بایـد گفت، همانطـور کـه پرسپولیسـیها ادعا می‌کنند، برانکو ایوانکوویچ در هفته‌های گذشته به جای مصاحبه تند در رسانه‌ها، نامه‌های متعددی به مسـئولان ارسال کرده تا طلبش را دریافت کند، اما با وجود به نتیجه نرسیدن، همچنان سکوت کرده است. پس از رسیدن پرسـپولیس به فینال لیـگ قهرمانان آسـیا، مدیران این باشـگاه در صدد بودند تا از محل مطالبات خود از کنفدراسیون فوتبال آسیا و فدراسیون جهانی فوتبال حقوق برانکو را پرداخت کننـد، اما رایزنی‌ها و تلاش‌ها در این زمینه نتیجه نداد تا اینکه ایرج عرب، مدیرعامل جدید باشگاه تصمیم گرفت خودش مطالبات سـرمربی تیم را تأمین کند. بد نیست بدانید پرسپولیس ۶۹۶ هزار دلار از فیفـا طلب دارد که هنوز این پول را وصول نکرده و مدیران این باشگاه در صدد هستند تا این پول را دریافت کنند.

انصراف ذوب آهن از رقابتهای آسیایی



تیم والیبال بانوان ذوب آهن از حضور در رقابتهای آسیایی انصراف داد .

فریبا صادقی با بیان این موضوع افزود:
با توجه به شرایط اقتصادی کشور و باشگاه، بودجه‌ای برای اعزام به رقابت‌های آسیایی تعیین نشده بود و هیئت مدیره ذوب آهن نیز تبصره جدیدی را در این مورد تصویب نکرد.
وی گفت:افزایش نرخ دلار علتی شد بر اینکه مسئولان باشگاه ترجیح دهند پرداخت مبالغ قرارداد بازیکنان را در اولویت پرداخت‌های مالی خود قرار دهند تا اعزام به مسابقات جام باشگاه‌های آسیا.سرمربی تیم والیبال بانوان ذوب آهن اصفهان در ادامه یادآورشد:اعزام نشدن والیبالیست‌ها دچار بی انگیزگی در بین آنها برای سالهای آینده می‌شود، به خصوص برای این تیم، چون با شرایطی که وجود داشت تلاش زیادی کردیم تا در دیدار فینال با پوئن شماری موفق به شکست تیم پیکان حریف قدرتمندمان شویم.
صادقی گفت:فکر می کنم فقط اعزام و حضور در رقابت‌های جام باشگاههای آسیا می‌توانست این بازیکنان را خوشحال کند که متاسفانه نشد از طرفی تجربه بازی‌های برون مرزی را از دست دادیم سطح مسابقات خیلی بالاتر از رقابت‌های جام ملت‌های آسیاست چرا که تیمهای شرکت کننده در این بازی‌ها می‌توانند از کشورهای دیگر یارگیری کنند و با قدرتی مضاعف به مصاف هم بروند.

دفاع محکم فتاحی از قلعه نویی



رضا فتاحی: مالکان نساجی به خاطر قلعه نویی آنجا هستندرضا فتاحی سرپرست باشگاه سپاهان می گوید، حتی اگر تمام افتخارات امیرقلعه نویی را نادیده بگیریم، چرا باید به عنوان یک انسان به قلعه نویی توهین شود.
چند روز پیش اتفاقات تلخی در ورزشگاه وطنی قائمشهر رقم خورد و امیرقلعه نویی با توهین برخی هواداران حاضر در ورزشگاه روبرو شد؛ موضوعی که سبب شد او به کنفرانس خبری نرود، البته بلافاصله آقای حدادیان در مصاحبه تلویزیونی عذرخواهی کردند و اولین ساعت های صبح روز بعد هم باشگاه نساجی با انتشار بیانیه ای خبر داد که حتما با عاملان توهین به سرمربی سپاهان برخورد می‌شود و یک روز پس از اتفاقات رخ داده در قائمشهرهم رضا فتاحی سرپرست باشگاه سپاهان اینگونه حرف هایش را در مورد دیدار سپاهان برابر نساجی مازندران ادامه می‌دهد:
بازی بسیار خوبی بود؛ بچه‌ها خیلی تلاش کردند. با اینکه روی چمن طبیعی تمرین می کنیم و فقط یک جلسه در یک زمین مصنوعی تمرین کردیم. با این حال بچه‌ها از جانشان مایه گذاشتند که از آنها واقعا تشکر می کنم.
رضا فتاحی حرف هایش را با انتقاد از شرایط رختکن ورزشگاه وطنی ادامه داد و افزود:
مورد دیگر بحث ورزشگاه وطنی است؛ متوجه شدیم زمانی که تیم های بزرگ یعنی استقلال و پرسپولیس آنجا بوده‌اند دو رختکن را در اختیار آنها گذاشته‌اند. اما ما در یک رختکن کوچک سه در چهار بودیم. طوری شده بود که از وقتی آقای قلعه نویی وارد ورزشگاه شد، حتی به رختکن نیامد و روی نیمکت نشست و واقعا نمی‌دانیم چرا این اتفاقات باید رقم بخورد و چرا باید به چنین ورزشگاهی اجازه بازی داده شود.
وی ادامه داد:البته تشکر می کنم از یگان ویژه جناب سرهنگ فرهنگ دوست و جناب سرهنگ مظفری رئیس نیروی انتظامی قائمشهر که طی مدت حضور ما خیلی در آنجا کمک کردند.
حرف بعدی رضا فتاحی در مورد توهین به امیرقلعه‌نویی بود. او درباره این موضوع می گوید:
ببینید آقای قلعه نویی بود که آقای صنیعی فر و حدادیان را ترغیب کرد به باشگاه نساجی بروند؛ این دو فرد به خاطر درخواست آقای قلعه نویی آمدند. حتی آقای فکری هم می‌تواند شهادت بدهد که آقای قلعه نویی در مقطعی از جیبشان کمک کردند و حتی کانون هواداران نساجی مازندران هم به استقبال ما آمدند.

پایان تلخ امپراطوری مهدی رحمتی



به نظر می‌رسد که سید مهدی رحمتی به روزهای پایانی حضورش در استقلال نزدیک شده است و به احتمال خیلی زیاد در پایان فصل از این تیم جدا می‌شود.
البته سید مهدی رحمتی را باید یکی از بهترین دروازبان های تاریخ فوتبال ایران و استقلال دانست و به ندرت اتفاق می‌افتد که یک دروازبان مثل رحمتی در فوتبال ایران ظهور کند؛ دروازبانی که در طول دوران حضورش در بین آبی پوشان به ندرت دچار نوسان شد و همواره در یک سطح بازی کرد.در واقع رحمتی مورد اعتماد بیشتر مربیان استقلال بوده و آنقدر خوب ظاهر شده که هر مربی را مجاب به حضور در ترکیب اصلی کرده است. شفر هم به این دروازبان باتجربه اعتماد زیادی داشت و با وجود آنکه در ابتدا به حسینی بازی داد، اما طولی نکشید که رحمتی را سنگربان اصلی تیمش کرد.
سنگربان باتجربه آبی پوشان در فصل جاری هم مرد شمار یک تیمش بود و با بازی های درخشان او بود که استقلال بهترین خط دفاعی را به خود اختصاص داده است. این دروازبان باتجربه در میان هواداران هم بیشتر از هر بازیکنی محبوب بود تا اینکه روز تلخ برای او فرا رسید.
شکست استقلال در دربی بزرگ پایتخت و بیشتر شدن فاصله این تیم با پرسپولیس و البته از دست رفتن پنالتی فرشید اسماعیلی باعث شد تا همه کاسه کوزه‌ها سر رحمتی خراب شود.با وجود آنکه خود شفر تاکید کرد که رحمتی نقشی در پنالتی از دست رفته اسماعیلی نداشت و تنها خواسته کادر فنی را به منشا یادآوری کند، اما به نظر می‌رسد که شفر هم متقاعد شده که آقای کاپیتان در ناکامی اخیر آبی پوشان نقش داشته است.
این در حالی است که هواداران استقلال در دیدار اخیر این تیم برابر سایپا علیه رحمتی شعار سر دادند و خواستار جدایی این دروازبان شدند و به نظر می‌رسد که دوران امپراطوری این دروازبان باتجربه در آبی پوشان فرارسیده و شاید او آخرین فصل حضورش را در این تیم تجربه کند.

پیام‌های مهربانی

علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن **ارسال کنند.**

✽ همکار محترم، سرکار خانم وجیهه سجادی، بسی شایسته است به پاس تلاشها و زحمات مستمر در امر تدریس و مشاوره تحصیلی دانش آموزان مدرسه جامعی، از شما سپاسگزاری و قدردانی کنم

مهدی ممتازی، مدرسه جامعی ـ فسا

✽ دختر نازم، ستاره عزیز، فروردین فصل شکوفه‌هاست، فصل گل و آواز بلبلان، فصل شادی و لبخند، دخترم همیشه لبخند بزن، تولدت گلباران

پدر و مادرت ایمان و سارا نجفی ـ تهران

✽ همسر عزیزم، رابعه صادقی و خواهران گرامی همسرم زهرا قزل سفلی و صغری ممشلی، از تلاش شبانه روزی و سرشار از مهربانی شما ممنون هستم که از مادرم در روزهای سخت بیماری مراقبت و نگهداری کردید

حمیدرضا قزل سفلی ـ مینودشت

✽ جناب آقای روحانی مهر، عید باستانی ۹۸ را به شما تبریک می گویم و از خداوند منان برای شما آرزوی سلامتی و تندرستی، خواستارم

حمیدرضا قزل سفلی

✽ همسر عزیزم، امیر جان، روز تولدت بهانه‌ای شد تا بهترین شادباشها را تقدیم حضورت کنم، دلت شاد و روزگارت بهاری باد گل زیبای زندگی‌ام اگر برای تمام دنیا یکی باشی، برای من تمام دنیایی، ۲۵ فروردین، سالروز تولدت مبارک

آرزو لارچی ـ ایلام

✽ آیسان جان، بهترینم، ۲۷ فروردین، سالروز تولدت مبارک، پرواز در آسمان آرزوها و فرود در فرودگاه موفقیت را برایت آرزومندم

خاله‌ات اعظم خولی ـ ایلام

✽ پارسای عزیزم، اولین بهار زندگی‌ات را در فروردین ماه گلباران می کنم، تولدت مبارک عزیزم، دوستت دارم و امیدوارم سالهای سال در کنار مادر و پدرت کسب افتخار کنی و سربلند و پیروز باشی

عمویت حسین شفیعی ـ تهران

✽ پارسا جان، فرزند عزیز و گرامی‌ام، ای گل همیشه بهار بابا و مامان، بدان که با تمام وجود دوستت داریم، ای تنها دارایی، ای بهترین، ای زیباترین، سالروز تولدت را در ماه اول سال، فصل بهار، جشن می گیریم و این را بدان که عاشقانه دوستت داریم

پدر و مادرت هادی و صفورا ـ تهران

✽ همسر عزیزم، الناز جان، زندگی با تو بهترین هدیه‌ای است که خدا می توانست به من بدهد، عاشقانه دوستت دارم و از ته قلبم به تو عشق می‌ورزم، سالروز یکی شدنمان مبارک ای زیباترین

علی عبدالمالکی ـ اصفهان

✽ سمیرا جان، ۲۴ فروردین، روزی است که تو به دنیا آمدی و تمام وجود خانواده ما شدی و قلب ما را برای خود به تپش درآوردی، تولدت مبارک ای دختر زیبا

دایی‌ات منصور حیدری ـ تهران

✽ فریبا جان، تولدت مبارک و امیدوارم همیشه سربلند و پیروز باشی

مهسا طلوعی ـ کرج

✽ همسر عزیزم، سالار جان، سالروز تولدت را در ۲۶ فروردین جشن می گیرم و این را بدان که عاشقانه دوستت دارم

سهیلا فرح بخش ـ انزلی

✽ مهشید جان، از تو ممنونم که با صبر و شکیبایی خود، ما را در تمام مشکلات همراهی کردی و در کنار ما بودی، تو بهترین خواهر دنیایی

خواهرانت مهناز و پری زهرایی ـ تهران

✽ کسری جان، ای بهترین فرزندم تو تک ستاره زندگی ما هستی، ای تک ستاره مادر و پدر، سالروز تولدت را در ۲۴ فروردین به تو تبریک می گوییم

مادر و پدرت مرتضی گرشاسبی ـ همدان

✽ هستی جان، تو تمام هستی من هستی، عاشقانه دوستت دارم، خواهر گلم تولدت مبارک

خواهرت هلیا محسنی ـ مراغه

✽ محمدرضای عزیزم، تو گل سرخ منی، تو بهاری. نه بهاران از توست، از تو می گیرد وام هر بهار این همه زیبایی را. ۲۱ فروردین فصل زیبای بهار و سالروز شکفتنت مبارک

همسرت آرزو و فرزندت کامیار ـ تهران

✽ جناب آقایان دکتر مهدی زنگنه و دکتر رحمان سوخته سرایی، سال نو را به شما بزرگواران تبریک گفته و سعادت و سلامتی شما را آرزومندم

داود خامنه ـ علی آباد کتول

✽ جناب آقای دکتر حسین ناصح، سال نو را به شما و تمامی کارکنان آزمایشگاه سپید تبریک گفته و برایتان از درگاه خداوند متعال سلامتی و سرافرازی خواستارم

داود خامنه

✽ محمدرضای مهربان، قدم نورسیده تان، نیما جان، مبارک، امیدوارم در سایه پروردگار و در کنار زیبا شاخه گل وجودتان زندگی سرشار از مهر و محبت و پربرکتی داشته باشید

برادرت، محسن ساریخانی ـ تاکستان

✽ برادر عزیزم، ساسان جان، ما زیبایی زندگی را در چشمان پرفروغت می‌بینیم، محبتهای بی پایانت را هیچ وقت فراموش نخواهیم کرد، خیلی دوستت داریم و آرزوی همیشگی ما سلامتی و شادکامی شماست

خواهرانت، سیما و سمیه امیربیگی ـ قزوین

✽ دایی رضا عزیز، آغاز فصل بهار و سال جدید را به شما و زن دایی عزیز تبریک می گویم، امیدوارم سایه مهربانی‌ات بر سر فرزندان گلت، آزیتا خانم و نازنین مهربان تا ابد برقرار باشد

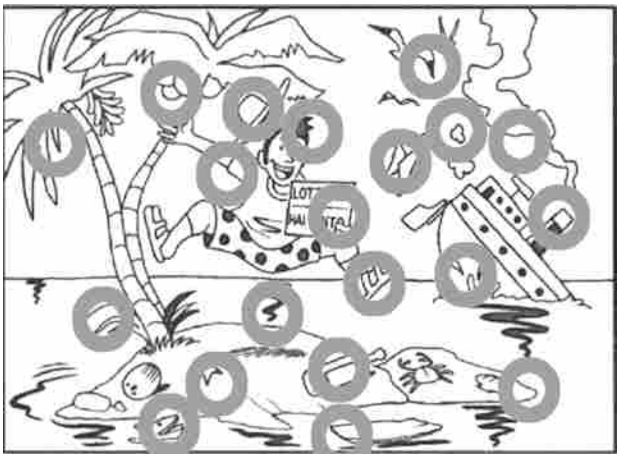
حسن شفیعی ـ مارلیک کرج

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۶۲

پاسخ جایگزینی اعداد با شکلها

۷۳×۸۳=۶۰۵۹
+ − +
۷۲−۴۱= ۳۱
۱۴۵×۴۲=۶۰۹۰



پاسخ بیست اختلاف در تصویر خوشحالی بیجا

پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خداداد دوست

فروردین

شما تا اینجای کار را هم عالی انجام داده‌اید و یک کار بزرگ را همین حالا به اتمام رسانده‌اید، اما خودتان بهتر از هر کسی می‌دانید که این پایان کار نیست و حالا وقت سر و سامان دادن به بقیه موارد است و اگر بخواهید دقیق تر بدانید باید بگویم در ظاهر برخی مسایل آشفته و در هم به نظر می رسد اما نیمی از راه را رفته‌اید و حالا باید هدف بزرگتر تان را جان ببخشید و انرژیهای منفی گذشته را دور بریزید.

اردیبهشت

حالا روزهایی است که خیلی از مسایل نگران کننده قبل را ندارید و باید چشمهایتان را به روی واقعیتها باز کنید و با دقت و توجه خاصی به حرکت ادامه دهید، آن هم به گونه‌ای که انرژیهای منفی گذشته همراهتان نباشد و این روزها باید به دنبال یافتن جایگزینها برای مواردی باشید و خودتان خوب می‌دانید که فشار زیادی را خواهید داشت، اما در این که موفق عمل کنید هم هیچ شبهه‌ای نیست به شرط آنکه انتظارات را پایین بیاورید.

خرداد

اینکه ذهنتان درگیر موضوعی است که به دنبال یافتن راه حلی برای برطرف کردنش هستید هم نکات منفی و هم نکات مثبتی را باخود به همراه دارد، اما بدانید که این مشکل فقط مربوط به شما نیست و به زودی راه حلهای خوبی پیش رویتان قرار خواهد گرفت، به شرط آنکه پلکهایتان نیمه گشوده نباشد و با تمام هوشتان آماده حضور در میدان زندگی باشید و در مورد سوال ذهنی‌تان هم باید عنوان کنم تغییرات در راه هستند.

تیر

برخلاف انتظارتان دیدید که کارها با سرعتی پیش بینی نشده پیش رفت و این مربوط به تلاش شگرف شما بود که باعث شد هیچ مشکلی اجازه عرض اندام پیدا نکند در ضمن در مورد موضوع ذهنی‌تان باید عنوان کنم بحث کمیت و کیفیت در میان است و گاه برخی کارها انجام نشدنش بهتر از انجام شدنش هست و مطمئن باشید که شما می‌توانید آینده‌تان را تحت تاثیر قرار دهید اگرچه در انتخاب‌ها مجبور باشید یکی از دو را حل را در نظر بگیرید.

مرداد

می دانم که با موضوع شگرفی روبرو شده‌اید و این یعنی لطف حضرت دوست، اما توصیه می کنم تامل را از نظر دور نکنید، چون گاهی یک اشتباه می‌تواند تمام معادلات را برهم زند، اما صبوری و انتخاب راهی که ساده تر نیست پیغامهای ارزشمندی را با خود به همراه دارد و می‌تواند چاره ساز باشد. در ضمن دستهایی که به سمت شما می آیند را یاری رسان باشید و بدانید زندگی همیشه بر یک منوال نخواهد بود.

شهریور

شما جزو اشخاصی هستید که به خوبی می‌دانید نقشه راهتان چیست و مواردی که برایتان با اهمیت هستند، جایگاه ویژه‌ای در کارها پیدا خواهند کرد، اما همینطور که خلاقانه پیش می‌روید سعی کنید از انرژیهای منفی دور بمانید و بدانید احساسات و نحوه بروز آنها گاه بسیار ارزشمند تر از عملکردهای درست ماست، چرا که می‌دانید انرژیهای مثبت شما اطرافیانتان را تحت تاثیر قرار می‌دهد و این شما هستید که تعیین می کنید آینده چگونه باشد.

مهر

آنچه این روزها بیش از همه چیز ارزش دارد این است که تکلیفتان را باخودتان مشخص کنید و انرژی لازم را برای حرکتهای جدیدتان کنار بگذارید، چون اگر قدم درست را بردارید و خلاقانه عمل کنید چنان پیشرفتی خواهید داشت که اطرافیانتان را دچار شگفتی می کنید. در ضمن در مورد انرژیهای منفی که پیرامونتان بود و حالا توانستید آنها را کنار بزنید به خودتان ببالید و نگذارید شرایط برای شما مهره‌ها را بچینند!

آبان

اینکه کمی از سرعت کاریتان کاسته شده مهم نیست، چون عملکردتان می‌تواند شرایط شما را به ثبات برساند اگر بیهوده نگران نباشید و بپذیرید تغییرات را تا شما نخواهید به وقوع نمی‌پیوندد. در ضمن همین که مشکل بزرگی راپشت سر گذاشتید خوشحال باشید چرا که موضوع می‌توانست پیچیده تر از اینها پیش برود ولی همین که می‌دانید این یک پیغام هست، ارزشمند است چون روزهای پرکاری را پیش رو دارید.

آذر

شرایط مدتی پیش به شما ثابت کرد که هر چیزی ممکن است و همین که توانستید این روزها را بهتر از قبل پشت سر بگذارید به لطف حضرت دوست مربوط بود و بس، پس امیدوارم تمام درها را به روی خود بسته نبینید و بپذیرید که از هنرهای بسیاری برخوردار هستید و همین که روحیه‌تان را حفظ کنید بقیه مسایل خود به خود جفت و جور می‌شوند و آینده متفاوتی را می‌شود برای شما متصور بود.

دی

اگرچه سعی کردید انرژیهای منفی را دور بریزید و در این مسیر موفق هم بودید و این همان مسیری است که می‌تواند تغییرات بی‌شماری را برای شما در پی داشته باشد. به شرط آنکه قدردان لطف "او" باشید و بیش از آنکه به وظایف خود اهمیت بدهید، یاری رسان کسانی باشید که در طول روز از شما تقاضای آرامش دارند. در ضمن به جای اینکه در لاک خود فرو بروید فرصتها را غنیمت بدانید.

بهمن

این روزها در برخی امور به ثبات نسبی رسیده‌اید و با این وجود نگرانیهایی از تغییرات در آینده ذهنتان را به خود مشغول کرده است، موضوعی که من هم نمی‌توانم آن را تایید یا رد کنم اما چیزی که می‌دانم این است که طوفان قایق ما را تکان هم بدهد، اگر آرامش درونی داشته باشیم، همه چیز را آرام و در کنترل می‌بینیم، پس به حس خوبتان اعتماد کنید و ذهنتان را از مسیر اصلی دور نسازید.

اسفند

برخلاف خیلی‌ها حس و حال خوبی را در وجودتان احساس می کنید و امیدوارم در موردی که ذهنتان را به خود مشغول کرده هم از خصوصیات خارق العاده خود کمک بگیرید و بر اجرای تصمیمی تاکید کنید که بعدها پشیمانی به سراغتان نیاید. در ضمن سعی کنید موضوع‌های مهم را در ابهام قرار ندهید چون در آینده جایگاه ما وابسته به نوع عملکردی هست که امروز انجام می‌دهیم و این بسیار تعیین کننده است.

یک انسان نیکو سیرت در قلب همه جای دارد

● پاپیون



انگلستان: گردشگران و بازدید کنندگان از سنگهای استون هنج در انگلستان در اول صبح کنار هم جمع شدند تا طلوع آفتاب را تماشا کنند و با هم سرود بخوانند. بیش از ۱۳ هزار نفر برای تماشای منظره زیبای طلوع آفتاب بر فراز این جاذبه تاریخی گرد هم جمع شدند.



چین: نمایشگاه بین‌المللی فناوریهای پیشرفت با حضور شرکتهای برتر صنعت تکنولوژی در پکن برگزار شد و شاهد ایده‌های خلاق هم برای کاربران و هم بازدید کنندگان بود. از جمله آنها یک مدل ماکت از لباس فضانوردان چینی بود که کودکان می‌توانستند داخل آن بروند و عکس یادگاری بگیرند.



انگلستان: بزرگترین ته سیگار خاموش شده جهان در لندن است!
این ته سیگار ۹ متری که یک اثر نمادین است در یکی از مراکز اصلی شهر لندن نصب شده است. این ته سیگار حاصل کار یک گروه خیریه به نام ENCAM است که هدفشان را اعتراض به انداختن ته سیگار در خیابانها و آلوده کردن فضای شهر خواندند که باعث زشت شدن چهره شهر می‌شود. حالا دیگر سیگاریها نمی‌توانند منکر دیدن این ته سیگار شوند!



هند: یک لاک پشت آبی در حال تخمگذاری در ساحل راشیکولیا است. با نزدیکتر شدن فصل بهار، کم کم لاک پشتها هم به ساحل می‌آیند. در چند هفته گذشته هزاران لاک پشت دریایی به سواحل خلیج بنگال آمدند و این منطقه یکی از سه منطقه بزرگ تخمگذاری لاک پشتها در جهان است. بچه لاک پشتهایی که بتوانند به سلامت به دریا بروند بعد از آنکه بالغ شدند دوباره برای تخمگذاری به همین ساحل برمی گردند.



هند: یک دختربچه هندی سعی می کند با دست خالی از آبهای کم عمق رودخانه تاوی ماهی بگیرد. رودخانه تاوی همچون بسیاری دیگر از رودخانه‌های هند مقدس خوانده می‌شود و از آنجا که استفاده از آب این رودخانه‌ها ممنوع است، خیلیها سعی می کنند از ماهیان این رودخانه استفاده کنند.



اتیوپی: یک توریست در حال عکس گرفتن از دریاچه گوگرد در اتیوپی است. این دریاچه ۱۰۰ متر پایین تر از سطح آبهای آزاد قرار دارد و یکی از داغ‌ترین و غیرقابل سکونت‌ترین نقاط روی زمین است. با وجود این شرایط سخت، بسیاری از اهالی اتیوپی به صنعت چند صد ساله استخراج نمک از زمین به کمک دست ادامه می‌دهند. میانگین دمای منطقه در طول سال ۳۵ درجه است اما در تابستان به ۵۵ درجه سانتیگراد هم می‌رسد.

سیل آمد...

بقیه از صفحه ۱۵

زنــش و دو فرزنــد جوانش که تــا آن لحظه ـ مانند همه مــردم ـ بی‌حوصله بودند، بلافاصله از جا برخاســتند و "بفرمایید" گفتنــد. پرویز خان و مینا خانم و بچه‌ها مشــغول خــوردن چای بودند کــه زن امیرعباس همراه دخترش به آشــپزخانه رفت و یک ســاعت بعد سفره‌ای پهن شد و گفت: "شــرمنده ام، غذای عجله‌ای درست کردم...، اما خوشمزه است..."

مینــا خانم و فرزندانش فقط تشــکر می‌کردند و حرفی برای گفتن نداشــتند. ســر سفره شام که نشســتند، اعضای خانواده صاحبخانــه یکی یکی آماده بیرون رفتن شدند و قبل از اینکه مینا خانم و پرویز خان سوالی بپرسند امیرعباس گفت:

ـ خانــه باجناق من یک کوچه بالاتره، ما میریم اونجا که خونه بزرگی هم داره، اینطوری شــما هم راحتین!

پرویز خان و مینا خانم خیلی ســعی کردند مانع رفتن صاحبخانه شوند. حتی مینا خانم اصرار داشت که همان شــب به تهران برگردند. اما امیرعباس قرآن را از روی طاقچه برداشت و گفت:

قســمتان میدم ایــن کار رو نکنید... اگر شــما امشب اینجا نمونید دل ما رو می‌شکنید!"

بــا ایــن حــرف مهمانان هم تســلیم شــدند و صاحبخانه هم بیرون رفتند.

"پرهام" پســر پرویز خان نگاهــی به آپارتمان هفتــاد متری و لوازم ســاده زندگــی داخل خانه انداخت و گفت: "راســت میگن که آدم باید دلش بزرگ باشــه، از لوازم زندگیشــون پیداســت که امیرعباس خان هم از طبقه متوســط و شــاید هم ضعیفتر از خود ما باشــه، امــا چقدر بامعرفت بود این مرد و خانواده اش! "

فــردا صبــح و نزدیک ظهر وقتی مینــا خانم از خواب بیدار شد با دیدن بسته‌های خوراکی ـ مرغ و گوشــت و برنج و... که جلــوی در بود جاخورد و بقیه را هم بیدار کرد و یادداشــتی را که امیرعباس خان روی بسته‌ها گذاشته بود خواند:

"داخل یخچال یک چیزهایی هست، اما اینها را هم گرفتم که مبادا شرمنده شما بشیم!"

آن روز و تا غروب، پرویز خان و مینا خانم لااقل ده بار بــه موبایل امیرعبــاس و زنش زنگ زدند و التمــاس کردند که آنها به خانه‌شــان برگردند و خودشــان به تهران بروند. اما حریفشان نشدند و اینطــوری بــود که شــب دوم هــم تهرانیها در خانــه امیرعباس خان ماندنــد و میزبان در خانه باجناقش.

روز سوم اما، میزبان دیگر حریف مهمان نشد که بیشتر نگهشان دارد. مخصوصاً که مینا خانم گفت: "ما معرفت شما را درک می‌کنیم، اما به خدا با این وضعیتی که پیش آمــده دیگه دل ودماغ برامون نمانده و دوست داریم برگردیم خونه‌مون!"

پرویز خان رفت یک "ون" را دربســت گرفت تــا آنها را به تهران برســاند. امیرعبــاس و زن و فرزندانــش نیز مینا خانم و فرزنــدان و عروس و دامادش را تا ســر کوچه بدرقــه کردند. بعد هم دادن آدرس تهران و رد و بدل شــدن شماره تلفن و قســم دادن مینا خانم که "مدیون هســتید اگر آمدید تهران به ما سر نزنید"

پرویــز خــان موقــع خداحافظی بــه میزبانش گفت: "خیلی مردی رفیق" و امیرعباس گفت: "روم ســیاه که درست و حســابی نتونســتیم پذیرایی کنیم..."

"ون" که راه افتاد و دست تکان دادن میزبانان و مهمانان تمام شد و ماشین به خیابان اصلی رسید، راننده که مرد جوانی بود پرســید: "قوم و خویش امیرعباس خان هســتید؟" پرویز خان که حوصله نداشــت فقط یک "بله" گفت، اما راننده ادامه داد: "این بیچاره هم مثل خیلی از کســبه شــیراز حالا حالاها سرپا نمیشه!"

داماد پرویز خان پرسید: "چطور مگه؟" راننده که حســابی هم پرچانــه بود، همه چیــز را گفت: "امیرعبــاس خان همین چند مــاه قبل یک مغازه بلورفروشــی را نزدیک دروازه قرآن اجاره کرد و بــا کلی قرض و قوله جنس خریــده بود، اما با این ســیل بی‌مروّت، تمام زار و زندگیش از بین رفت و فقط شــانس آورد که خودش توانست از مغازه فرار کند!"

ســکوتی ســهمگین فضــای "ون" را پــر کرد، هیچکس حرف نمی‌زد، کســی پلــک هم نمی‌زد. انگار همه منتظر همان سوالی بودند که پرویز خان از راننده پرسید:

ـ ببینــم داداش، مغازه امیرعباس چه ســاعتی رفت زیر سیل!

وقتــی راننده پاســخ داد و پرویز خان فهمید که امیرعباس فقط ســه ســاعت بعد از ویران شدن مغــازه‌اش، آنها را به خانــه‌اش آورده ـ بی آن که هیچ حرفی به پرویز و خانواده‌اش بزند ـ یک مرتبه بغــض پرویز خــان ترکید و او که بــه گریه افتاد، صــدای هق هق بقیه اعضای خانــواده‌اش "ون" را پر کرد...

***

صبح روز یازدهم فروردین، وقتی پرویز خان به زن و فرزندانش گفت چه کار کرده، همگی لبخند زدنــد و مینا خانم گفت: "اگر این کار را نمی‌کردی آن پرویزی که من می‌شناختم نبودی!"

و ساعتی بعد پرویز خان با چک بانکی که حاصل فروش اتومبیلش بود با هواپیما راهی شــیراز شد! ولــی راضی کــردن امیرعباس به همین ســادگی نبود، تا بالاخره پرویز خان گفت: "مجانی که بهت نمیدم...، مگه نمیگی دولت قراره خسارتها روبده؟ خب هر وقت پولــت را گرفتی به من پس میدی، فقط همین را بهت بگم که اگر دستم را رد کنی، نه تنها غرور منو می‌شکنی، که بدتر از آن، زنم و بچه هام هســتند که اگر این پول را قبول نکنی، دلشون رو شکستی!"

چشــمان پرویز که خیس شد، اشک امیرعباس درآمد!

تکمله: یادتان هســت در شــماره نــوروزی از "مروت" نوشتم؟ یادتان هست نوشتم به گرانی و بیکاری و کمبودها کاری نداشته باشیم و خودمان در حق خودمان "مروت" داشــته باشیم؟ مروّت یعنــی همین کاری کــه امیرعباس کــرد و پرویز جواب داد!

مهم نیست که دلیل سیل چه بوده؟ اهمیت ندارد که وقتی سیل گلستان را برد، استاندار و مسئولان شهر و کشور کجا بودند و چه می‌کردند؟ مهم این است که در چنین روزهای سخت و تلخی، خودمان هوای خودمان را داشته باشیم، مهم نیست که دل دیگران برایمان بســوزد یا نسوزد؟ مهم این است که خودمان در حق خودمان با مروّت باشیم! ■



نویسنده‌ی مغرور، سرگرم‌کننده‌ای زیبا از آتش است

بگوسیب...
به یاد دستپخت عدسی

sooshtraa@yahoo.com

مصطفی گلیاری



قبول حق باشه

واکنش شما پس از دیدن این عکس چیست؟ می‌خندید؟ حق دارید. خنده هم دارد. طرف نکرده از موتور پیاده شود و سر صبر بنشیند با میّت حال و احوالی کند و با فراغ بال فاتحه‌ای نثار کند. سریع آمده و موتور را هم خاموش نکرده تا پس از فاتحه گازش را بگیرد و برود. انگار فاتحه را وظیفه خودش می‌داند که فقط باید نثار شود و کیفیت و کمیتش مهم نیست. و انگار فکر می کند اگر انگشت اشاره‌اش را روی سنگ نگذارد، فاتحه نصیب میّت او نمی‌شود و به میّتی دیگر اصابت می کند. فاتحه‌دادن در هر مرامی آدابی دارد. "یک آمریکایی روی قبر رفیقش گل گذاشت. دو قبر آن‌طرفتر یک ژاپنی روی قبر رفیقش یک کاسه برنج گذاشت. آمریکایی پرسید "رفیقت کی بلند می‌شود برنج را بخورد؟ ژاپنی گفت وقتی که رفیق شما برای بو کردن گل بلند شود." اگر فاتحه این بنده خدا تغییر کرده و فشرده و کپسولی شده، تقصیر خودش نیست. علتش روزگار است که کپسولی شده و برای هر کاری باید عجله کنی هرچند عجله کار شیطان است اما چاره نیست. همیشه باید درحال دویدن باشی تازه باز هم به موقع نمی‌رسی. بگوسیب مطمئن است اگر این بنده‌خدا وقت و فراغ بالی داشت، قالی می آورد کنار قبر و قرآن می‌خواند. و اگر مالی هم داشت، حلوای عالی و خرمای مغزگردویی می‌آورد به رهگذران میداد. او که مثل همه ما نه فراغ بال دارد نه مال دیگه حالی واسه ما می‌مونه؟ نه والا. احوالی واسه ما می‌مونه؟ نه بلا. پس دم این آقا گرم که هنوز می‌تواند چند ثانیه وقت گیر بیاورد و حرف حافظ را به گوش گرفته: "فاتحه‌ای چو آمدی بر سر خسته‌ای بخوان"! شاید این فاتحه را خلق قبول نکند اما خالق قبولش می کند ...

چه اشکالی دارد؟

هر کس از میدون ونک گذشته باشد، این گلفروش را دیده. خیلی سال است که در میدون ونک گل می‌فروشد. اگر از او گل خریده‌ای، دیده‌ای که گلهایش شاداب و تر و تازه‌اند. قیمت گلهایش تقریباً یک‌سوم گلفروشیهای سقفدار است. تا پارسال چند متر پایین‌تر توی اون فرورفتگی بود که شاید در عکس دیده شود. جای خوبی بود هم برای او هم برای مشتریها و هم برای رهگذرها چون سد معبر نمی‌شد. روزی دیدم مدتی کارش تعطیل بود بعد بساطش را آورد چند متر بالاتر یعنی همین‌جا. از او پرسیدم جریان چیه؟ گفت: "از مجلس و شهرداری و چند جای معتبر دیگه مجوز دارم اما بلندمون می کنن." می‌گفت رؤسای سد معبر از او باج نمی‌گیرند و فقط می گویند باید بلند شوی چون مجوزهایت برای جای سقفدار است اما نوچه‌های آنها می‌آیند و باج می گیرند. بگوسیب



نفهمید چه اشکالی دارد که یک فرورفتگی را که حالا به زباله‌دانی تبدیل شده، به او می‌دادند تا آنجا را پر از گل و زیبا کند. چه اشکالی دارد که مردم گل ارزان و آبرودار بخرند؟ چه اشکالی دارد که رئیس سد معبر به شاگردهایش یاد بدهد باج نگیرند. کمی پایین‌تر از این گلفروش بنده خدایی هست که سالهاست شارژ ایرانسل و همراه اول می‌فروشد. یک عالمه از این شارژها به خودش آویزان کرده و نون زن و بچه‌هایش را درمی‌آورد. از او هم باج می گیرند. چه اشکال دارد که رئیس سدمعبر به شاگردهایش یاد بدهد گوشت را از گرده گاو بکنند نه از گرده بز لاغر. چه اشکالی دارد که رئیس دولت به شاگردهایش بگوید بگذارید این بنده خداها کاسبی کنند چون بهتر از این است که دزد شوند ...

حدیثی مفصل از یک مُجمَل

اینجا میدون انقلاب است. این آقا رهگذری خسته است که به خودش گفته دمی اینجا بنشینیم و یک فقره چای مشت بزنیم تو رگ. یک مشما دارد



که تویش یکی دو تا میوه است. دمپایی پایش کرده. جوراب ندارد. کافه‌ای که برای چای خوردن انتخاب کرده، میزش کنار جوبی است که محله موشهاست. این جوب در جوب بودن خودش چیزی کم ندارد. لای و لجن و زباله و بوی بد دارد. روبروی این کافه مسافرکشها داد می‌زنند: فاطمی، امیرآباد، خوابگاه... کل این تصویر، برای جایی که نزدیک دانشگاه تهران است، مناسب نیست. سدمعبریها هم برایشان مهم نیست که این کافه و چیزهایی شبیه این وصله ناجور هست یا نیست. برای او این مهم است که بتواند باج هفتگی خودش را از این میز و نیمکت بگیرد. برای دولت هم اینجور چیزها هیچ مهم نیست. او برایش کافی است که ملت به گرونی دم شب عید گیر ندهند. اگر هم کسی برود گیر بدهد که آقای دولت یا آقای شهردار بیا پایین‌تر بگو آقای سدمعبری این منظره برای پایتخت ما و در خیابانی نزدیک معتبرترین دانشگاه ایران مناسب نیست، و می گوید مگر اینجا پاریس و محله مون‌مارتر و کافه معروف آنجاست که به زشتی و خوشگلی اهمیت بدهیم. اگر بگویی آقای دولت چرا شهروند محترمت با این وضع زندگی می کند و ظاهرش زیبا نیست، احتمالاً روی منبر می‌رود که صورت زیبای ظاهر هیچ نیست / ای برادر سیرت زیبا بیار. شاید خبر ندارد که ظاهر درب و داغون از باطن درب و داغون‌تر الهام می‌گیرد. اگر باطن کسی و شهری و دولتی تمیز باشد، محال است ظاهرش خراب شود. اما چه چاره که خراب شده.



همراه اول
www.mci.ir
می خوای فیلم دانلــود کنی؟
با یوسیم رویایی فیل دانلود کن
از اول بهمن با تعویض سیمکارت خود به یوسیم
یکی از ۱۰۰۰ برنــده یوسیم رویایــی باشیــد
دارای مجوز از سازمان تنظیم مقررات و ارتباطات رادیویی
شماره پروانه ۱۰۰/۱۱۰۰